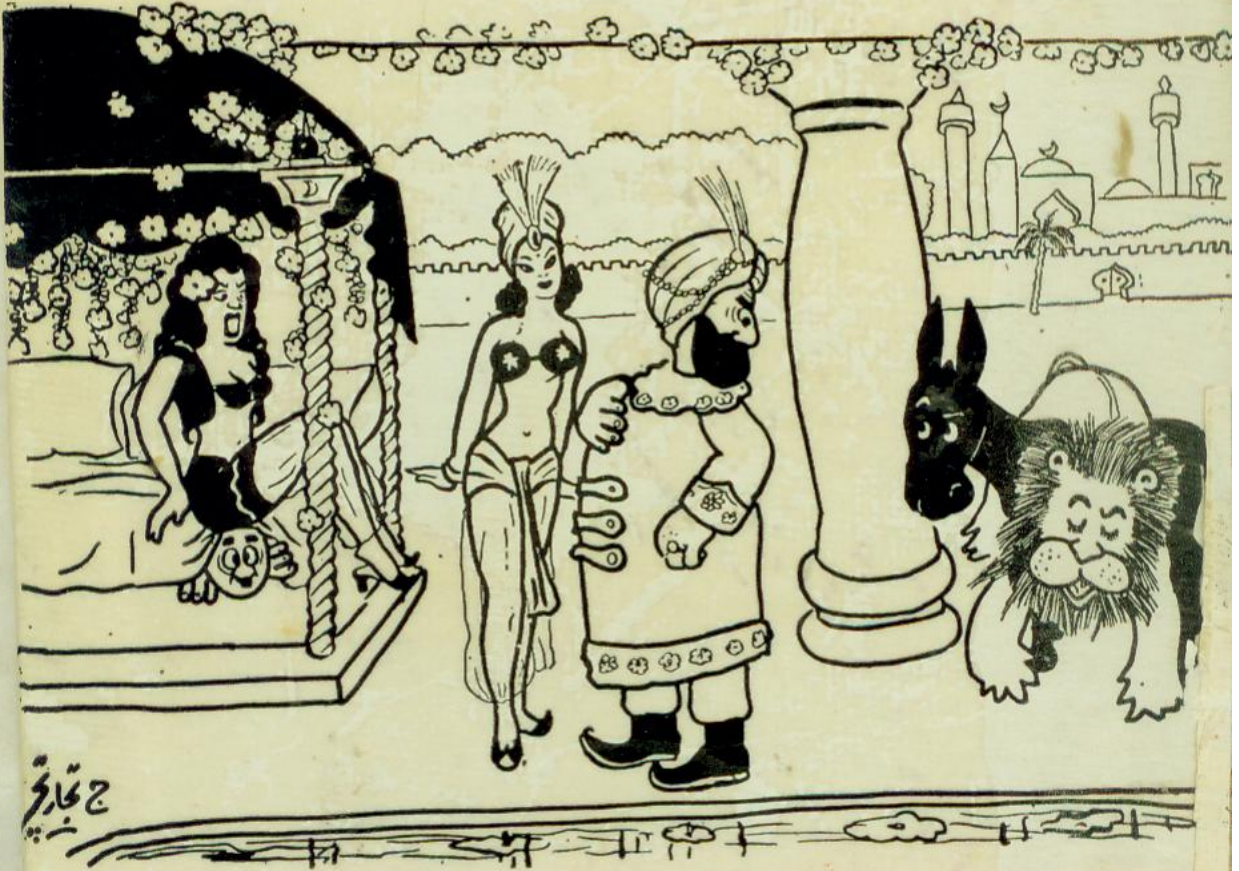


ایچ پز شکت زاد

ماتشا ابدان

کتر بارگاه هارون الرشید



ایچ پزشکی نژاد

ماتشا ایدان

بکر بارگاه هارون الرشید

چاپ دوم

قصه برای کودکان و نوجوانان
(و احتمالاً سالخوردهگان)

این قصه بار اول در سال ۱۳۳۷ در مجله اطلاعات جوانان و بار دوم در سال ۱۳۵۰ در مجله فردوسی بچاپ رسیده است.

سیر و سفر در زمان ، بخصوص در زمان گذشته ، همیشه يك رؤیای بشر بوده است. آدم امروز آرزو میکند که با علم و اطلاع به توانایی خود و کمبودهای قدیم میتواندست بمیان آمدهای قرون گذشته برگردد و برتری های خود را برخ آنها بکشد و تفریح کند . این تفریح و تفرج در گذشته ، موضوع بسیاری از آثار تخیلی نویسندگان بخصوص بعد از اختراع سینما توگراف قرار گرفته و فیلم برداران کشورهای مختلف: فرانسویها، امریکاییها، ایتالیاییها، انگلیسیها و غیره این موضوع را مکرر بعنوان تفریحی دلپذیر مورد استفاده قرار داده اند. چند شب پیش با دوستی از این مقوله حرف میزدیم. بفکر افتادیم که ما هم در این زمینه آزمایشی بکنیم ، فکر برگرداندن ماشاءالله خان در بان بانک به دوران پرجلال هرون الرشید در ذهن ما شکل گرفت و طرح آنرا به تقلید ادبیات خارجی ریختیم. اما از آنجا که هنوز سینمای نو خاسته ما توانایی آنرا پیدا نکرده که اینگونه قصه های پر ماجرا را به پرده سینما بکشاند و از آنجا که يك مجله مختص جوانان شروع به انتشار کرده است ناچار ماشاءالله خان را بر صفحه کاغذ راهی میکنیم تا به دوران پر شکوه هرون الرشید برگردد. انشاءالله سفرش بخیر باشد .

آذرماه ۱۳۳۷ . ۱ . پ. آشنا



بها : ۳۵۰ ریال

- چاپ دوم
- چاپخانه مسعود سعد
- تعداد ۲۰۰۰ نسخه
- تیرماه ۲۵۳۵
- تهران . ایران
- شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۷۷۷ بتاريخ ۲۵۳۵/۲/۸

جعفر برمکی : وزیر هارون الرشید

ابن سعدون : فرمانده قزاقان

مسرور سیاف : جلاد

عباسه و محسنه : خواهران هارون

ابوالمقصور موصلی : وزیر دوم هارون الرشید و دیگر از رقبای جعفر برمکی

صدای چند گلوله پیاپی سکوت شب را درهم شکست .
صندوقدار که در صندوق را قفل کرده و عازم رفتن بود برجا خشک
شد. از ترس قدرت حرکت از او سلب شده بسود میخواست فریاد
بزند و نگهبان را بکمک بطلبد ولی صدائی از گلویش بیرون نمی آمد.
بانامیدی نگاهی باطراف انداخت صدای چندپای ناشناس نزدیک
میشد...

آقای ارفاق رئیس بانک روزنامه را که برای سومین بار خبر
حمله بیانک را در آن میخواند بکناری انداخت ، عینک خود را از
چشم برداشت و دگمه زنگ اخبار را فشار داد . وقتی پیشخدمت
وارد شد باو گفت :

- به محمود آقا بگوئید بیاید اینجا .

- چشم قربان .

پیشخدمت بیرون رفت و چند لحظه بعد يك نگهبان بلند قد با او نیفورم مخصوص نگهبانان بانك وارد شد . رئیس بانك وقتی او را دید صندلی خود را کمی عقب کشید و گفت :

- محمود آقا، در روزنامه‌ها خبر حمله سارقین به بانك را

خوانده‌ای ؟

- بله قربان، دوسه شب است مرتباً همه روزنامه‌ها خبرش

را مینویسند .

- یقیناً اهمیتی که این خبر برای ما یعنی من و شما دارد احساس

کرده‌ای ؟

- بله قربان .

- میخواستم یکبار دیگر بشما توصیه کنم که کاملاً چشم و گوشت

را باز کنی و مراقب باشی . مخصوصاً عصرها نباید آنی از مراقبت

بانك غافل بشوی . چون از یکطرف جان خود شما و از طرف دیگر

پول مردم و اعتبار و حیثیت بانك در خطر است . خوشبختانه شما دو

نفر هستید و بهتر میتوانید مواظب و مراقب وضع بانك چه در موقع

کار و چه در موقع تعطیل بانك باشید .

- بله قربان ما دو نفریم ولی ...

رئیس گوش تیز کرد و پرسید :

- ولی چه ؟

- ولی ... البته قربان ما نمی‌خواهیم باعث بشویم نان یک نفر

بریده شود ولی این ماشاء الله خان همکار بنده اصلاً توی عالم

دیگری است .

- توی چه عالمی ؟

- توی عوالم هارون الرشید و جعفر برمکی و از این حرفها ...

- هیچ نمی‌فهمم ؟

- واللہ قربان اگر از ما نشنیده بگیرید این ماشاء الله خان

شبها درس میخواند که کلاس دوازده را بامتفرقه امتحان بدهد .

برای امتحان از دوسه ماه پیش که از این کتابهای تاریخ و هارون الرشید

و اینجور چیزها خریده از صبح تا غروب کارش خواندن این کتابهاست .

اصلاً گاهی مثل دیوانه‌ها یادش میرود اسمش چیست و کجاست و

چکار میکند . هر روز جلوی بچه‌ها میخواست بنده را صدا بزند

میگفت : «ابن سعدون» . دبروز میخواست بیاید پیش شما پرسیدم کجا

میروی گفت میروم خدمت هارون الرشید ... نه اینکه خیال کنید

شوخی میکرد ... خیلی جدی حرف میزد .

- عجیب است ! واقعا عجیب است ! در حال برو به ماشاء الله

خان بگو بیاید اینجا .

- چشم قربان ولی خواهش داریم نفرمائید که ما چیزی بشما

عرض کردیم .

- بسیار خوب .

در اطاق نگهبانی نزدیک در بانك، ماشاءالله خان روی يك صندلی نشسته بود و مشغول خواندن يك كتاب بود . اگر کسی سر خم میکرد و در چهره او دقیق میشد بخوبی میتوانست بفهمد که قرائت این کتاب ماشاءالله خان را بکلی از خود بیخود کرده است . ابروها و چشمها و دهانش مدام در حرکت بود ، گاهی لبخند بر لب می آورد و گاهی اخم میکرد ، گاهی رنگش قرمز میشد و دندانها را برهم میفشرد . پیدا بود بیش از سی سال ندارد ولی سبیل او را کمی مسن تر نشان میداد . یقه او نیفورم مخصوص نگهبانی را باز کرده و کمربند و هفت تیرش را روی میز کنار دستش گذاشته بود .

از لای در نیمه باز سرو کله محمود آقا پیدا شد . بالحن خسته ای گفت :

- پاشو برو رئیس کارت دارد .

ولی ماشاءالله خان که متوجه ورود او نشده بود صدایش را هم نشنید . محمود آقا وقتی دید که همکارش متوجه سرو صدای او نشد بایی حوصلگی فریاد زد :

- آهای پسر کجائی ؟

ماشاءالله خان ناگهان سر را بلند کرد و چشم بچهره محمود آقا دوخت ، سپس از جا برخاست و آهسته بطرف او براه افتاد . محمود آقا مات و مبهوت او را نگاه میکرد .

ماشاءالله خان که همچنان چشم بصورت همکار خود دوخته بود با صدای خفه ای که هیچ شباهتی بصدای خودش نداشت گفت :
- مسرور وقت آن رسیده که تو بسزای اعمال ننگین خود برسی ... نوقالتی مسرور ...

محمود آقا که چشمهایش از تعجب گرد شده و از ترس بلا اراده دست بطرف هفت تیر خود برده بود ، با صدای بلند گفت :
- مسرور کیه ... من محمود آقا هستم .

بعد ته لیوان آب را که روی میز بود برداشت و بایک حرکت تند بصورت ماشاءالله خان پاشید . ماشاءالله خان تکان شدیدی خورد و فریاد زد :

- اه ! خیسم کردی ... چرا شوخی خُرکی میکنی ؟

محمود آقا نفسی براحتی کشید و گفت :

- ماشاءالله ، تو باید بروی پیش دکتر خودت را نشان بدهی ... مسرور کیه ... قاتل کیه ... مگر بسرت زده ...

ماشاءالله خان بادستمال عرق پیشانی را پاک کرد و باتبسم خفیفی گفت :

- شوخی میکردم بابا !

- هیچ شوخی نبود ... با آن قیافه داشتی مرا خفه می کردی ...

ماشاءالله خان لحظه ای ساکت شد سپس آهسته گفت :

- راستش را بخواهی حق باتست ... این کتاب نمیدانی چه کتابی

است... دلم میخواست دستم باین مسرور میرسید خفه اش میکردم...

- مسرور کدام بیچاره است؟

- مسرور میرغضب هارون الرشید بوده. نمیدانی باچه بیرحمی

جعفر برمکی را سربریده! این کتاب را باید بخوانی تا بفهمی...

محمود آقا نگاهی بروی جلد کتاب انداخت و با صدای بلند

خواند: «امین و مامون اثر جرجی زیدان». بعد سری تکان داد و گفت:

- خدا يك عقلی بتو بدهد، يك پول زیادی بمن. حالا برو پیش

رئیس باتو کار دارد.

ماشاءالله خان یقه او نیفورم خود را بست، کمر بند و هفت تیر

را بکمرش بست و از اطاق بیرون رفت.

*

- قربان باینده فرمایشی داشتید.

- بیا نزدیک ماشاءالله خان... بیابینم.

ماشاءالله خان نزدیک میز آمد و خبردار ایستاد.

- بیینم ماشاءالله خان محمود آقا میگفت که مشغول درس

خواندن هستی که با متفرقه امتحان بدهی.

- بله قربان.

- خوب، آفرین فکر بسیار خوبی است بعد از دیپلم هم لابد

میخواهی امتحان لیسانس را بدهی؟

- بله قربان با اجازه جناب رئیس.

- آفرین آقا جان... بسیار بسیار خوب... من هر وقت می بینم

کارمندان من دنبال تحصیل علم هستند از صمیم قلب مسرور میشوم

واقعاً مسرور میشوم.

در مغز ماشاءالله خان کلمه «مسرور» مثل يك ناقوس شوم

بصدا درآمد.

کم کم شباهت عجیبی بین چهره ای که از مسرور در خیال

خود ساخته بود و قیافه آقای ارفاق رئیس بانك دید. حرکت لبهای

او را میدید ولی هیچ نمی شنید. زیر لب تکرار کرد:

«مسرور... مسرور... مسرور...» خوشبختانه زنگ تلفن رئیس

او را بخود آورد، تکانی بخود داد و دوباره بحال عادی باز گشت.

لبهای خود را بشدت گاز گرفت که واقعبت را فراموش نکند.

آقای ارفاق گوشی را برداشته بود و صحبت میکرد:

- بله قربان... اطاعت میکنم... همین الان دستور میدهم

لطف دارید... ارادت دارم، مسرورم قربان مسرورم...

دوباره کلمه مسرور سر ماشاءالله خان را بدوران انداخت

ولی رئیس بانك که گوشی را گذاشته بود با صدای بلند باو گفت:

- بله، همانطور که گفتم تحصیل علم خوبست ولی نباید مانع

انجام وظیفه بشود مخصوصاً این روزها که باید تمام حواسمان را

متوجه مراقبت از بانك بکنیم من به هیچکس اجازه نمیدهم در ساعات

اداری کتاب و مجله و روزنامه بخوانند. فهمیدی؟

- بله قربان .

- وبدون رودر بایستی باید بگویم هرکس در ساعات اداری کتاب و مجله و روزنامه بخواند بدون تأمل و بدون رحم از کار اخراجش میکنم.

- قربان موقع استراحت چطور؟

- موقع استراحت باید بخواید که موقع کار چرت نزنید.

- پس قربان بنده کی درسهایم را بخوانم؟

آقای ارفاق فریاد زد:

- همانست که گفتم... من کارمند میخوام، نه محصل...

- ماکه قربان...

- حرف زیادی نزن برو و چشم و گوشت را باز کن و گرنه

پس گردنت را میگیرم و می اندازمت نوی خیابان ... سلام جونم...

کجا بودی مریم جان؟

- سلام پاپا .

ماشاءالله خان سربرگرداند و تازه وارد را نگاهی کرد . مریم

دختر آقای ارفاق بود. بدون شك جمله آخر آقای ارفاق که او را

تهدید باخراج کرده بود شنیده بود.

ماشاءالله خان يك نگاهان ساده بیش نبود ولی برای خودش

عزت نفس و آبرویی داشت . از اینکه در حضور این دختر خوشگل

که همیشه با حسرت چهره و اندام زیبایش را تماشا کرده و آه کشیده

بود اینطور خفیف شده بود رنگش سرخ شد. دیگر چیزی نگفت ، سررا بزیر انداخت و از اطاق رئیس بیرون آمد . از لای در صدای آقای ارفاق را شنید که به دخترش میگفت:

- واقعا مصیبتی است که آدم از صبح تا غروب با این گوساله های

بیشعور سرو کله بزنند...

ماشاءالله خان وارد اطاق نگهبانی شد بانگاه مبهوتی چند

لحظه محمود آقا را نگاه کرد . محمود آقا دستی به پشت او زد

و گفت :

- خوب ، چه خبرها؟ برای همین سفارش مراقبت بانك بود.

نه ؟

ماشاءالله خان با پائین آوردن سر جواب مثبت داد و پس از

لحظه ای سکوت آهسته گفت :

- ببین محمود... وقتی من میگویم دوره بدی بدنی آمده ایم

حق دارم... هر کسی چهار کلاس بیشتر از ما درس خوانده رئیس ما

میشود و هر چه دلش میخواهد بما میگوید... اگر زمان هارون الرشید

بودیم این رئیس را بنوکری هم قبول نداشتیم.

محمود آقا حرف او را برید:

- ده ! باباجون باز که رفتی تو عالم هارون الرشید!

ولی ماشاءالله خان بدون اعتنا به اعتراض او ادامه داد .

مثل اینکه برای خودش حرف میزد:

- اگر زمان هارون الرشید بودیم من برای خودم آدمی بودم. حرمسراداشتم. جنک میرفتیم، فتح میکردیم، غنیمت میبردیم، شبها رقاصه‌ها برایم میرقصیدند... آنجا هر کسی بهترشمشیر میزد آفاتر بود...

محمود آقا بابی حوصلگی گفت:

- حالا که هارون الرشید ما آقای رئیس است، و تو هم پیشخدمت باشی هستی. عوض این حرفها برو این نامه‌ها را برسان، نامه‌رسان مریض است. آقای معاون گفته کاغذها را تو ببری و برگردی. دفتر نامه‌رسانی با نامه‌ها آنجا روی میز است. بردار برو زود برگرد. ماشاءالله خان دفتر نامه‌رسانی را برداشت و کتاب امین و مامون و جعفر برمکی و تاریخ را که در قفسه گذاشته بود زیر بغل گذاشت:

- کتابهایت را هم میبری ماشاءالله خان!

- آره بابا... رئیس گفته اگر کتاب اینجا پیدا کند ما را بیرون میکند. میبرم این کتابها را سر راه میگذارم خانه.
- خدا حافظ زود برگرد.

...

ماشاءالله خان آهسته کنار خیابان راه میرفت. جلوی يك اعلان که بدیوار چسبانده بودند ایستاد و اعلان را خواند:
«امشب در جامعه بارید ابرت در حرم هارون الرشید با شرکت...»

بقیه اعلان را نخواند و براه افتاد و فکر کرد:

«در حرم هارون الرشید... واقعا باید جای خوبی باشد اگر تو آن زمان بودی چکاره بودی ماشاءالله؟!... با تقریباً دوازده کلاس درس شاید رئیس دیوانخانه میشدی یا خزانه‌دار خلیفه... يك خانه فشنك سفید با طاقی‌های عربی کنار دجله دور تا دورش نخل‌های بلند... ساعت ده صبح یکی از کنیزها می‌آمد کنار تخت خوابت می‌نشست، یواش یواش شروع میکرد به عود زدن بعد صدای عود را بلندتر میکرد و آواز میخواند... مثل ام کلثوم از آن آوازهای عربی میخواند تا بیدارت کند. بعد تو همینطور دراز میکشیدی دوتا کنیز دیگری آمدند پاهایت را گلاب میمالیدند آن کنیز آوازخوان باز میخواند... یا حیبی... یا حیبی...»

در اینموقع تصادف با يك صندوق میوه که بوسیله صاحبش جابجا میشد او را بخود آورد. میوه فروش طواف فریاد زد:

- آقا حواست کجاست... نزدیک بود میوه‌ها را له کنی...
آواز یا حیبی را برو خونه‌ات بخوان.

ماشاءالله خان که از عالم خیال برگشته بود قدمها را تند کرد و راه خود را بطرف مقصد ادامه داد. دو دست قدم بالاتر ناگهان يك تابلو پارچه‌ای که کنار در ورودی يك خانه محقر بدیوار نصب شده بود توجهش را جلب کرد:

«بشتابید بشتابید. احمد سورخان مرتاض هندی آینده و گذشته

شما را پیش بینی می کند، روح رفتگان شما و گذشتگان تاریخ را احضار میکند. از روح ضحاک مار بدوش تا هارون الرشید هر کسی را مایل باشید احضار می کند تا وقت باقیست بشتابید غفلت موجب پشیمانی است.

هارون الرشید!... هارون الرشید!...

راستی چطور است برود به بیند هارون الرشید درباره زندگی چه عقیده دارد... هارون الرشید درباره این سختی های زندگی امروز چه فکر میکند؟

بعد از چند دقیقه تردید ماشاءالله خان وارد اطاق نیمه تاریک مرتاض شد. مرتاض فارسی را بالهجه غریبی حرف میزد و برخلاف مرتاض های دیگر کمی چاق بود اما رنگ سوخته اش گواهی بر اصالت ملیتش میداد.

وقتی ماشاءالله خان موضوع ملاقات خود را شرح داد مرتاض تبسمی بر لب آورد و گفت:

- هارون الرشید... البته... البته... سخت آسان امکان هست هی...

ماشاءالله خان با چهره برافروخته از شوق يك اسکناس ده تومانی که از آخرین بقایای حقوق ماهانه اش بود به مرتاض داد.

مرتاض مقدمات کار را آماده میکرد.

ماشاءالله خان بالحن و صدای محجوبی گفت:
- آقای مرتاض ممکن است خواهش کنم حالا که روح هارون را حاضر می کنید روح مسرور را هم حاضر کنید.
- البته... البته... اینهم آسان امکان هست... همین؟ دیگر کسی خواهان نیستی هی؟

ماشاءالله خان بفکر فرورفت بعد از چند لحظه سکوت با صدای آهسته ای گفت:

- خیلی ببخشید آقای مرتاض میشود بجای اینکه روح آنها را اینجا حاضر کنید روح مرا پیش آنها ببرید که یکجا همه آنها را بینم... دلم می خواهد به بینم چطور زندگی میکنند.

- هی هی هی... البته... البته... آسان امکان هست... فقط میشود شما را برگردانم برگردانم برگردانم... بروید بروید بروید در زمان به عقب مراجعت، هی هی مراجعت کنید...

- آخ قربان لطف شما... چقدر ممنون میشوم.

مرتاض، ماشاءالله خان را روی زمین جلوی خود نشانده چند شمع رنگارنگ روشن کرد، دستها را بحرکت درآورد، حرکات دستش شبیه يك رقص هندی بود شعله های شمعها بحرکت درآمد، دود کندر اطاق را اشباع کرده بود همه چیز شروع بچرخ زدن کرد. شعله ها در شعله ها آمیخت. سایه ها بحرکت درآمد...

چشمهای ماشاءالله خان بسته شد... در زمان شروع بحرکت

کرد...

عقب رفت و رفت و رفت و رفت... در قرن دوم هجری

توقف کرد.

۲

سپیده دمیده بود. اولین اشعه آفتاب بر روی آبهای رودی
عظیم که از میان يك شهر آباد میگذشت منعکس میشد. خانه های سفید
با بامهای قرمز و نخلهای سبز و بلند منظره بدیعی در این صبح بهاری
بوجود آورده بود. از مناره های مساجد صدای آخرین کلمات آواز
مؤذنین بگوش میرسید.

از دروازه مجاور محله «رصافه» از جاده باریك خاکی مرد
ناشناسی بطرف شهر پیش می آمد.

این مرد که در حدود سی سال داشت يك عمامه برسر و شولای
بلندی به تن داشت. تنها چیزی که او را از سایر عابرین نادراین جاده
مشخص میکرد این بود که ریش بلند نداشت و به کمر بندگی که بکمر

داشت يك جسم سه گوش آویخته بود . دوسه كتاب زیر بغل داشت
و بانعجب به اطراف خود نگاه میکرد . عاقبت چشمش به پیرمردی
افتاد که کفیه سفیدی بر سر داشت و بر خری سوار بود و آهسته در جهت
مخالف او طی طریق میکرد . بطرف او رفت و گفت :

- حضرت آقا خیلی ببخشید این شهر چه شهری است ؟
پیرمرد سر بلند کرد و مبهوت او را نگریست و جوابی نداد .
غریبه که فهمید پیرمرد مقصود او را نفهمیده است . بانگی روی
کلمات و اشاره به زمین و خاک و حرکات سر و دست سؤال خود را
تکرار کرد . پیرمرد عاقبت متوجه مقصود او شد و جواب داد :

- هذا بغداد ، یاسیدی .

- عجب ! بغداد چه موقع ؟ . . . مقصودم این است که حالا
سرپرست و خلیفه اینجا کیست ؟ ماذا خلیفه ؟
پیرمرد عرب دو انگشت دست راست خود را بوسید و بر پیشانی
گذاشت و جواب داد :

- سیدنا و مولانا الخلیفه هارون الرشید .

ناشناس انگشت بدهن برد و آنرا گاز گرفت و زیر لب بخود
گفت :

- ماشاء الله ، بالاخره به آرزوت رسیدی !

ماشاء الله خان دوباره براه افتاد و نگاهی به لباس عربی خود
انداخت و دستی به عمامه بغدادی خود زد . از شادی نیشش تا بُنا گوش

باز شد . زیر لب گفت :

- دلم میخواست يك آینه پیدا میکردم ریخت خودم را با این
لباس میدیدم . باید خیلی مقبول شده باشم .

- در اینموقع متوجه کتابهای که زیر بغل داشت شد بانعجب
آنها را نگاه کرد . کتابهای خودش بود : کتاب تاریخ عمومی ،
کتاب امین و مأمون اثر جرجی زیدان و عباسه و جعفر برمکی تألیف
جرجی زیدان ، سر را جلو آورد و نگاهی به کمر خود انداخت
چشمهایش از تعجب گرد شد . کمر بند و هفت تیر همچنان بکمرش بود .
جلد چرمی هفت تیر را بیرون آورد . هفت تیر خودش بود و هفت فشنگ
صحیح و سالم در شانۀ هفت تیر جادداشت . با احتیاط آنها را در جلد
گذاشت و پر قبای خود را روی آن کشید و بخود گفت :

- خوب ، بدن نیست بکوقت بدرد میخورد .

بعد قدمها را بطرف شهر تند کرد . عده ای از اهالی شهر پیاده
و سواره از شهر خارج میشدند .

ماشاء الله خان از قیافه ها و لباسهای مندرس آنها حدس زد که
باید خار کن باشند .

جاده نسبتاً پهن خیلی پر گرد و خاک بود بطوری که ماشاء الله
خان ناچار شد دستمال از جیب در آورد و جلوی دماغ گرفت و
زیر لب گفت :

- اینجا را چرا اسفالت نکرده اند ؟ ...

بعد از لحظه ای خودش متوجه اشتباه خود شد و گفت:

- اما عجب آدم هالوثی هستم من... هنوز آسفالت و این حرفها اختراع نشده... لابد شهرداری هم ندارند. اما مهم نیست! آدم هر جا قیافه آقای ارفاق را نبیند برایش بهشت است.

در این موقع ناگهان چهره ماشاءالله خان درهم رفت، فکر مهیبی بخاطرش راه یافته بود: نکند دیر رسیده باشد و جعفر برمکی را کشته باشند؟

بله، اینهم حرفی بود. ماشاءالله خان حالا میدانست که در عهد خلیفه هارون الرشید است ولی از کجا میدانست اول خلافت اوست یا آخرش!

این فکر طوری ماشاءالله خان را ناراحت کرد که نتوانست راه خود را ادامه بدهد. يك شترسوار را که روی شتر چرت میزد صدا زد:

- آهای شیخ!... آهای حاجی!

مرد شتر خود را متوقف کرد چشمها را باز کرد چند لحظه سراپای او را برانداز کرد. ماشاءالله خان گفت:

- خیلی ببخشید جناب شیخ شما مال این شهر هستید؟ انت بغدادی؟

- نعم.

ممکن است بیزحمت بفرمائید بینم جعفر برمکی را کشته اند

یا نه؟

- جعفر برمکی؟

- بله همان جعفر برمکی وزیر هارون الرشید.

- سیدنا و مولانا هارون الرشید؟

- بله، جعفر وزیر هارون.

شترسوار مات و مبهوت ماشاءالله خان را نگاه میکرد.

ماشاءالله خان فهمید که آن مرد سئوالش را درست نفهمیده است.

- مقصودم اینست که... قتل جعفر؟ جعفر را کشته اند؟

الجعفر المقتول؟

شترسوار تکان شدیدی خورد. خون در رگهای پیشانیاش دوید



عزیز

ماشاءالله خان فریادی کشید و با فریاد گناشت...

بایک حرکت تند خنجر خود را از غلاف کشید و خود را از روی شتر پائین انداخت و بطرف ماشاءالله خان حمله برد. ماشاءالله خان فریاد کشید :

«آی بابام وای! و پا را بفرار گذاشت مرد در حدود صد قدم دنبال او دوید. بعد از ترس اینکه مبدا شترش فرار کند دست از تعقیب او برداشت و ناسزا گویان برگشت .

ماشاءالله خان باز چند قدم دوید وقتی دید که دیگر تعقیب نمیکنند ایستاد و نفس عمیقی کشید بعد زیر لب گفت :

- ای بریدرت لعنت!... چه آدم بی تربیتی بود! هیچی نمانده بود ما را نفله کند!

بعد وقتی دید مرد دوباره سوار شترش شده و براه خود میرود از فاصله زیاد فریاد زد :

- ای چاقو کش!... حاجی انت الحمار! خاك بر سر نفهت مرد که بی تربیت!... گفتیم از دست لانهای محل راحت شدیم نگو اینجا هم همان آتش و همان کاسه است.

بعد به فکر فرورفت :

«خوب ، چرا این مرد تا اسم جعفر را شنید اینقدر عصبانی شد؟ آهان! فهمیدم! برای اینکه من پرسیدم جعفر را کشته اند یا نه، عجب آدم بی شعوری هستم من! اینها که از حالا نمیدانند جعفر باید کشته شود... اما... اما یک چیز هم ممکن است... ممکن است جعفر

را کشته باشند و کسی حق ندارد اسمش را بیاورد! دوباره نگرانی شدیدی به ماشاءالله خان دست داد. تصمیم گرفت ایندفعه بطور سر بسته از یک نفر سؤال کند ببیند جعفر بر مکی را کشته اند یا نه. چند دقیقه در میان عابرین بانگه به جستجو پرداخت عاقبت یک مرد عمامه بسر که ریش بلند خود را خنابسته بود و به پایهای برهنه اش چیزی شبیه گونی بسته نزدیک شد .

- السلام علیکم یا شیخ!

- السلام علیکم .

- خیلی بیخشید حضرت آقا بنده در این شهر غریب هستم . انا الغریب... میخواستم پرسم حال و وضع جعفر بر مکی چطور است. مرد نگاه تندی با او انداخت و دست بطرف خنجر خود برد و بایک دست دیگر یقه او را گرفت.

ماشاءالله خان با دستپاچگی گفت :

- عصبانی نشوید...

- السیدنا و مولانا جعفر البرمکی ؟

ماشاءالله خان در عین گرفتاری نفس راحتی کشید و گفت :

- مقصودم اینست که آقای جعفر بر مکی کسالت داشتند بر طرف

شد یا نه؟ کسالت هداشفاء؟

مرد عرب یقه او را رها کرد و سری فرود آورد :

- الحمد لله .

- خوب الحمدولله... خیلی ممنون... متشکر، خدا شما را
هم حفظ کند، مرحبا.

- الحمدولله، مرحبا.

و قبل از اینکه منتظر جواب بشود با سرعت از او دور شد و
زیر لب گفت:

- خدا را صد هزار مرتبه شکر که جعفر برمکی را هنوز نکشته اند
خیلی خیالم ناراحت بود. ولی باید باز هم تحقیق کنم این شیخ هم
از بس عصبانی مزاج بود نشد خوب نه ونوی کار را در بیاورم. ممکن
است زندانی باشد!

ماشاءالله خان به دروازه شهر نزدیک شده بود. کتابهایی را که
زیر بغل داشت کمی جابجا کرد. در این موقع دستش به یک برجستگی
خورد که زیر شولا روی سینه اش قرار داشت. با تعجب دست در
جیب بغل کرد و با شمع فریاد زد:

- ده! نی لیکمی است که دیروز از خیابان ناصریه خریدم!...
چه خوب شد این نی لیک را جا نگذاشتم هر وقت دلم بگیرد کمی نی
میزنم. آدم را یاد وطن و آب و خاک خودش می اندازد!

در این موقع دروازه شهر بخوبی نمایان شده بود. ماشاءالله
خان جلومیرفت و دروازه را تماشا میکرد. این دروازه را بخوبی
می شناخت زیرا کتاب امین و مأمون جرجی زیدان را ده ها بار خوانده
بود. تمام جملات فصل اول کتاب را که شرح این دروازه بود بخوبی

بیاد می آورد:

در خارج دروازه ای که بسمت خراسان باز میشد و آنرا
دروازه خراسان می نامیدند، کاخ بزرگی بنام قصر خلد قرار داشت.
بین این قصر و دروازه خراسان میدان وسیعی ایجاد شده بود. در آن
محل باغات و جویهای زیادی مشاهده میکردید از نهر عظیم دجله
رودی بطرف مشرق منشعب میشد که رود جعفر نامیده میشد و در
دو طرف این رود باغها و بستانهای باصفائی واقع شده بود. در آنجا
باغی درجاده خراسان وجود داشت که عده ای از مشروب فروشان
سیاه پوست آنرا چون میهمانخانه ای قرار داده و از مردم بغداد که مایل
بودند مخفیانه شراب بنوشند به آن باغ میرفتند و مشغول باده نوشی
میکردیدند. صاحب این مهمانخانه مرد شصت ساله ای بود که
تجربیات زیادی در زندگی داشت. او دوران خلافت سه خلیفه عباسی
یعنی مهدی و هادی و هارون را دیده بود. اغلب اشخاصی که
اخلاق خوبی نداشتند می آمدند کلیمی و از گروه نبطی ها بودند.
زیرا فروش شراب به مسلمانان منع شده بود. صاحب این مهمانخانه
یکی از نبطیان بود. میخانه آن شخص نبطی اطاق وسیعی از آن عمارت
بود. بر روی کف اطاق حصیری پهن کرده بودند. و بالشهایی که از
کاه پر شده بود دور تا دور اطاق دیده میشد. در گوشه های اطاق
خمهای پر از شراب که از انگور و خرما و سبب و بقیه میوه ها گرفته
شده بود وجود داشت بدیوار آلات موسیقی از قبیل عود و دف و داربه

و تبور آویزان کرده بودند و اصولاً صاحبان میخانه‌ها دختر زیبا و خوش صدائی را برای سرگرمی مشتریان خود در میخانه نگاه میداشتند...»

ماشاءالله خان در اینموقع خود را در مقابل میهمانخانه مرد نبطی یافت. باشوق و شعف شخصی که بعد از سالها دوری به محله خود بر میگردد به در و دیوار آن نگاه میکرد عاقبت زیر لب گفت:
- برویم توی این مهمانخانه مرد نبطی و گلوسی تازه کنیم ضمناً ته و توی اوضاع را در بیاوریم.

اما ناگهان چشمش به جمعیتی افتاد که با فریادهای عجیب و غریب از آنطرف میدان پیش می آمدند:

- حالی حالی، حالی لاوالا... حالی حالی لاوالا...

ماشاءالله خان کمی جلو رفت دو نفر مرد قوی هیکل که از نیزه‌های بلندشان پیدا بود از مأمورین داروغه هستند مرد خون آلودی را کشان کشان میبردند دو مأمور سرخ پوش دنبال آنها و جمعیت کثیری که اکثر بچه‌های پابرهنه بودند هلهله کنان و حالی حالی لاوالا گویان مأمورین و مرد خون آلود را تعقیب میکردند و گاهی محکوم بخت برگشته را سنگ میزدند.

ماشاءالله خان با رحم و نفرت چهره خون آلود آن مرد را نگاه میکرد عاقبت عابری را صدا زد:

- حاجی، ببخشید، این آدم چکار کرده است؟ ماذا تقصیر؟

عابر شروع به دادن توضیحات کرد ولی ماشاءالله خان از همه حرفهای او غیر از کلمات «جعفر برمکی» و «زبان بریده» چیزی نفهمید.

- خیلی ممنون... مرحباً شیخ.

و بلا تأمل از او دور شد بدنش از ترس به لرزه افتاد و رنگ رویش سخت پریده بود. فکر کرد:

«منکه چیزی نفهمیدم... یا جعفر را کشته اند و این مرد حرف او را زده و زبانش را بریده اند یا جعفر زنده و سرکار است و این مرد باو بدو بپراه گفته است! در هر حال برویم توی این میخانه ببینیم بلکه خبری بگیریم.»

در خانه باز بود وارد شد. در انتهای باغ اطاق آشنا را دید، ایوان دور اطاق را پیمود و اثری از آدم ندید. دستی به در ورودی اطاق زد و فریاد زد:

- استاد سمعان... آهای استاد سمعان...

- لحظه‌ای بعد در باز شد و پیر مرد شصت ساله‌ای که ریش سفید و سر کم موئی داشت و يك شولای سفید بلند به تن کرده بود نمایان شد.

- سلام عرض کردم. السلام علیکم. هنوز باز نکرده اید؟

لامفتوح؟

مرد میفروش با اشاره دست او را دعوت به وارد شدن کرد:

- مرحباً... مرحباً ادخل.

ماشاءالله خان وارد اطاق وسیع شد. استاد سمعان باو جا تعارف کرد، ماشاءالله خان نگاهی به بالشهای پرازگاه روی حصیر کف اطاق انداخت و زیر لب گفت:

- اینها صندلی هم ندارند!

گردوغبار روی يك بالش را پاك كرد و نشست. استاد سمعان روبروی او ایستاده و منتظر دستور بود.

ماشاءالله خان عمامه از سر برداشت و عرق پیشانی را پاك کرد و بعد گفت:

- يك چیز گلو تر کن بیاور... العطش.

- ماذا؟

- هرچی هست... چائی... شیر... پسی کولا...

و چون دید استاد سمعان با تعجب او را نگاه میکند متوجه اشتباه خود شد:

- آخ عجب حواسی من دارم!.. اینها هنوز پسی کولاندارند.

شیر کاکائو دارید؟

استاد سمعان سری تکان داد و همچنان بی حرکت ایستاد.

- پس چی هست آقا جان! ماذا موجود؟

- الشراب و انواع المسکرات.

- نه بابا... کی اینوقت صبح شراب میخورد!.. چائی داری؟

چای؟

- لا.

- نعنا دم کرده داری؟ النعناء؟

- نعم.

- خوب بیار ببینم. از گرما و خستگی گلوم مثل چوب شده.

چند دقیقه بعد استاد سمعان يك پیاله نعنا دم کرده جلوی

ماشاءالله خان گذاشت. ماشاءالله خان بابی میلی مشغول خوردن شد.

استاد سمعان که قیافه و رفتار این مرد غریبه حس کنجکاوی را

تحریک کرده بود در کنار اطاق بی حرکت ایستاده و او را تماشا

می کرد. در اینموقع از يك در اطاق که مشرف بر باغچه جلوی خانه

بود دختر زیبایی که يك پیراهن بلند و قرمز بتن داشت و يك روبند تور

سبز صورتش را تا زیر چشمها از نظر پنهان میکرد وارد شد و به مرتب

کردن اطاق پرداخت. این دختر که شاید در حدود بیست سال داشت

زلف بلند و سیاه خود را دودسته بافته بود يك گردن بند بگردن داشت.

چند ردیف انگو از مچ دست تا نزدیک آرنجش را میپوشاند. پاهایش

برهنه بود. خیلی شبیه سامیه جمال در فیلم علی بابا و چهل دزد بغداد

بود. چشمهای براق و اندام زیبای او طوری حواس ماشاءالله خان

را پرت کرد که نعنا به گلویش جست، به سرفه افتاد. دختر که متوجه

این موضوع شده بود برگشت و تبسمی برب لب آورد. ماشاءالله خان

هم باو تبسم کرد ولی ناگهان متوجه حضور استاد سمعان شد و

یخود گفت:

«آرام بگیر ماشاءالله خان... اینها همه جنگی و دعوائی هستند.
دختر خوشگل که توی بغداد قحط نیست وانگهی برای تو کسر شأن
است که بادختر یا کلفت استاد سمعان نبطی نظر بازی کنی، تو باید
يك حرمسرای عالی برای خودت ترتیب بدهی! فردا اگر از دختر
یکی از اعیان خواستگاری کنی مردم خواهند گفت این همان آدمی
است که بادختر استاد سمعان نبطی چشم و ابرو می آید»
بعد خودش را گرفت و خوشبختانه در همین موقع دخترک از
اطاق بیرون رفت .

ماشاءالله خان استاد سمعان را نزدیک خواند:

- بسم الله. چرا نمی نشینی استاد؟

استاد سمعان رو بروی او نشست. ماشاءالله خان میخواست
بهر ترتیبی هست علاقه و اعتماد صاحب میخانه را جلب کند. در دوبار
را تماشائی کرد و گفت:

- اما راستی مهمانخانه خیلی خوبی است. خیلی باسلیقه
درستش کردید. در شهر ما مهمانخانه ها باین مرتبی و خوبی نیست.
یعنی يك کمی زلم زیمبوش بیشتر است ولی قیمت خون پدرشان را
از مردم میگیرند.

استاد سمعان پرسید:

- انت اهل ماذا شهر؟

- و اما عرض شود... عرض شود که ما از همان طرف های

تهران هستیم. که یعنی يك جائی است نزدیک خراسان .

- نعم، نعم، خراسان .

- بله بله... اینجاها چه خبر؟ حالا خلیفه اینجا کیه؟ ماذا

خلیفة البغداد؟

- السيدنا و مولانا اعظم الخلفاء هارون الرشید .

- لابد وزیر هم جعفر برمکی است .

استاد سمعان با تعجب او را نگاه کرد .

ماشاءالله خان بخود گفت: ای داد بیداد! دیدی باز خیطی

بالا آوردیم! مثل اینکه یارو را کشته اند!

بعد با صدای بلند پرسید:

- جعفر برمکی چطور شده؟

استاد سمعان باز با تعجب او را نگاه کرد و گفت:

- جعفر البرمکی؟

- بله... مقصودم اینست که قتل جعفر برمکی یانه؟ جعفر

برمکی مقتول یافی قید الحیات؟

استاد سمعان وحشت زده او را نگاه کرد و با خنده ای اجباری

از اطاق بیرون رفت. ماشاءالله خان کتاب «جعفر برمکی و عباسه» را

باز کرد و مشغول خواندن یکی از فصول آن شد. میخواست تاریخ

قتل جعفر را پیدا کند و با مقایسه آن با تاریخ فعلی موضوع را روشن

کند .

استاد سمعان بمحض اینکه از اطاق بیرون آمد عرق از پیشانی پاك كرد و باقیافه‌ای برافروخته آهسته از درباغ بیرون رفت .
دومحسب را که از آن طرف میدان میگذشتند صدا زد و با اشاره بطرف خود خواند.

- السلام علیکم... يك مرد عجم امروز به مهمانخانه من فرود آمده است...

بعد سر را بگوش آنها نزدیک برد و آهسته گفت :

- تصور میکنم این حرامزاده قصد دارد سیدنا و مولانا جعفر برمکی را بقتل برساند. باجسارت بمن میگفت قتل جعفر برمکی. آمدم شما را خبر کنم که چاره‌ای بیندیشید و تاوقت باقیست اجرای نیت شومش را مانع شوید.

یکی از دومحسب بدیگری گفت :

- تو اینجا بمان و او را مراقب باش تا من موضوع را بعرض حضرت داروغه برسانم و کسب تکلیف کنم .

یکی از آنها جلوخانه ماند و دیگری باعجله براه افتاد .

استاد سمعان آهسته بخانه برگشت و باترس و لرز در اطاق میخانه را باز کرد و داخل شد . ماشاءالله خان باناامیدی کتاب را بست و گفت :

- خوب؛ بنده دیگر مرخص میشوم .

سمعان اصرار کرد که باز کمی بماند . قیافه غیر عادی او و

اصرار زیادش ماشاءالله خان را بشك انداخت و بخود گفت :
« ماشاءالله، باید مواظب باشی! نوی این شهر غریب باین جور آدمها نمیشود اطمینان کرد»

- نخیر اگر اجازه بفرمائید زحمت را کم میکنم . حاجی انا المرخص !

سمعان بلا تأمل از اطاق بیرون رفت و دختر زیبایی را که چند دقیقه قبل باطاق آمده و بیرون رفته بود صدا زد و آهسته گفت :

- مرجانه، باید هر طور هست سعی نمائی این مرد را نارسیدن داروغه معطل کنی. اگر او قبل از رسیدن داروغه از این خانه بیرون برود ترا بدست خود خواهم کشت! جعفر برمکی برای اینجور خدمتها خوب انعام میدهد!

مرجانه لحظه‌ای باترس و لرز پیرمرد نبطی را نگاه کرد سپس بدون گفتگو بطرف اطاق رفت.

ماشاءالله خان که کتابهای خود را زیر بغل و عمامه را دوباره بر سر گذاشته بود که بلند شود و برود باورود ناگهانی دختر زیبا بیحرکت برجا ماند و چشم باندام زیبای او دوخت .

مرجانه که دندانهای سفیدش از زیر روبند تور می درخشید بطرف ماشاءالله خان آمد و روبروی او روی حصیر نشست .

ماشاءالله خان بزحمت برهیجان خود غلبه کرد و پرسید:

- حال شما چطور است؟

مرجانه بايك تبسم مليح باوجواب داد.

ماشاءالله خان دست به سبيل خود كشيده و گفت :

- خوب، خانم كوچولو... اسم شما چي باشد؟ ماذا اسم انت؟

باز مرجانه تبسمي بر لب آورد و سري نكان داد ولي همچنان

ساکت ماند .

ماشاءالله خان بخیال اینکه مرجانه سؤال او را نفهمیده است

بداست ابتدا بخود وبعد بخارج اطاق و سپس باو اشاره کرد :

- انا ماشاءالله خان... صاحب المهمانخانه استاد سمعان...

انت ماذا ؟

دختر زيبا جوابي نداد ولي از جا برخاست و يكي از آلات

موسيقي را كه بديوار آويخته بود برداشت و دوباره سرجاي خود

نشست . اين آلت موسيقي شبيه تار بود ولي شكم آن خيلي بزرگتر

از تار و سر آن برجستگي غريبي داشت . دختر زيبا شروع بنواختن

کرد . نيش ماشاءالله خان تابنا گوش باز شد زير لب گفت :

- الهی بگردم . چه دختر باهنري ! بعد باصداي بلند او را

تشويق کرد :

- مرحبا... مرحبا... خيلي خوب ميزني ! ولي بينم تو از اين

رنك هاي عربي بلد نستي ؟

چون دختر جوان توجهي به سؤال او نكرد ماشاءالله خان

دست روي شانۀ او زد و گفت :

- از اين رنك هاي عربي . گوش كن . مثل هذا .

وبعد شروع به دست زدن و خواندن يكي از رنك هاي عربي كه

از راديو شنيده بود كرد :

و حاجي مقبولي... لالا لاي لاي لاي... حاجي حاجي ، مقبولي..

فكمالي قالي محبوبي... لالاي لاي لاي... قالي قالي محبوبي...

واحد ثاني ثلاثي... حاجي عباس خلاصي...

دختر جوان كه دست از روي سيمها برداشته بود ناگهان قهقهه

خنده دلنشين را سرداد . ماشاءالله خان هم خنديده و گفت :

- الهی دردوبلای تو بخورد توی سر آن دخترهای پرافاده !

چقدر اين دختر هاي بغدادی خوش اخلاقند . انت اخلاق المقبول !

وبافرياد صدا زد :

- آهاي ميناس... آخ ! حواسم كجاست ؟ آهاي استاد

سمعان... واحد گيلاس شراب تعال !

استاد سمعان كه پشت در مراقب حر كات ماشاءالله خان بود

فوراً بداخل اطاق دويد و يك پياله بزرگ از بشكه شراب خرما پر كرد

و جلوي ماشاءالله خان گذاشت . ماشاءالله خان لاجرعه شراب را

نوشيد و دهن را با پرشال خود خشك كرد و سپس بسمعان گفت :

- يا استاد اين دختر خيلي مقبول . هذا صبيه انت ؟

- لا .

- مطرب انت ؟

- نعم .

- آهان ! پس بگو ! طفلک دختر باین خوبی ! واحد گیلان

شراب تعال !

استاد سماعان يك پياله ديگر شراب جلوی او گذاشت و از اطاق

بيرون رفت موقع بيرون رفتن پنهانی اشاره ای به مرجانه کرد .

ماشاء الله خان آلت موسیقی را از دست مرجانه گرفت و گفت :

- بده ببینم ! ما پیش از اینکه فلوت ونی لبك مشق کنیم چند ماه

تار مشق کرده بودیم . و شروع بنواختن آهنگ بابا گرم کرد و با اشاره

میان اطاق را به مرجانه نشان داد :

- باشو يك کمی برقص ببینم . انت رقص !

مرجانه با چهره متبسم از جابر خاست و به آهنگ ساز ماشاء الله

خان مشغول رقص شد .

گونه های ماشاء الله خان گل انداخته بود و دهنش به تبسم باز

شده بود ، شراب کله اش را گرم کرده بود چشمها را می بست و باز

میکرد سر را تاروی ساز پائین می آورد و باز بالا میبرد و به گردن

پیچ و تاب میداد و با صدای بلند آواز ضربی و تصنیف میخواند .

مرجانه هم به آهنگ آواز او رقص خود را تند و کند میکرد .

ماشاء الله خان همچنان میخواند . نگاه خود را از صورت

مرجانه حرکت میداد ، پائین می آورد تا به پاهای خوش ترکیب

و برهنه او میرسید بعد سرش را تاروی ساز خم میکرد و دوباره این عمل

را تکرار میکرد . یکبار که سرپای مرجانه را نگاه کرد و سر را روی

ساز آورد چند لحظه سرش پائین ماند و بخواندن ادامه داد :

«ای دریغا... ای دریغا که ندانسته گرفتار شدم...»

وقتی سر را از روی ساز بلند کرد بجای پاهای ظریف و زیبای

مرجانه سه جفت پای مردانه خشن و پر گرد و خاک دید . ناگهان آواز

در گلویش خفه شد سر را بلند کرد . سه مرد قوی هیکل کفیه بسر ، که

شمشیر برهنه بدست داشتند بی حرکت بالای سرش ایستاده و نگاه

چشمهای مخوف خود را به چهره او دوخته بودند .

از جابرخواست و بازگفت:

- حضرت آقا، شما يك رقاصه اینجا ندیدید؟ واحد رقاصه، حاجی؟ رقاصه مقبول؟

ولی کم کم تبسم بر لبهایش خشک شد. مامورین بانگهای شرربار و تهدیدآمیز چشم بصورت او دوخته بودند.

ماشاءالله خان نگاهی بطرف در اطاق انداخت و استاد سمعان را دید که از لای در مراقب اوست. احساس کرد که گرفتار شده است و راه فراری ندارد. با وجود این دل بدریا زد و بایک خیز خود را بطرف در دیگر اطاق انداخت و لسی آن سه مرد شمشیر بدست باو مهلت خروج از اطاق را ندادند و دریک چشم بهمزدن خود را باو رساندند. بعد از آنکه چند کلمه بزبان عربی با استاد سمعان رد و بدل کردند ماشاءالله خان را کشان کشان بطرف در باغ بردند.

فریاد اعتراض ماشاءالله خان بلند بود، بشدت تقلا میکرد که خود را از چنگ مهاجمین خلاص کند:

- آخر آقا جرم بنده چیه؟ مگر اینجا قانون ندارد. من کاری نکرده‌ام، ماذا جرم حاجی؟

ولی یکی از مامورین چنان مثنی به پهلوی او زد که نفسش برید و خود را در اختیار آنها گذاشت.

عده‌ای از بچه‌های ولگرد دنبال آنها می‌دویدند و فریاد و هلهله می‌کردند:

۳

ماشاءالله خان که هنوز متوجه وخامت اوضاع نشده بود از لای پاهای مامورین اینطرف و آنطرف اطاق را نگاه کرد و چون اثری از رقاصه زیبا ندید سر بلند کرد و از یکی از آنها که چشمهای ریزش زیر ابروهای پر پشت بسختی تشخیص داده می‌شد و ریش کم پشت دوشاخه‌ای داشت پرسید:

- بیخشید حضرت آقا شما این دختره را ندیدید کجارت؟
آنمرد جوابی نداد و همچنان او را نگاه کرد. ماشاءالله خان از جابرخواست و دوباره گفت:

- حضرت آقا شما این دختره را ندیدید کجا رفت؟
آنمرد جوابی نداد و همچنان او را نگاه کرد. ماشاءالله خان

«حالی حالی لاوالا... حالی حالی لاوالا...»

ماشاءالله خان باچهره برافروخته سریرگرداند و فریاد زد:

«برویدگم شوید! مگر شما پدر و مادر ندارید؟ صد رحمت

به بچه‌های پامنار!

ولی ناگهان رنگش مثل گچ سفید شد. مردی را که یکساعت قبل در دست مأمورین بازبان بریده دیده بود بیاد آورد. از ترس چنان سرنوشتی پاهایش سست شد ولی مأمورین بدون توجه به حال نامساعدش او را کشان کشان میبردند. بفکر افتاد که آنها را تطمیع کند. یکی از مأمورین را که ظاهراً سمت ریاست بر سایرین داشت صدا زد:

«حاجی عرض دارم... العرض!»

آنمرد باچهره خشمگین برگشت و نگاهی باو انداخت و پرسید:

«ماذا؟»

ماشاءالله خان چشمکی باو زد و آهسته گفت:

«اگر شما ما را ول کنید پول چائی شما پیش بنده است.»

ولی شحنة عرب همچنان او را نگاه میکرد. ماشاءالله خان

دوباره گفت:

«حاجی انعام. فلوس! فلوس الجائی!»

شحنة ناسزائی بزبان عربی برلب آورد و با پشت دست ضربه‌ای

بصورت او زد.

ماشاءالله خان ناچار ساکت شد و بعد از لحظه‌ای زیر لب

گفت:

«خاك برسرنفهمت كنند! مرد كه نميتواند با زبان خوش حرف

بزند! هذا واحد زبان نفهم.»

بچه‌های ولگرد «حالی حالی لاوالا» گویان دنبال آنها میدویدند

و گاهی سنگ بطرف ماشاءالله خان می انداختند.

مأمورین و ماشاءالله خان بعد از عبور از چند کوچه باریک

جلوی عمارت کهنه‌ای رسیدند که ماشاءالله خان از ظاهر آن حدس

زد باید شحنة خانه باشد.

با خود گفت:

«والحمد لله رسیدیم به شحنة خانه. اینجا لابد يك آدم چیز فهم

هست که حرف آدم را بفهمد. لابد قاضی و داروغه دارند که از آدم

دو کلمه سنوال و جواب کند. خدا را صد هزار مرتبه شکر.»

مأمورین او را وارد حیاط وسیعی کردند که شحنة و عسس

و محتسب در آن در رفت و آمد بودند. وقتی از کنار حوض رد میشدند

چشم ماشاءالله خان بیک مأمور سرخ پوش افتاد که عمامه سرخی

بر سر و يك سینی روی دست داشت. جسم برجسته‌ای روی سینی بود

که روی آن يك پارچه انداخته بودند. تبسمی بر لب‌های ماشاءالله

خان نمایان شد و بخود گفت:

«از حالا دارند ناهار زندانی‌ها را میبرند. گمان میکنم که

زندانیها امروز آتش رشته داشته باشند. بدنیت، ماشاءالله يك شكمی از عزا در میآوری! اینجا باز خوبست يك غذائی بآدم میدهند. ما که پول شام و ناهار نداریم اینجا میمانیم تا يك شغلی پیدا کنیم!ه

نیشش تابناگوش باز شده و دهنش آب افتاده بود، صدای قروقر شکم خود را می شنید. در اینموقع درست کنار مأمور سینی بدست که از جهت مقابل میآمد رسیده بودند. شحنه ای که پیشاپیش ماشاءالله خان و محافظین او راه میرفت به مأمور سینی بدست چیزی گفت و گوشه پارچه روی سینی را عقب زد.

ماشاءالله خان فریادی کشید و رنگش دوباره مثل گچ سفید شد زیرا آنچه چیزی که خیال میکرد قدح آتش رشته است يك سر بریده بود که هنوز آخرین تبسم حیات را بر لب داشت.

مأمور سینی بدست از کنار آنها گذشت. ماشاءالله خان که دندانهایش از ترس بهم میخورد از شحنه مراقب خود پرسید:

— ش... ش... ش... شیخ.. این چی.. چی... چی... بود... ماذا

حکایت؟

شحنه بالحن تندی جواب داد:

— انقطع من كان هذا فقد لا كنت بحر الجعفر البرمکی!

ماشاءالله خان چیزی از توضیح او نفهمید. آب دهانش خشک شده بود، بغض گلویش را میفشرد زیر لب تکرار میکرد: «ماشاءالله کارت تمام شد ماشاءالله جوانمرگ شدی! آخ نه اگر سرت را میدیدی!ه

چند لحظه بعد مأمورین او را وارد سرداب سرد و مرطوبی کردند. در شاه نشین سرداب چشمش به مردی که سراپا سفید پوشیده و روی تشکچه سیاهی نشسته بود افتاد. این مرد که سبیل خود را از ته تراشیده و ریش بلندی گذاشته بود بمحض ورود آنها سر را بر گرداند و سراپای ماشاءالله خان را بر انداز کرد. سفیدی چشمهایش در صورت قهوه ای رنگ میدرخشید.



مرد سفیدپوش که روی تشکچه نشسته بود تی قلیان را برداشت و مشغول کشیدن شد

مأمورین ماشاءالله خان را مقابل او روی حصیر نشاندهند و خود بالای سرش ایستادند. سفید پوش که روی تشکچه نشسته بود تی قلیانی را که نزدیک دستش بود برداشت و مشغول کشیدن شد. بعد از چند لحظه تبسمی بر لب آورد و چشم به صورت ماشاءالله خان

دوخت. ماشاءالله خان سر بلند کرد و از شحنه ای که پشت سرش ایستاده بود پرسید :

- حاجی، ابن آقا کی باشند؟ ماذا اسم هذا؟

شحنه تعظیمی کرد و گفت :

- سیدنا و مولانا ابن سعدون معاون الکلی سیدنا و مولانا مسرور سیاف صاحب العذاب .

ماشاءالله خان لحظه ای بادهن باز این صحنه را نگاه کرد

و گفت :

- ایشان معاون مسرور سیاف؟

- نعم .

ماشاءالله خان فکر کرد: و خدا بدادم برس! معاونش که مثل عزرائیل است پس خودش چه شکلی است؟ ماشاءالله بدجوری گیر افتادی باید مواظب خودت باشی!

ابن سعدون با صدائی بلند که در سرداب بزرگ طنین وحشتناکی داشت از ماشاءالله خان پرسید :

- انت عجمی؟

- بله قربان. نعم!

- من بلاد الخراسان؟

- نعم قربان، یعنی مال همان طرفها هستیم.

ابن سعدون با قیافه آرامی گفت :

- انت کاذب! انت من بلاد الطرابلس!

ماشاءالله خان بانگرانی جواب داد :

- یعنی میگوئید بنده خلاف عرض میکنم و اهل طرابلس هستم؟

نه خدا شاهد است بنده طرابلسی نیستم. انا عجمی، لا طرابلسی!

ابن سعدون چند لحظه آهسته باشحنه گفتگو کرد. ماشاءالله خان بعضی کلمات را میشنید. فهمید که برای اثبات ادعایش میخواهند از او سئوالی راجع بخراسان بکنند ولی مهلت تأمل و تفکر نیافت ابن سعدون رو باو کرد و گفت :

- انت عجمی؟ ماذا خراسان؟ کیفیات واحوال الشهور؟

- منظورتان اینست که خراسان چه شکلی است؟ کاری ندارد

الان نشانی میدهم. عرض شود که از دروازه تهران که وارد میشویم

بک خیابانی است که آخرش دست راست خیابان صحن است. بعد

میپیچیم دست چپ آن خیابان پهن است که... چه جوری نشانی بدهم؟

بعد خیابان سمت راست صحن هم...

ابن سعدون با تبسم و صدای ملایم حرف او را قطع کرد.

- مرحبا، مرحبا.

بعد با همان تبسم به مامورین دستور داد او را ببرند. مامورین

ماشاءالله خان را بطرف يك در کوتاه سنگی بردند و پس از گذراندن

از يك راهرو زیرزمینی در اطاق بزرگی که چند زندانی با قیافه های

زولیده درغل و زنجیر بی حرکت افتاده بودند، گذاشتند و بلافاصله از

همان راهی که آمده بودند بر گشتند. ماشاءالله خان در حالیکه با تعجب در و دیوار سنگی سرداب مرطوب و نیمه تاریک را تماشا میکرد زیر لب گفت:

- خاک بر سرت کنند ماشاءالله. اینها نشانی خراسان زمان هارون الرشید را میخواستند تو نشانی مشهد هزار سال بعد را دادی! واقعاً انت الحمار! راستی راستی انت الحمار! حالا خویش این بود که این یارو خراسان را ندیده بود، حرفهات را بناور کرد! پیرمردی که در غل و زنجیر چند قدم آنطرف تر بیک ستون سنگی تکیه کرده و مراقب ماشاءالله خان بود با تعجب گفت:

- جوان، تو ایرانی هستی؟

ماشاءالله خان سر بر گرداند و جواب داد:

- بله قربان انا عجمی! نعم!

- بفارسی سخن بگویی چون من نیز ایرانی هستم.

- ده! سلام عرض میکنم. حال شما چطور؟ خبلی خوشحالم.

من از صبح تا حالا توی این آدمهای زبان ندان گیر کرده بودم. خوب،

شما اهل کجا هستید؟ اسم شریف چیه؟

- نام من فخرالدین است و از شهر زیبای ری هستم.

- همان شاهزاده عبدالعظیم خودمون؟ به به. چه جای خوبی

است. چه ماستهای خوبی دارد. چه کاهوهائی، به به.

- نه، من از شهر ری هستم.

- میدانم. شهرری خودمان. شما هنوز وارد نیستید. خوب شما را چرا زندانی کرده اند؟

- من از مخالفین خاندان عباسی بودم و به چنین روزگاری دچار شدم. دوروز دیگر مرا از قید زندگی پرمشقتم خلاص خواهند کرد.

- غصه نخور برادر. دنیا را چه دیدی! راستی گفتید اسم شما چیه؟

- فخرالدین.

ماشاءالله خان بفکر فرو رفت و زیر لب اسم او را چندبار تکرار کرد سپس گفت:

- صبر کنید ببینم.

بعد کتاب جرجی زیدان را از پر قبای خود بیرون آورد و بعد از آنکه چند لحظه یکی از صفحات آنرا خواند سر بلند کرد و پرسید:

- شما همان فخرالدین هستید که با خانواده از خراسان به ری

آمدید؟

- بله.

- اسم پدرتان ناصرالدین نبوده؟

- چرا... ولی شما از کجا میدانید؟

- توی یکی از جنگها نزدیک ری يك زخم شمشیر به قسمت...

عرض شود که... به قسمت عقب بدنشان خورده؟

- بله، بله.

پیرمرد با چشمهایی که از تعجب گرد شده بود ماشاءالله خان را نگاه میکرد.

نفس خود را در سینه حبس کرده بود.

ماشاءالله خان باز پرسید:

- دخترتان هم زن حاکم طبرستان است؟

پیرمرد نفس زنان جواب داد:

- بله، بله. صحیح است، شما مرا از کجا میشناسید؟ شما

مرا چگونه میشناسید؟ شما جادوگر هستید!

- عرض شود که شما خاطر جمع باشید که امروز فردا و یکسال

دو سال دیگر کشته نمیشوید شما چهارده پانزده سال دیگر در شهر

خودتان بمرض قولنج تشریفتان را می برید. یعنی پس فردا تاپای

دار هم میروید اما نجات پیدا می کنید.

زبان پیرمرد از تعجب بند آمده بود. ماشاءالله خان خواست

از او درباره جعفر برمکی اطلاعاتی کسب کند ولی رسیدن چند نفر

از مأمورین مهلتش نداد. مأمورین زیر بازوی ماشاءالله خان را

گرفتند و او را همراه بردند. چند دقیقه بعد ماشاءالله خان در میان

مأمورین وارد میدان وسیعی شد که کنار دجله قرار داشت و تا چشم

کار می کرد جمعیت در آن موج میزد

علاوه بر جمعیت میدان، عده بسیاری در ایوانها و سکوهای

مشرف بر میدان جمع شده بودند. حتی عده ای از اطفال بالای درختهای گوشه و کنار میدان رفته بودند. مأمورین ماشاءالله خان را از معبری که جمعیت جلوی راه آنها باز میکرد بطرف مرکز میدان می بردند. ماشاءالله خان در حالیکه اطراف خود و جمعیت را تماشا می کرد زیر لب گفت:

- گمان می کنم امروز بارعام هارون الرشید یا جعفر برمکی

است اینها لابد وسط میدان بارعام می دهند. باید شکایت این شحنه ها

را به جعفر بکنم! به به چه زندهای قشنگی. حیف که رو بند دارند. اما

چشمهایشان که بیرون است راستی راستی قشنگ است!

حواس ماشاءالله خان متوجه زنان زیبا شده بود چشمهای

سیاه و زیبای آنها را که از بالای رو بند تور نمایان بود تماشا میکرد

و گاهی چشمکی میزد. زنها باخنده رو برمیگرداندند.

نیش ماشاءالله خان لحظه به لحظه بازتر میشد:

- آخ الهی من بگردم اخلاق شماها را. چه مهمان نواز!

اولین خواهشی که از جعفر میکنم يك ده دوازده تا از این دختر کهای

بغدادی است؟ حاجی نانت فی روغن، مرحبا!

ماشاءالله خان مثل يك قهرمان معروف بوکس که به رینگ

نزدیک میشود بازنها چشم و ابرو میآمد و با مردها باخنده و شوخی

سلام و علیک میکرد و با پای خود جلو میرفت.

- سلام حاجی. . السلام علیکم... حاجی مخلصم... مرده شور

ترکیبت را ببره... مرچبا... مرچبا.. مرچبا... سلام حاجی...
همینطور خنده کنان و بدله گویان در میان مأمورین از سکوی بزرگ
وسط میدان بالا رفت. صدای هلهله جمعیت بلند شد. ماشاءالله خان
دستها را بهم وصل کرد و بالای سر برد و مثل قهرمانی که به احساسات
تماشاچیان پاسخ میدهد تکان داد.

جمعیت انبوه میدان هم در مقابل این حرکت او فریاد و هلهله
را بلندتر کرد: «حالی حالی لاوالا... الحال... الحال... الحال... حالی حالی
لاوالا... الحال... الحال...»

- ماشاءالله خان هم بتقلید آنها باچهره خندان فریاد زد:

- حالی حالی لاوالا... الحال... الحال ، مرچبا، مرچبا ،

قربان محبت شما، مرچبا، مرچبا.

- تمام جمعیت همصدا فریاد کشیدند :

- مرچبا، مرچبا، مرچبا .

ماشاءالله خان از فرط شوق شروع به دست زدن کرد. تمام
جمعیت میدان هم ناگهان شروع بدست زدن و فریاد کشیدن کردند.
ماشاءالله خان که از ابراز احساسات مردم و خنده های ملیح
زنها متأثر شده بود برای قدردانی دست در بغل کرد و نی لیک خود را
بیرون آورد .

بابلند کردن دست جمعیت را دعوت به سکوت کرد . جمعیت

ساکت شد و ماشاءالله خان با صدای بلند اعلام کرد:

- حالا با اجازه آقایون و خانمها بنده يك آهنگ ایرانی میزنم!

أنا اجراء واحد آهنگ العجمی !

و بلافاصله شروع بنواختن آهنگ «بابااکرم» کرد. تمام جمعیت
بادقت گوش میدادند. ماشاءالله خان ناگهان نی را از لب برداشت
و فریاد زد :

- حالا بنده آواز میخوانم هر وقت من گفتم «بابااکرم» شما
بگوتید «دوستت دارم» انقال «بابااکرم» انت قال «دوستت دارم»
ماشاءالله خان یکبار دیگر توضیح داد و شروع به زدن و خواندن
کرد :

«هرچقدر نازکنی نازکنی باز تودلدار منی بابااکرم..»

مردم همصدا خواندند: «دوستت دارم..»

مأمورین که مات و مبهوت حرکات ماشاءالله خان را تماشا
میکردند ناگهان خود را روی او انداختند و او را به کنار سکو
کشاندند و بیحرکت کردند .

از میان جمعیت که سرها را برگردانده بودند سروصدائی بلند
شد که کم کم واضحتر شد و بگوش ماشاءالله خان رسید :

«سرور سیاف، صاحب العذاب، سرور، سرور،

ماشاءالله درجهتی که جمعیت نگاه میکردند نگاه کرد . مرد

متوسط القامه ای دید که سراپا سرخ پوشیده و شمشیر پهن براقی بدست
داشت و بطرف سکوی وسط میدان پیش می آمد .

رنگ روی ماشاءالله خان کبود شد زیر لب گفت:

- مسرور، مسرور... اگر چشم بقیافه این حرامزاده بیفتد شکمش را پاره میکنم!

بعدرو بيك شحنة کرد و پرسید:

- حاجی، مسرور چرا اینجا می آید؟ ماذا تعال مسرور؟

شحنة خنده مهبی کرد. دست را بشکل کارد بگردن کشید و بگردن ماشاءالله خان اشاره کرد:

- فقد قطع عنق انت!

دهن ماشاءالله خان چند لحظه باز ماند. چشمهایش نزدیک بود از حدقه بیرون بیاید بدنش شروع بلرزیدن کرد.

بزحمت پرسید:

- آ... آ... آ... آخر برای چی؟ چرا گردن ما را بزنی؟

ماذا شیخ؟ بی بازپرسی بی محاکمه؟

بعد سعی کرد باتلقین اعصاب خود را آرام کند:

« ماشاءالله جون نلرز! نترس! آبرویت جلوی این دخترهای

خوشگل مغز قلمی میریزد! »

ناگهان بیاد هفت تیر خود افتاد. چشمهایش برقی زد و فکر

کرد:

« اگر دیدم هیچ راهی نیست حساب مسرور را با این هفت تیر

میرسم! »

ولی بلافاصله فکر دیگری بخاطرش راه یافت:

« خوب ماشاءالله آمدیم و مسرور را کشتی، باشش تا گلوله

دیگر که نمیشود هزارتا شحنة را کشت میریزند و تکه تکه ات میکنند،

تازه اگر از ترس فرار کنند ناچاری از این شهر بیرون بروی؟ نو يك

عمر آرزو کردی به بغداد بیائی! حالا بهمین آسانی میخواهی بیرون

کنند؟... نه، باید يك فکر دیگری بکنی! »

در اینموقع مسرور سیاف باشمشیر براق خود از سکو بالا آمد

آمد. صدای فریاد و هلهله جمعیت بعرش رفت. ولی فریادهای آنها

یکنواخت نبود مثل اینکه عده ای بظرفداری از محکوم فریاد میکشیدند

حتی ماشاءالله خان چندبار در میان فریاد جمعیت کلمه « العفو »

را شنید.

اکنون مسرور سیاف در مقابل ماشاءالله خان ایستاده بود.

چهره چروکیده و سیاهش با چشمهای قرمز و ابروهای سیاه و سفید

قوی ترین دلها را بلرزه درمی آورد، تبسم و حشمتناکی بر لب داشت.

بایک تکه سنگ سیاه لبه شمشیر خود را تیز میکرد.

ماشاءالله خان بطوری از دیدن مسرور عصبانی شده بود که

ترس خود را فراموش کرد. آرزو میکرد آزاد بود و گلوی او را

بادندان پاره میکرد.

سیلش از فرط غضب می لرزید. اما وقتی مسرور بمأمورین

دستور داد که کنده درخت را بوسط سکو بیاورند دوباره دندانهای

ماشاءالله خان از ترس به تق تق افتاد.

مأمورین يك تنه قطور درخت را كه نیم ذرع بلندی داشت

وسط سكو گذاشتند و ماشاءالله را جلوی آن بردند.

درست همان موقع که میخواستند سرماشاءالله خان را روی
کنده بگذارند از جمعیت صدای هلهله تازه‌ای بلند شد و سرها بطرف
یکی از ایوانهای مشرف بر میدان برگشت. مسرور سیاف و مأمورین
غضب همگی به آن سمت تعظیم کردند و بهمان حال خمیده ماندند
ماشاءالله خان بادقت ایوان را نگاه کرد، مرد متوسط القامه‌ای دید
که جبهه ترمه بتن داشت و بر عمامه او یک قطعه جواهر درشت میدرخشید.
این مرد با وقار تمام وارد ایوان شد و چند نفر تعظیم کنان بدنبال
او بایوان آمدند.

ماشاءالله خان با صدای آهسته از یکی از مأمورین پرسید:

- این آقا کیه؟ هذا کی؟

آن مأمور همچنان که سر را ناروی زانو خم کرده بود زیر لب

جواب داد :

- سیدنا و مولانا جعفر برمکی !

ماشاءالله خان نفس راحتی کشید و گفت :

- پس جعفر زنده است؟



ماشاءالله خان فریاد زد... آقای جعفر خان... قربان بنده ایرانی ...
يك كلمه عرض دارم.

و در میان سکوت جمعیت ناگهان با تمام قوا فریاد زد :

- آقای جعفر خان، قربان بنده ایرانی . بنده عرض دارم .

يك كلمه عرض دارم .

تمام سرها بطرف او برگشت . ماشاءالله خان ادامه داد :

- بنده يك پيغام از خراسان برای جنابعالی دارم .

جعفر برمکی که تازه روی چهارپایه جلوس کرده بود از جا برخاست و یکی از نزدیکان خود دستوری داد. آنمرد از همان بالای ایوان فریاد زد :

- یا مسرور، تعال المحکوم الی سیدنا و مولانا جعفر البرمکی ! صدای هلهله جمعیت دوباره بلند شد. مسرور نگاه غضب آلودی بسراپای ماشاءالله خان انداخت و به مأمورین دستور داد ماشاءالله خان را بخدمت جعفر برمکی ببرند .

ماشاءالله خان عمامه را که از سرش برداشته بودند دوباره سر گذاشت. دستی بطرف جمعیت تکان داد. در میان مأمورین براه افتاد . وقتی میخواست از سکو پائین برود برگشت و بعد از يك دهن کجی به مسرور سیاف گفت :

- حاجی مسرور شیکاری ! انت شیکار ! واحد ثانی ثلاثی .

ارواح بابات خلاصی !

مسرور با قیافه تهدید آمیز یک قدم بطرف او برداشت. ماشاءالله

خان دست روی عمامه خود گذاشت و از او فرار کرد . مأمورین ماشاءالله خان را در میان گرفتند و بطرف عمارتی که ایوان بالای آن قرار داشت بردند. مردم برای آنها راه باز میکردند . ماشاءالله خان دوباره نظربازی را با زنان زیبا شروع کرد و در حالیکه قربان صدقه آنها میرفت و مرحبا مرحبا میگفت به عمارت رسید .

لحظه ای بعد او را وارد ایوان کردند. در حدود بیست نفر دور

جعفر برمکی را گرفته بودند همه کنار رفتند و راه باز کردند.

ماشاءالله خان از فرط شوق و ذوق مبهوت و بی حرکت برجا ماند. جعفر برمکی مرد خوش اندامی بود که چشمهای درشت و ابروهای نسبتاً کم پشت و رنگ باز چهره، او را از سایرین متمایز میکرد. لباس فاخر و عمامه شکرری برزیبائی اندام و چهره اش می افزود.

ماشاءالله خان عاقبت از حال بهت بیرون آمد، ناگهان خم شد و دست جعفر برمکی را بوسید:

- قربان تعظیم عرض میکنم. واقعاً بنده مشتاق دیدار بودم.
جعفر برمکی باتیسم گفت:

- مشتاق بودی مرا ببینی و خنجرت را در قلبم جای بدهی؟
- بنده قربان؟ بنده غلط میکنم. جان عزیز خودتان نباشد جان والده ام دروغ میگویند. بنده کوچک شما هستم. بنده خدمت خانواده ارادت دارم، خدمت ابوی تان آقای یحیی خان. اخوی آقای فضل الله خان، اون اخوی کوچکتان که اسمشان خاطر م نیست... خدمت عباسه خانم که خانم سرکار و همشیره حضرت خلیفه باشند، حتی ما میدانیم که شما و عباسه خانم...
جعفر برمکی ناگهان بارنگ پریده فریاد زد:

- کافی است!

و بلافاصله از جا بلند شد. بیکی از نزدیکان خود که مرد کوتاه

و بدقیافه ای بود و چفیه عقاب تمام پیشانی و یک چشمش را میپوشاند دستوری داد. آنمرد زیر بازوی ماشاءالله خان را گرفت و یک اطاق کوچک مجاور ایوان برد و پیش جعفر برگشت. جعفر برمکی او را بکناری برد و آهسته گفت:

- عبدالله اینمرد از اسرار ما مطلع شده است فوراً به حرمسرای خلیفه برو و به خاتون ما عباسه اطلاع بده که در محل موعود نزدیک غروب آفتاب برای امر مهمی در انتظارش هستم. من سعی می کنم از اینمرد تحقیق کنم. باید دید چه میداند. تصور میکنم از جاسوسان ابومحمد طنجوی باشد.

ماشاءالله خان در اطاق کوچک روی حصیر نشست. یک شحنة جلوی در اطاق کشیک میداد. دستی به سبیل خود کشید و زیر لب گفت:
«ماشاءالله مثل اینکه باز خیطی بالا آوردی، هارون عباسه را برای جعفر عقد کرده که بتواند در مجلسش بیاید، اینها هم اگر باهم رابطه دارند هیچ کس نمیداند. تو نزدیک بود جلوی همه افتضاح بکنی! جعفر هم برای همین بود یکدفعه جنی شد و نگذاشت حرفت را تمام کنی!»

در اینموقع در باز شد. شحنة تعظیمی کرد و بیرون رفت.
جعفر برمکی وارد شد. ماشاءالله خان از جا بلند شد و گفت:
- قربان دوباره تعظیم عرض میکنم.
جعفر برمکی باقیافه ای که سعی میکرد آرام باشد گفت:

- جوان ایرانی، تو اسم خواهر سیدنا و مولانا خلیفه هارون الرشید را بر زبان آوردی. مقصودت چیست؟

ماشاءالله خان چشمکی زد و خنده بر لب دستی به پشت جعفر برمکی زد و گفت:

- دیگه آقا جعفر خان به ماشاءالله خان هم برگ میزنی؟ شما و عباسه خانم که بعله! حالی حالی لاوالا!

جعفر برمکی در اطاق شروع ب قدم زدن کرده بود. با آنکه آرامش و متانت ظاهری خود را حفظ کرده بود ولی نگرانی و آشفتگی در چشمهایش بخوبی خوانده میشد.

ماشاءالله خان که در یک گوشه ساکت و دست بسینه ایستاده بود بخود گفت:

«ماشاءالله، مثل اینکه باز خیطی بالا آوردی!»

آنچه درباره جعفر برمکی و عباسه خواهر هارون الرشید در کتابهای تاریخ و رمانهای جرجی زیدان خوانده بود بیاد آورد: هارون الرشید برای اینکه جعفر بتواند در مجالس خصوصی او حاضر شود عباسه خواهر خود را بعقد او در آورده بود ولی از هر دو قول گرفته بود که بعنوان ظاهری زن و شوهری اکتفا کنند و لسی جعفر و عباسه که دل بمهر یکدیگر بسته بودند پنهانی بایکدیگر معاشرت می کردند بر اثر این معاشرت دو طفل بوجود آمد که آنها را به شهر دیگری فرستادند تا هارون از ماجرای عشق و رابطه آنها مطلع نشود

وقتی هارون از راز آنها مطلع شد دستور داد مسرور میر غضب اطفال را کشت و سر جعفر را برید.

ماشاءالله خان حالا می فهمید که در اولین برخورد بیجهت دهن لقی کرده و به روابط جعفر و عباسه اشاره کرده است.

جعفر برمکی عاقبت در مقابل ماشاءالله خان ایستاد و پرسید:
- بما بگو چه نام داری؟

- قربان اسم نوکر شما ماشاءالله است.

- از خراسان میائی؟

- نخیر قربان اینها چون توی تمام شهرها فقط اسم خراسان را بلدند، ما گفتیم خراسانی هستیم ولی ما فقط یک سفر هفت هشت سال پیش به خراسان رفتیم و جای شما خالی نایب الزیاره بودیم.

جعفر با تعجب او را نگاه میکرد. سخنان ماشاءالله خان را خیلی عجیب و نامفهوم می یافت.

- پس از کدام دیاری جوان؟

- ما بچه پامتار هستیم. یعنی البته جنابعالی سابقه ندارید. تهران یک جایی است که تازگیها درست شده، نزدیک شهر ری است.

- هان! از شهر ری هستی؟

- بله، قربان از همان طرفها.

جعفر برمکی باز چند لحظه در اطاق قدم زد از پنجره صدای

جمعیت که هنوز در میدان انتظار مراجعت محکوم را می کشید شنیده میشد. هلهله و فریادهای آنها برای ماشاءالله خان مفهوم نبود ولی تصمیم گرفته بود برای رعایت احتیاط دیگر حرف نزنند و چیزی نپرسد و فقط به سئوالاتی که از او میکنند جواب بدهد.

جعفر دوباره در مقابل او ایستاد.

ولی فرصت نکسرد سئوال خود را بر زبان بیاورد در اطاق باز شد و مرد کوتاه قد بدقیافه‌ای که چفیه عقاب بر سر داشت و جعفر چند دقیقه قبل او را پی‌مأموریتی فرستاده بود وارد شد.

- یا جعفر، احضار کسیدنا و مولانا اعظم الخلفاء هرون الرشید!

جعفر لحظه‌ای بفکر فرورفت سپس به ماشاءالله خان گفت:

- حضرت خلیفه مرا احضار فرموده است. عبدالله خدمتگزار

صدیق ما بانو خواهد ماند.

- پس ما خلاصیم قربان؟ اگر شما نرسیده بودید ما را مثل

گوسفند سر میبردند.

- فعلاً تو مهمان ماهستی.

جعفر با اتفاق عبدالله از اطاق بیرون رفت. جمعیت انبوه هنوز

در میدان فریاد میکشیدند. جعفر رو به عبدالله کرد و آهسته گفت:

- پیغام مرا به خاتون مارساندی؟

- زخم را فرستادم تا خاتون را از پیغام آقایم مطلع سازد

ولی گمان نمیکنم خاتون در شهر باشد.

- عبدالله این مرد بگمان من از جاسوسان ابو محمد طنجوی است. شخصاً از او تحقیق کن، بهر وسیله میدانی باید اسرار او را کشف کنی، مراقب باش کسی از اطرافیان حضرت خلیفه باین مرد نزدیک نشود.

- سمعاً و طاعتاً!

- به مردم هم اطلاع بدهید که سر محکوم تا دوزخ دیگر از بدن جدا نخواهد شد.

- سمعاً و طاعتاً!

جعفر با عجله ایوان مشرف بر میدان را ترک کرد. عبدالله دستور

جعفر را بوسیله یکی از فراش‌های با سرور صاحب عذاب پیغام

داد و خود با طاق پیش ماشاءالله خان برگشت.

ماشاءالله خان بمحض اینکه عبدالله را دید، با چهره خندان

بطرف او آمد و گفت:

- چطوری عبدالله خان؟ کیف حالک؟

- الحمد لله.

- اما امروز جیگر مسرور سیاف کباب شد! خیلی پکر شد که

جعفر بر مکی ما را از چنگش در آورد!

- مرحباً، مرحباً.

- قربان لطف شما. مرحباً بخود شما.

- ماذا اسمانت؟

- اسم بنده؟ ماشاءالله .

عبدالله مدتی از ماشاءالله خان تحقیق کرد ولی چیزی دستگیرش

نشد .

ماشاءالله خان آشنائی با ابومحمد طنجوی را جداً انکار

می کرد :

- والله ماهمچه آدمی نمی شناسیم... يك آقای گنجوی داشتیم

که رئیس باجه بود ولی او هم آقای گنجوی بود نه طنجوی !

- ماذا اعزام انت الی البغداد ؟

- مارا یعنی کی به بغداد فرستاد؟ واللہ یک یاروئی باسم احمد

سورخان مرتاض .

- ماذا شکل والقیافه احمد سورخان؟

- قیافه احمد سورخان؟ واللہ یک ریش بزی داشت . هذا

محاسن البزی عین جنابعالی!.. عرض شود که یک کمی چاق بود .

هذا مختصر فربه !

- الدماغ العقابی؟

- بله، تقریباً دماغش هم عقابی بود .

چشمهای عبدالله برقی زد و تمام نشانی هائی که ماشاءالله خان

از احمد سورخان مرتاض میداد تقریباً با ابومحمد طنجوی دشمن

دیرین خانواده برمکی تطبیق میکرد ولی عبدالله هرچه سعی کرد از

روابط ماشاءالله خان با ابومحمد چیزی بداند موفق نشد ماشاءالله

خان ادعا می کرد که تصادفاً با احمد سورخان در خیابان آشنا شده

و دو کلمه بیشتر باهم صحبت نکرده اند .

عبدالله باظاهری خندان ازجا برخاست و ماشاءالله خان را

هم دعوت به برخاستن کرد .

وقتی میخواست از دربیرون برود ماشاءالله خان بازوی او

را گرفت :

- جناب عبدالله خان ، آقای جعفرخان راجع به شام وناهار

ما دستوری بشما نداده اند؟ چونکه جسارت است ما از گرسنگی،

سربابتد نیستیم . ألوودة الكبير صرفها رودة الصغیر !

- مرحبا، مرحبا .

ماشاءالله خان قروندکنان باتفاق او به راه افتاد :

- زهرمار و مرحبا . مرحبا که شام وناهار نشد .

بعد فکر کرد: «حالا ماشاءالله بی تابی نکن! حتماً جعفر دستور

داده که ترا به یکی از قصرهای عالی بغداد ببرند . ماهر روزتاسه بعد از

ظهر گرسنه بودیم . آنجا حتما سفره عالی با خوراک بره و حلوا و مربا

آماده است . اما راستی دلم میخواست بدانم زنهایی که جعفر برای ما

در نظر گرفته خوشگل هستند یا نه! تا چشم آقای ارفاق کوربشه .

بمحض اینکه جمعیت چند هزار نفری حاضر در میدان ماشاءالله

خان را در ایوان دیدند فریاد و هلهله آنها به آسمان رفت . نیش

ماشاءالله خان تابناگوش باز شد دستها را بطرف جمعیت دراز کرد .

قبل از اینکه عبدالله بتواند حرکتی بکند بطرف نرده جلوی ایوان رفت و با اشاره دست مردم را دعوت بسکوت کرد و بابلندترین صدائی که میتوانست فریاد زد :

- یا ایها المرءم. بنده خیلی از لطف شماها متشکرم... انامنون.
انشاءالله توفیق فی الخدمتگزاری نصیب البنده! ماشاءالله بقربان محبت انت!

دوباره صدای هلهله جمعیت به آسمان رفت و عبدالله ماشاءالله خان را بطرف در خروجی ایوان برد. جمعیت همچنان فریاد میکشید ولی اگر کسی دقت میکرد متوجه میشد که فریادها یکجور نیست. عده‌ای نسبت به محکوم ابراز احساسات موافق وعده‌ای برای گردن زدن او پافشاری می کردند. طرفداران ماشاءالله خان غیر از چند مرد عموماً زنها بودند. مردها که کم کم از این طرفداری زنها عصبانی شده بودند با فریادهای خشم آلود آنها را دعوت به سکوت میکردند و هیچ نمانده بود بین مردها و زنها نزاع درگیرد. وقتی عبدالله و ماشاءالله خان از درپائین عمارت خارج شدند دوباره فریادها شدت گرفت. چند نفر از مأمورین شمشیر بدست زندانی را احاطه کرده بودند و عبدالله و ماشاءالله خان را از میان راهی که جمعیت جلوی آنها باز میکرد بطرف سکوی میان میدان بردند. زنها که چهارچشم ماشاءالله خان را تماشا میکردند زیر لب از زیر روبنده دوباره او حرف میزدند:

«هذا مقبول، هذا شجاع، هذا ملیح...»

حتی بعضی از آنها وقتی ماشاءالله خان بانیش باز از مقابل شان رد میشد با صدای بلند فریاد زدند:

- حی الماشاءالله! حی الماشاءالله!

ترجمه: ماشاءالله خان که رنگش از خجالت و هیجان سرخ شده بود دست را به دهن میبرد و برای آنها بوسه میفرستاد.

عبدالله او را از يك در سنگی که زیر سکوی میان میدان قرار داشت وارد يك راهرو زیرزمینی کرد. ماشاءالله خان قبل از گذشتن از دربرگشت و بطرف جمعیت يك بوسه فرستاد، صدای فریاد جمعیت بلند شد. ماشاءالله خان فریاد زد:

- انشاءالله برمیگردم. حالا حالاها خدمت هستم. انامراجعت.
عبدالله دست او را گرفت و به داخل راهرو کشید.

مأمورین مسرور سیاف میخواستند جمعیت را متفرق کنند ولی مردم نمی رفتند. صحبت درگوشی زنها بشدت ادامه داشت. همه از ماشاءالله خان حرف میزدند و نسبت های عجیب باو میدادند. بعضی می گفتند که يك شاهزاده مصری است، بعضی دیگر ادعا میکردند که در شهر شام در حرمسرای خود پنج هزار زن دارد. و این شایعات بسرعت برق در تمام بغداد دهن بدن میگشت. اما ماشاءالله خان وقتی خود را در راهرو نیمه تاریک زیرزمینی یافت با تعجب به عبدالله گفت:

- آقای عبدالله، مگر راهرو قصر جعفر از زیر زمین است؟

- مرحبا، مرحبا.

- ای زهرمار! باز مرحبا شروع شد. مثل اینکه زبان آدم را

درست نمی فهمد.

عبدالله ماشاءالله خان را از راهروهای متعدد نیمه تاریک گذراند و وارد سرداب وسیع مرطوبی کرد که فقط با چند شمع تاحدی روشن میشد. ماشاءالله خان ایستاد و نگاهی با طرف انداخت. در گوشه و کنار سرداب میله‌های آهنی و کوره‌های آتشی و سیخ و میخ و سه پایه‌ها و چرخهای عجیبی دیده میشد. بازوی عبدالله را گرفت و پرسید:

- اینجا کجاست آقای عبدالله؟ ماذا؟

عبدالله به مامورین حاضر در سرداب دستوری داد و آنها بیدرنگ خود را روی ماشاءالله خان انداختند و شروع به زدن او کردند.

- حاجی چکار میکنی؟ حاجی انت المریض! آقای عبدالله..

لاوالاشیخ! مرحبا به غیرت! برای چی ما را میزنند؟

عبدالله که بالبخند ترسناکی او را نگاه میکرد گفت:

- أنت اقرار علی روابط مع ابو محمد طنجوی!

- أنا اقرار! نعم... نعم شیخ! انار فیق... اناقوم خویش ابو محمد

طنجوی!

در همین موقع ناگهان یکی از درهای سرداب باز شد و مرد

بلندقدی که لباس فاخر بتن و عمامه سفیدی بر سر داشت وارد شد و بالحن

قاطعاً دستور داد:

- خلاص!

عبدالله و سایر مأمورین در مقابل او سرفرو آوردند. ماشاءالله

خان از ترس بیحال روی یک چهارپایه افتاد و ناله کنان گفت:

- مرحبا به غیرت آقا عبدالله. مرحبا شیخ!

مرد بلندقد روی عبدالله کرد و گفت:

- سیدنا اعظم الخلفاء هرون الرشید احضار المحکوم الی قصر!

ماشاءالله خان که ناله‌های خود را قطع کرده بود و گوش

میداد نفس راحتی کشید و زیر لب گفت:

- خدا پدرش را بیامرزد این خلیفه را! اگر دنبال ما نفرستاده

بود این بی چشم و روها ما را ناقص می کردند.

دو نفر از همراهان مرد بلندقد که پشت در ایستاده بودند زیر

بغل ماشاءالله خان را گرفتند و او را بطرف در بردند و بعد از گذراندن

از چند راهرو از کوچه خلوتی سردر آوردند.

ماشاءالله خان که هنوز ناله میکرد از مرد بلندقد پرسید:

- خیلی بیخشد حضرت آقا، قصر خلیفه از اینجا خیلی دور؟

خیلی فاصله؟ فاصله طویل؟

- نعم.

- پس بنده از پیاده آمدن معذورم. انا معذور!

- ماذا؟

- بر اینکه انا المريض... انا درد شدید فی الحدود الشکم!

هذا ابن الجمار ضرب واحد لگد فی الحدود الناموس.

بدستور مرد بلند قد، شخته‌ها فوراً يك چهارچرخه اسبی آماده

کردند. ماشاءالله خان و خود او چهارزانو کف چهارچرخه نشستند.

چهارچرخه براه افتاد و مأمورین سوار بدنبال آن حرکت کردند.

۵

در محوطه جلوی «قصر خلد» کنار عمارت عظیم وزیر درختهای کهن، عده‌ای از سرداران و اعظم دربار عباسی حلقه بزرگی تشکیل داده بودند و مرد کوتاه قدی که از لباسهای بسیار فاخر و عمامه بزرگ جواهرنشانش میشد حدس زد خلیفه اعظم هارون الرشید است در حالی که دست‌ها را به پشت گذاشته و قیافه متفکری بخود گرفته بود میان این دایره قدم می‌زد و از اینطرف به آن طرف میرفت. گاهی نگاه نگران خود را بطرف خیابان مشجری که تا در بزرگ ورودی باغ ادامه داشت میگرداند و دوباره براه می‌افتاد. هر وقت بطرفی سربلند میکرد اشخاصی که آن سمت بودند تعظیم می‌کردند. جعفر برمکی که يك قدم جلوتر از سایرین ایستاده بود آهسته بامردی که پشت سرش

قرار داشت صحبت می کرد. در چهره او نیز آثار نگرانی نمایان بود. عاقبت هارون الرشید بطرف جعفر رو کرد و ایستاد. همه بزرگان که آنطرف پشت سر جعفر ایستاده بودند تعظیم کردند و لسی جعفر بی حرکت ماند و چشم در چشم خلیفه دوخت. هارون پس از لحظه ای سکوت گفت:

- یا جعفر، اضطراب ما را حدی نیست. نمیدانم چرا این محکوم عجمی را نیاوردند؟

- قربان تا مرحله زُصافه راه بسیار است، هم اکنون از راه می رسند. ولی اجازه می خواهم بعرض حضرت خلیفه برسانم که این مرد را من بچشم خویش دیده ام، گمان نمیکنم او را شجاعت آن باشد که شیر مخوفی را از پا در آورد. شیری که ابوالفندق شیرکش را از میدان بدر کرده است کافی است نعره ای بزند تا این محکوم عجمی جان بجان آفرین تسلیم کند.

- چاره دیگری نیست. از سحرگاه امروز این شیر مخوف لحظه ای از اطراف قصر رضوان دور نشده است و میدانی که خواهران من عباسه و محسنه از دو روز پیش که بدیدار عمه ما به این قصر رفته اند در آن زندانی شده اند و جرئت مراجعت به بغداد را ندارند. این قراولان کجیون و نالایق ماهیچکدام جسارت مقابله با این شیر را نکرده اند، تنها امید ما به ابوالفندق شیرکش بود که او هم با یک جراحت سهمگین از میدان مبارزه این شیر فراری شده است.

- ولی حضرت خلیفه از فرستادن این مرد عجمی به جنگ شیر طرفی برنخواهند بست.

- ما با او وعده میدهیم که اگر شیر را بکشد خونش را می بخشیم و از مال دنیا بی نیازش میسازیم. تازه اگر نتواند شیر را از پای در آورد باز امید آن هست که شیر با خوردن گوشت او اطراف قصر رضوان را ترك کند.

جعفر دیگر چیزی نگفت و در حالی که دندانها را بر لب زیرین میفشرد سکوت کرد. خلیفه دوباره باخشم آمیخته به اضطراب به قدم زدن ادامه داد.

ما شاء الله خان بعد از آنکه چند لحظه اینطرف و آنطرف را نگاه کرد و باز نهائی که از پنجره ها سر بیرون آورده بودند با اشاره سر سلام و ابراز احساسات کرد بطرف مرد بلندقد برگشت و گفت:

- ببخشید حضرت آقا، ماذا اسم انت؟

- انا ابن سعدون رئیس القراولان القصر السیدنا و مولانا اعظم الخلفاء هارون الرشید!

- ما کوچک شماتیم. مرحبا، مرحبا... ولی آقای ابن سعدون ممکن است بفرمائید حضرت خلیفه با ما چه فرمایشی دارند؟ یعنی که ماذا خلیفه توقع من هذا بنده؟

ابن سعدون بدون اینکه او را نگاه کند گفت:

- هَذَا مِنْ أَهَمِّ الْمَهْمَاتِ وَأَقْدَمِ الْإِقْدَامَاتِ أَنْزِلِ إِلَيَّ وَاحِدَ شِيرٍ !

- ما درست نفهمیدیم... فرمودید شیر؟

- نعم .

ماشاءالله خان لحظه ای بفکر فرورفت. ناگهان تبسمی بر لبانش

نقش بست و باخود گفت :

آهان! فهمیدم . عجب آدم شکم پرستی است این خلیفه! شنیده

که ما از ایران آمدیم میخواستند برایش شیر برنج درست کنیم. ماشاءالله!

بهترین فرصت است! باید يك شیر برنجی برای حضرت خلیفه بپزی

که کیف کند! ما آمدیم خدمت کنیم، حالا خدمت جعفر نباشد خدمت

خلیفه!

بعد با صدای بلند به ابن سعدون گفت:

- انْضَاقًا حَضْرَتِ خَلِيفَةِ خُوبِ آدَمِي رَا پيدا كرده اند! شير احسن

المشروبات! ومن قضاء الاتفاقاتنا متخصص!

- مرحبا، مرحبا .

- اختيار داريد! وظيفه كوچكى ماست . مرحبا به جنابعالی

و حضرت خلیفه!

- مرحبا، مرحبا . انت ناجی العباسه والمحسنه!

- عباسه همشیره حضرت خلیفه را می فرمائید؟

- نعم!

- راستی جناب شیخ، این عباسه خانم خوشگل هم هستند؟

عباسه مقبول؟

ابن سعدون نگاه تندی باو انداخت و جواب داد:

- مقبول .

ماشاءالله خان بفکر فرورفت: «ماشاءالله گیرم که جعفر بر مکی

باتو خوب تا نکرد اما باید يك کاری کنی که از دست مسرور سیاف

نجاتش بدهی! اگر از حالا باین جعفر خان بگوئی که هارون عاقبت

سرش را می برد محال است باور کند ولی يك کار میتوانی بکنی!

هارون چرا جعفر را می کشد؟ برای اینکه قرار بود همین طور اسمی

شوهر عباسه باشد اما این نااقلا بخيال خودش ز رنگی می کند و

راستی راستی باعباسه عروسی میکند. حالا اگر بتوانی کاری کنی که

عباسه از جعفر دل سرد بشود و عاشق یکنفر دیگر بشود جعفر را نجات

داده ای! بله... عاشق یکنفر دیگر مثلا... من چه میدانم... يك بنده

خدائی . مثلا خودت. بله چه عیبی دارد؟ اینطوری، هم جعفر را

نجات داده ای وهم خودت به نوائی رسیده ای. اما... رنگ روی

ماشاءالله خان پرید. فکر کرد که اگر عباسه عاشق او بشود آنوقت

ممکن است سرنوشت جعفر نصیب او بشود. «ای بابا! حالا بیینم

چه می شود.»

بعد سر بلند کرد و به ابن سعدون گفت:

- راستی آقای ابن سعدون بفرمائید بیینم اینجا چه جور شیر

دارید؟ شیر پاستوریزه که حتما ندارید ولی شیر گاومی خورید با شیر

گوسفند و بز؟

ابن سعدون مثل اینکه حرف او را نفهمید با تعجب چشم بصورتش دوخته بود. ماشاءالله خان تکرار کرد.

- ماذا شیر، حاجی؟

- من الوحوش والسباع.

ماشاءالله خان قهقهه خنده را سرداد.

- جان من راست میگوئی شیخ؟ انت جدی؟

- نعم.

- برو بابا شوخی میکنی!

- لا.

- پس شما شیر ببر و پلنگ و اینجور چیزها را میخورید؟

وسررا بتقلید ببر و پلنگ و شیر تکان داد و غرش کرد. ابن سعدون

باقیافه خیلی جدی جواب داد:

- نعم.

ماشاءالله خان دل خود را گرفته بود و میخندید که چهارچرخه

وارد باغ خلد شد. قسراولان متعدد در مقابل ابن سعدون تعظیم

می کردند.

وقتی چهارچرخه نزدیک دایره ای که بزرگان قوم دورها رو-

الرشید تشکیل داده بودند رسید یکطرف دایره باز شد. ابن سعدون

ماشاءالله خان را پیاده کرد و در حالیکه خود تا کمر خم شده بود او

را بطرف خلیفه پیش برد.

ماشاءالله خان با تعجبی آمیخته به تحسین لباسهای فاخر حاضرین و جاه و جلال قصر را تماشا می کرد. وقتی نزدیک خلیفه رسید تعظیمی کرد و گفت:

- قربان تعظیم عرض کردم. السلام علیکم.



قربان تعظیم عرض کردم - السلام علیکم...

- السلام علیکم ورحمت الله و برکاته.

ماشاءالله خان وقتی سررا بلند کرد چشمش به پنجره های قصر

افتاد که پشت هر کدام از لای پرده های حریر نیمی از صورت یک زن

زیبا نمایان بود. زنهای حرم سرا که صحبت محکوم عجمی و شجاعت

و جسارت و زیبایی او را از ندیمه های خود شنیده بودند با حرص و

ولع عجیبی بتماشای آمده بودند. نیش ماشاءالله خان تابناگوش باز شد. کم کم خودش هم باور می کرد که مرد مهمی است. همه ساکت بودند، خلیفه قدم میزد و ماشاءالله خان جرئت نمی کرد چیزی بگوید. در انتظار اینکه خلیفه از او چیزی پرسد فکر می کرد: ماشاءالله، عجب جای قشنگی است. این زنها چه نگاههایی میکنند. دلم میخواست این محمود آقای نگهبان بانک که مدام بمن میگفت زن پسند نیستم اینجا بود تا چشمش از حسودی کور می شد، اگر محمود آقا اینجا بود می دادم اخته اش کنند، آنوقت می کردمش خواجه حرم سرای مخصوص خودم!»

در این موقع خلیفه در مقابل ماشاءالله خان ایستاد و از او پرسید:

- ماذا اسم انت یا عجمی؟

- نوکر شما ماشاءالله.

- مرحبا، مرحبا

- تصدق محبت شما، انا نوکر حضرت خلیفه! مرحبا

به جناب عالی!

- فقد لِم کانت الی الشجاعت والتنبیه علی قصر الرضوان

فی تعارض الشیر!

- قربان بنده که عربی نمی فهمم ولی منظور حضرت خلیفه را

از همان کلمه شیر فهمیدم. از این جهت خیالاتان راحت باشد. شیر

و شیربرنج و این حرفها اصلا کار بنده است. بنده قبل از اینکه تصدیق

بگیرم، یکسال تمام نوی یک شیربرنج فروشی کار می کردم، اصلا

رگ و پوست الچاکر من الشیر والشیربرنج والفرنی!

هارون الرشید جمله خود را تکرار کرد. جعفر برمکی یکقدم

جلو آمد و گفت:

- منظور حضرت خلیفه اینست که نوشیری را که خاتون های ما

عباسه و محسنه خواهران حضرت خلیفه را در قصر رضوان محبوس

کرده است بکشی، والبته اگر موفق بشوی بخشوده خواهی شد و از

نعمت دنیا بی نیازت میفرمایند.

ماشاءالله خان اول درست متوجه نشد. با چهره گشاده گفت:

- ما برای هر نوع کوچکی و خدمت حاضر...

ولی ناگهان دنباله جمله در دهنش خشک شد، رنگ چهره اش

مثل گچ سفید شد.

- م...م...م...من...شی...شیر... شیر بکشم؟ ...!...!... انا

انا... ق...ق...ق... قتلت شیر؟

خلیفه هارون الرشید که در میان دایره قدم میزد متوجه ترس و

وحشت ماشاءالله خان نشده بود بعد از لحظه ای بدون اینکه سر بلند

کند گفت:

- ومن انت قتلت شیر فقد خلاص من الاعدام.

ماشاءالله خان که از ترس همچنان میلرزید فکر کرد:

«ماشاءالله، عاقل باش... خلیفه می گوید اگر شیر را بکشی از

اعدام خلاص می‌شوی. پس معلوم میشود اعدام قطعی است. یعنی یا اعدام یا شیر. اما اعدام دست‌بنقدتراست خوبست شیر را انتخاب کنی و بیهانه کشتن شیر تا از شهر بیرون رفتی بزنی بچاک، بروی بیک طرفی!»

ماشاءالله خان تکانی بخود داد، دندانها را برهم فشرد. دوسه بار نفس عمیق کشید و گفت:

- قربان اگر بنده قتلت شیر فرمودید خلاص؟
- نعم.

خلیفه سپس درمقابل او ایستاد و افزود:
- و ماکان من شجاعت و قالوفی مناظر الافواه!
جعفر بر مکی گفته او را ترجمه کرد:

- حضرت خلیفه میفرمایند: داستان شجاعت تو در تمام بغداد نقل محافل است. شنیده‌ام که حتی زیر شمشیر مسرور در میدان شهر با کمال شجاعت آواز خوانده‌ای و هیچ ترس و وحشتی بدل راه نداده‌ای!

ماشاءالله خان که بزور تلقین به نفس و به امید فرار خونسردی خود را بازیافته بود، با چهره خندانی گفت:

- خدمت حضرت خلیفه بفرمائید که شیر کشتن و این حرفها مسخره‌بازی است به ماکارهای مهمتری ارجاع بفرمایند. هدامسخره! انابالاتر از هدا مسخره بازیها!

- مرحبا، مرحبا.

خلیفه بطرف یکی از بزرگان رفت و آهسته با او مشغول صحبت شد. ماشاءالله خان آهسته از ابن سعدون که پهلوی دستش ایستاده بود پرسید:

- آقای ابن سعدون، ببخشید جسارت است ممکن است یک لقمه غذا برای ما فراهم کنید؟ باشکم خالی که نمی‌شود شیر کشت. ماهنوز غذاهای بغداد را نویر نکرده‌ایم. ماذا قتلت شیر مع الشکم الخالی؟

ابن سعدون بالحن تندی جواب داد:
- السکوت! لأغذا قبل أنت قتلت شیر.
ماشاءالله خان زیر لب غرولند کرد:

- مرحبا به غیرت انت! پس ما تا شیر را نکشیم غذا خبری نیست! ارواح باباتان، بنشینید با انتظار که شیر بکشم!

یک شمشیر و یک سپر برای ماشاءالله خان آوردند. یکی از فراشبازی‌ها هم یک اسب سفید را بطرف او آورد.

ماشاءالله خان تا اسب را دید بازرنگش پرید و زیر لب گفت:
- خدا رحم کند! من اسب سواری بلد نیستم، می‌زنم زمین دست و پایم عیب می‌کند!

ناگهان فکری بخاطرش رسید و روبه خلیفه کرد:

- قربان، ماذا اسب؟ اسب برای کشتن واحد شیر المرذنی؟

وباخنده تحقیر و تمسخر افزود :

- هذا زیاد؟ تعال واحد الاغ... بك الاغ برای باباش هم زیاد است! کافی حتی علی ابوی!

دهن هارون الرشید و تمام بزرگان شهر از تعجب بازماند. همگی به تحسین و تمجید شجاعت اولب گشودند:

- مرحبا، مرحبا. هذا شجاع. هذا فوق العاده! هذا من نواذر الدنيا! احسنت، مرحبا!

بلافاصله بدستور هارون الرشید بك الاغ سیاه کوتاه قد برای او حاضر کردند. ماشاءالله خان بكمك ابن سعدون سوار شد و شمشیر و سپر را به دستش دادند.

ماشاءالله خان که سپر را وارونه مثل بك سینی جلوی پالان الاغ گذاشته بود لحظه ای بفکر فرورفت، سپس گفت :

- يا حضرت الخليفة، چون ممکن است شیر از دیدن من وحشت کند و جلونیاید باید مقداری خوراکی همراه ببرم که بهوای خوردن آنها از سوراخ سمبه‌ها بیرون بیاید. دستور بفرمائید تعال واحد چارك پرتقال... واحدنان برشته... واحدسیر پنیر... واحدسیر کره! جعفر برمکی باقیافه عصبانی گفته او را برای خلیفه ترجمه کرد. خلیفه سری تکان داد و دستور داد فوراً آنچه ماشاءالله خان خواسته بود حاضر کنند. باز بزرگان قوم بتحسین گشودند.

- هذا متفكر. مرحبا، مرحبا... هذا أحسن الأفكار. هذا من

نبوغ. مرحبا، مرحبا.

فراشباشی نان و پنیر و کره را حاضر کرد.

ماشاءالله خان درحالیکه تبسم بر لب داشت خوراکی‌ها را در سپر گذاشت و زیر لب گفت: «ارواح ابوی همگی؟» والاغ را براه انداخت.

یکنفر راهنما پیشاپیش الاغ او براه افتاد. بعد از طی چند قدم ماشاءالله خان سر بر گرداند و فریاد زد:

- قربان شیر را وقتی کشتم بیارمش اینجا یا همانجا چالش کنم؟. هذا مراجعت الشیر یا مدفون فی محل؟ هارون الرشید جواب داد:

- ارجع الی قصر!

- چشم. ما که میکشیم چه ضرر دارد، میاریمش اینجا. وقتی قُتلت شیر ماذا تفاوت! قربان شما. سایه مبارک کم نشود. سایه - المبارک لا قصیر!

صدای زنگوله الاغ ماشاءالله خان کم کم دور میشد. خبر حرکت او برای کشتن شیر بزودی در تمام بغداد و حومه بسرعت برق منتشر شد و از طرف هارون الرشید خبر آمدن بك شیر کش تازه بوسیله کبوتر نامه بر به اطلاع محبوسین یعنی خواهران و عده‌ای از زنان خلیفه و همراهان آنها رسید.

ماشاءالله خان در میان چندین هزار زن و مرد که او را تادروازه
بغداد مشایعت کردند از شهر خارج شد. مردم تامدتی بیرون دروازه
برای او دست تکان می دادند.
«حالی والی مرحبا، .. حالی والی مرحبا!»

۶

ماشاءالله خان زیر یک درخت تنومند در محلی نزدیک دجله
که در حدود یک فرسخ با بغداد فاصله داشت تک و تنها روی زمین
نشسته بود. سیر را وارونه جلوی خود گذاشته و بانوک شمشیر کره
و پنیر را روی نان میمالید و بااشتهای زیاد می خورد. در حدود
نیمساعت بود که به خوردن غذا مشغول بود. راهنما باترس ولرز
او را تا این محل رسانده و بعد از نشان دادن راه قصر و محل شیر
بسرعت ببغداد برگشته بود، ولی ماشاءالله خان که قصد داشت
در جهت مخالف قصر و پناهگاه شیر فرار کند بعلت گرسنگی شدید
دچار ضعف شده عاقبت تصمیم گرفته بود غذای خود را بخورد
و بعد فرار کند. نان و کره و پنیر بدهنش خیلی مزه کرده بود و با اینکه

کشید ولی دستش چنان میلرزید که موفق نمی شد شیر را هدف بگیرد. لوله هفت تیر بر اثر تکانهای دستش گاهی متوجه شیر گاهی متوجه بالای درختها و گاهی متوجه مغز خودش میشد. شیر به دو قدمی او رسید و ایستاد. چند لحظه بی حرکت ماند. عاقبت غرش مخوفی کرد. ماشاءالله خان از ترس تکان شدیدی خورد و بر اثر این تکان انگشتش روی ماشه هفت تیر فشار آورد. صدای انفجار گلوله بلند شد. شیر مثل اینکه دچار برق زدگی شده باشد در همان محل بدون هیچ صدائی بیکطرف افتاد و بی حرکت ماند ماشاءالله خان هم ناله ای کرد تخم چشمهایش بهم نزدیک شد به پشت افتاد و بیهوش شد.

وقتی ماشاءالله خان چشم باز کرد خورشید تازه سراز مشرق بیرون کشیده بود. آرنجها را بر زمین تکیه داد و بالا تنه را بلند کرد ناگهان فریادی کشید. جسد شیر قوی هیکل در دوسه قدمی او بر زمین بود. مدتی طول کشید تا ماشاءالله خان وقایع روز گذشته را بیاد آورد و ضمناً قوت آنرا پیدا کرد که بلند شود و فرار کند.

وقتی در حدود صد قدم از شیر دور شد آهسته و قدم بقدم دوباره بمحل او نزدیک شد. با آنکه حدس میزد شیر کشته شده است روی پنجه پاها نزدیک آمد و هفت تیر خود را برداشت و باز عقب رفت. چندتکه سنگ بطرف شیر انداخت و وقتی مطمئن شد که مرده است نزدیک آمد چون جرئت نمیکرد بآن دست بزند بایک چوب بلند یالهای سرشیر را عقب زد. گلوله هفت تیر درست بمیان دو چشم

شیر اصابت کرده و او را آناً کشته بود.

ماشاءالله خان نفس راحتی کشید و گفت:

- آئی زکی! همینطور شوخی شوخی شیر را نفله کردیم! اما دیروز وقتی این یارو آمد دم غروب بود ماتا حالا خواب بودیم. بعد بفکر فرورفت کم کم احساس غرور کرد. گردن خم شده اش آهسته بالا رفت سینه را جلو داد و لبخند تحقیر و تمسخر بر لبهایش نقش بست و زیر لب گفت:

- شیر کشتن برای من کاری ندارد! دلم می خواهد قیافه خلیفه را ببینم. اگر او را دیدم می گویم: «هه... یا خلیفه، هذا شیر! اَنَا عَارُؤُنِ الْقَتْلِ الشَّيْرِ! ماذا شیر! بعد ناگهان فکری بخاطرش رسید با عجله کنار دجله دوید و کمی گل رس برداشت و بطرف شیر برگشت بادستمال مرطوب رشته خون باریکی را که روی پیشانی شیر جاری شده بود تمیز کرد بعد با گل رس سوراخ پیشانی او را بتونه کرد سپس یال شیر را روی پیشانی ریخت بطوریکه اثر ظاهری از اصابت گلوله در شیر باقی نماند بعد لبخندی بر لب آورد و دوباره سینه را جلوداد و گفت:

- حالا اگر خلیفه پرسد شیر را چطور کشتی میگویم: «یا خلیفه، اَنَا قَتَلْتُ شَيْرَ مَعَ هَذَا دَسْتِ وَالْپَنْجِه، حَيْفَ الصَّرْبَتِ الشَّمشِيرِ عَلَيَّ هَذَا شَيْرِ الْمُرْدَنسِي! ماذا شمشير؟» می ترسم خلیفه جعفر را معزول کند و ما را جایش صدر اعظم بکند. البته جعفر ممکن است از ما دلخور

بشود، ولی بمن چه؟ منکه برای او نزدم، خود خلیفه وقتی بخواد
چاره نیست .

ماشاءالله خان مدتی فکر کرد که جسد شیر را به چه وسیله
به بغداد برگرداند بفکر الاغ خود افتاد تا مسافت زیادی بجستجوی
الاغ باین طرف و آن طرف رفت عاقبت او را در دو کیلومتری قتلگاه
شیر پیدا کرد با عجله سوار شد و بطرف جسد شیر براه افتاد. برای اینکه
شیر را روی الاغ بگذارد ناچار شد دم الاغ را آنقدر بکشد تا حیوان
روی زمین نشست ولی وقتی جسد شیر را نزدیک آورد الاغ ترسید
و از جا بلند شد که فرار کند ماشاءالله خان دهنه الاغ را گرفت
و برگرداند و باخنده گفت :

- این الاغ هم مثل همه اینها ترسو است. تعال بابا. هذا مَيِّتٌ
هذا مَقْتُولٌ .

دوباره الاغ را بر زمین نشانند و بهر زحمتی بود شیر را روی
گُرده اش گذاشت بعد با هزار زحمت حیوان را از جا بلند کرد و براه
افتاد .

بعد از چند دقیقه راه پیمائی چشم ماشاءالله خان به قصر بزرگی
افتاد که بانظهای بلند و زیبا محاصره شده بود و دورتادور آن
حصار بلندی از سنگهای رنگارنگ کشیده بودند. ماشاءالله خان
قصر را دور زد تا در ورودی را پیدا کرد. در بزرگ بسته بود و هیچ
صدائی از داخل قصر شنیده نمی شد .

ماشاءالله خان بایک قطعه سنک چندبار در زد. عاقبت يك
قراول لای در بزرگ را باز کرد. چند لحظه سرپای او را بر انداز کرد
و بالحن تندی پرسید :

- ماذا ؟

- واکن حاجی . اناماشاءالله خان !

- ماذا ماشاءالله خان ؟

- به ! چطور مرا نمی شناسی ؟ مگر اینجا قصر خلیفه نیست ؟
هذا قصر الخلیفه فقد محبوس عباسه والمحسنه همشیره الخلیفه
من ترس الشیر ؟

- نعم .

ماشاءالله خان با اشاره چشم جسد شیر را که روی الاغ بود
باو نشان داد :

- خوب، اناماشاءالله خان فقد قتلت شیر !

قراول گوشه چفیه عقاب را که روی چشمش افتاده بود بالا زد
و نگاهی به آن سمت انداخت و وقتی جسد شیر را دید رنگش سفید
شد و باترس و لرز پرسید :

- أنت قَتَلت شیر ؟ ماذا ؟

- با چی چی ؟

ماشاءالله خان باخنده تحقیر و تمسخر افزود :

- با همین دستها که می بینی. انا قتلت شیر فی هذا دست والینچه!

ماشاءالله خان بااخم گفت :

- باز تو آمدی بی تربیت! ماذا منظور ؟

ابن سعید بالحن ملتسمی گفت :

- یاسیدی لاتدخل فی القصر ! من دخل فی القصر والحرم فقد

مقطوع النسل وفي زمرة الخواجة الحرم الی آخر العمر !

- آهای! آهای! یواش حرف بزن من اصلا نفهمیدم .

انالامفهوم .

ابن سعید جمله را تکه تکه کرد و ماشاءالله خان برای خود

ترجمه کرد:

- من دخل فی القصر والحرم...

- خوب فهمیدم... «وقتی وارد شدی در قصر و صاحب حرم سرا

شدی».

- فقد مقطوع النسل...

- «مرا مقطوع النسل کن».

- وفي زمرة الخواجة الحرم الی آخر العمر .

- آهان فهمیدم.. «در زمره خواجه های حرمسرایت قبول

کن تا آخر عمر خدمتت را می کنم».. حالا فهمیدم چی گفتهی . چشم

قبول . مرحبا مرحبا...

ماشاءالله خان دوباره براه افتاد و پس از چند قدم برگشت

به ابن سعید که مات و مبهوت او را نگاه میکرد باخنده و چشمک گفت :

- اما ناقلا به ما برك نرنی ها ! لا برك والتقلب حاجی !

سپس دوباره الاغ را براه انداخت :

- هین.. الهین الهین...

خلیفه درس سرسرای مجلل قصر خلد باچهره گرفته مشغول قدم زدن

بود بزرگان قوم مثل روزپیش همچنان او را احاطه کرده بودند .

خلیفه لباس سرخ غضب برتن کرده بود و هیچکس جرئت نمی کرد

باو نزدیک شود و یا چیزی بگوید. بهر طرف رو می کرد آنده که آنطرف

ایستاد بودند سر را تا محاذات زانو خم می کردند.

از عصر روز قبل که ماشاءالله خان بقصد کشتن شیر حرکت

کرده بود هیچ خبری از او نداشتند و خلیفه از این موضوع بحدی

نگران و خشمگین بود که تمام شب در قصر قدم زده و غذا نخورده

بود. تمام امراء و بزرگان دربار عباسی هم بیدار مانده بودند خلیفه

نسبت به همه عصبانی بود. حتی دستور داده بود رئیس دیوانخانه بغداد

را که ساعتی پیش در حضور او چندبار پشت سر هم عطسه کرده بود

صد ضربه شلاق در حضور همه بزرگان زده بودند.

عاقبت خلیفه در برابر جعفر برمکی ایستاده و گفت :

- یا جعفر يك شب تمام از عزیمت محكوم عجمی می گذرد،

چه بسا که شیر هولناك او را طعمه خویش ساخته باشد . چنانچه

تانیم روز خبری از او باز نرسد خودم بهرامی پنجهزار سوار دلاور

برای کشتن شیر حرکت خواهم کرد .

جعفر تعظیمی کرد و گفت:

- خلیفه اعظم به سلامت باشند بنظر جان نثار حضرت خلیفه نباید

باستقبال خطر بروند.

سپس اشاره بیکی از حاضرین کرد و افزود:

- تاسر داران شجاعی مانند ابوالقصور موصلی در خدمت

حضرت خلیفه هستند حضرت خلیفه نباید جان خود را که متعلق بعموم

مردم دارالخلیفه است بخطر بیاندازند .

ابوالقصور موصلی نگاه پر کینه و نفرتی به جعفر انداخت و

در مقابل خلیفه تعظیم کرد. خلیفه لحظه ای به ابوالقصور نگاه کرد

ولی قبل از اینکه فرصت ادای کلمه ای پیدا کند یکی از فرارش باشی ها

در حالیکه چیزی در دست داشت فریادکنان بطرف خلیفه دوید:

- سیدنا و مولانا فقدوا اصل الاخبار من مرد العجمی !

خلیفه خود را بطرف فرارش باشی انداخت و تکه کاغذی را که

بوسیله کبوتر نامه بر رسیده بود از دست او گرفت و مشغول خواندن

شد پس از لحظه ای با چهره شکفته سر بلند کرد و گفت:

- الحمد لله .

و سپس بقیه پیام را خواند. حاضرین که نفسها را در سینه حبس

کرده و بچهره او مینگریستند ناگهان متوحش شدند چون اخم های

خلیفه دوباره درهم رفت و فریاد ترسناکی کشید :

- هوم!... خیانت! وای بر چشمهای خیانتکارش!

جعفر باملایمت گفت:

- حضرت خلیفه بسلامت باشند واقعه ناگواری روی داده

است ؟

خلیفه سر را میان دستها گرفت و با صدائی که گوئی از ته چاه

در میآمد گفت :

- وای بر چشمهای خیانتکارش!.. این مرد شجاع در عین حال

پست فطرت و خائن است، شیر را کشته و بدون وحشت از غضب ما

پا بدرون قصر گذاشته است. باید بلا درنگ بطرف قصر حرکت کنیم

تا شاید قبل از اینکه چشمهای نامحرمش به چهره عباسه و محسنه بیفتد

اورا نجات دهیم. چون قانون ما ازلی و ابدی است اگر چشمش

به اهل حرم ما بیفتد باید از لذت دنیوی محروم شود و در زمره

خواجهگان حرمسرا درآید!

بلافاصله بدستور جعفر شیپور نواخته شد و ظرف چند دقیقه

چند اسب زین کرده جلوی در قصر آماده شد.

چند لحظه بعد خلیفه و جعفر باتفاق عده ای از سرداران و بزرگان

بطرف قصر عباسه تاخت کردند .

- ای به چشم ! اناتصدق الشکل مقبول انت !

بعد عمامه را از سر برداشت و باژست و حرکات زیاد شروع

بنقل واقع کرد :

- انامشغول الصرْف الطعام . واحد دفعه شیر الغضبانك تعال .

انابی اعتناء . الشیر واحد نعره ، انا واحد خمیازه . الشیر تعال جلوتر ،

انا واحد خمیازه ...

ماشاء الله خان بتقلید شیر نعره ای کشید و ادامه داد :

- الشیر واحد دیگر نعره ... انا واحد نگاه النافذ الی الشیر .

الشیر متوقف مع الوحشت . انا تعال الی شیر . شیر تعال عقب ، انا تعال

جلو . شیر تعال عقب . انا قرائت التماس فی نگاه الشیر ، انا ترحم .

ولی واحد دفعه تفکر علی زجر و العذاب الشیر علی همشیر تان مقبول تان

الخلیفه ، فقد عصبانی . الخون تعال مقابل العین الماشاء الله خان ،

ضرب واحد البوکس الی راس الشیر . وبلافاصله قتل مع واحد دست .

التوجه ! انا قتل مع واحد دست ، و فقد ادامه الی صرف الطعام مع دست

الثانی . هذا حکایت القتل الشیر .

ماشاء الله خان در حالیکه ابرو را بالا برده و گردن را راست

گرفته بود نقل واقع را اینطور تمام کرد :

- هذا مسخره ، ماذا قتل الشیر ؟ انا قتلت عشرين والعشرين

والعشرين القیل الجنگی الوحشی مع واحد دست ...

چهره های زیبای عباسه و محسنه روشن شده بود و با اعجاب

۷

ماشاء الله خان زیر يك آلاچیق پر گل و کنار حوض کوچک

مرمر در مقابل دو دختر پری چهره نشسته و به خنده و گفت و شنفت

مشغول بود .

یکی از دخترها که شاید در حدود هیجده سال داشت و از

حرکات و رفتارش پیدا بود خیلی محجوب و خجالتی است با صدای

آهسته از خواهرش خواهش کرد که ماشاء الله خان را وادار کند

داستان کشتن شیر را بطور مفصل حکایت کند . خواهر بزرگتر که

کسی جز عباسه خواهر خلیفه هارون الرشید نبود به ترتیب بود تقاضای

خواهر کوچکتر خود محسنه را به ماشاء الله خان فهماند .

نیش ماشاء الله خان تابناگوش باز شد .

و تحسین زائد الوصف ماشاء الله خان را نگاه میکردند. جسدی حرکت
 شیر عظیم الجثه که دوسه قدم آنطرف تر افتاده بود دلیل کافی بر صدق
 اظهارات ماشاء الله خان بود، عباسه بالحن شاعرانه ای گفت:
 - انت الشجاع، انت اشجع الشجاعان . مرحبا مرحبا .
 ماشاء الله خان شکسته نفسی کرد:
 - لا، لا، هذا وظیفه... قال الشاعر الراس لافسی راه العزیزان
 فقد بار الثقیل الی الدوش...
 محسنه که نگاه مجذوب خود را از صورت او بر نمی داشت
 گفت:
 - انت شاعر! انت ظریف!
 ماشاء الله خان که از شدت شوق و ذوق نزدیک بود از حال برود
 بدون تعارف و ورود بر بایستی دست دور کردن محسنه انداخت و گفت:
 - أنا منبغ الاحساسات! أنا خاک القدم النساء المقبول مثل انت.
 بعد دستی به زلف دختر پری رو کشید و با تعجب پرسید:
 - أنت لاتعال الی سلمانی؟
 دختر جوان با تعجب پرسید:
 - ماذا سلمانی؟
 - چطور عرض کنم؟ یعنی أنت لاتعال الی مشاطه؟
 - نعم، نعم -
 - پس این چه فرمی است زلفهات را درست کردی؟ ماذا فرم؟

عباسه با تبسم شیرینی پرسید:
 - ماذا انت یحب؟
 - من چه جویری دوست دارم؟ صبر کنید...
 بعد دست از دور کردن محسنه برداشت و در جیبهای بغل خود
 جستجو کرد. زیر لب قروند می کرد.
 - این جیبهای ماهم ترتیش بهم خورده... اگر این مرتاض
 بی غیرت از جیبمان نزده باشد. همین پریروز از توی مجله بریدم
 گذاشتم توی جیبم.
 ناگهان چهره اش شکفت. تبسمی بر لبهایش نقش بست:
 - آهان پیدایش کردم.
 از جیب بغل خود عکس رنگی یکی از هنرپیشه های سینما را که
 از یک مجله بریده بود بیرون آورد و بطرف عباسه دراز کرد:
 - مثل هذا. الأرایش الزلف مقبول مثل هذا.
 دخترها با کنجکاوی عجیبی مشغول تماشای عکس شدند.
 عباسه زیر لب گفت:
 - هذا مقبول!
 بعد از ماشاء الله خان پرسید:
 - ماذا نقاش؟
 - والله هذا عکس. آهان! شما عکس نمی دانید چه. نعم نعم،
 واحد نقاش من بلاد العجم منقوش هذا.

محسنه بالحنی که آثار حسادت در آن احساس میشد پرسید:

- ماذا؟

ماشاءالله خان لحظه ای در جواب دادن تردید کرد. نمیدانست چه بگوید چون محال بود بتواند سینما و آرتیست سینما را برای آنها شرح دهد. عاقبت فکری بخاطرش رسید، تبسم گشادی بر لب آورد، چشمکی زد و گفت:

- هذا واحد من نسوان العجم .

- ماذا روابط انت الى هذا؟

- العاشق الماشاءالله خان ولي انالاعتناء . انالايحت العشاق

المزاحم .

محسنه بالحن تندی پرسید:

- انت صادق؟

- اناقسم الى جان المرحوم الابوي!

تبسم رضایت بر لبهای محسنه نقش بست ولی فرصت نکرد چیزی بگوید. صدای شیپور و سم اسبها از خارج دیوار قصر بلند شد.

عباسه با رنگ پریده روبه ماشاءالله خان کرد:

- فقد تعال سيدنا ومولانا خليفه!

ماشاءالله خان باخونسردی جواب داد:

- خوش گلدی . يعني القدوم الى العين.

ولی از اضطراب فوق العاده و رنگهای پریده دختران دچار

وحشت شد و پرسید:

- ماذا؟

عباسه فریاد زد:

- انت جاهل الى المراسم والمقررات؟

- ماذا مقررات؟

- ومن رویت الخليفه انت في هذا القصر، فقد كنت في زمرة

الخواجة في الحرم (والخليفه نور الدين در قصر به گروه خواجگان خواب بر بست)

- چطور؟... چی؟... انا... انا... خوا... خوا... خوا...

خواجة الحرم .

- نعم .

- آي بابام وای! آي دستم بدامنتان . الدست في دامن انت!

صدای پای اسبها نزدیک میشد، عباسه و محسنه یکدیگر را

نگاه می کردند، عاقبت عباسه نمیتنی را که روی آن نشسته بودند

و قالسی ضخیم روی آن تازمین میرسید به ماشاءالله خان نشان داد

و فریاد زد:

- انت مخفی تحت هذا!

ماشاءالله خان در حالی که از ترس سرپایش می لرزید باعجله

زیرنیمکت رفت، عباسه لبه قالی را دوباره پائین انداخت و روی

نیمکت نشست. خلیفه و همراهان در محوطه ای نزدیک آلاچیق از اسب

پیاده شدند. خلیفه وقتی شیرمقتول را نزدیک مدخل آلاچیق دید

چهره اش برنگ خون درآمد، به قراولانی که همراهش بودند با صدای بلند دستور داد:

- تجسس فی کل الزوايا . ومن رويت الخائن العجمی فقد قتلت فی المكان !

سواران شمشیرها را از غلاف کشیدند و تحت فرمان ابوالقصور در باغ به جستجوی ماشاءالله خان مشغول شدند . خلیفه بطرف آلاچیق رفت .

عباسه و محسنه بمحض دیدن او از جا بلند شدند و تعظیم کردند . خلیفه بالحن نندی از آنها سراغ ماشاءالله خان را گرفت ولی خواهران او دیدن مرد عجمی را جداً انکار کردند و گفتند که وقتی از اطاق بیرون آمده اند جسد شیر را نزدیک آلاچیق دیده اند .

خلیفه در آلاچیق مشغول قدم زدن شد . چهره اش ترسناک شده بود ، سیلش از فرط غضب می لرزید . بعد از چند بار اینطرف و آنطرف رفتن ناگهان ایستاد و چشم به نیمکت دوخت . عکس هنرپیشه سینما که روی نیمکت بود نوجاهش را جلب کرده بود . آهسته نزدیک آمد و عکس را برداشت . چشمهایش از تعجب گرد شده بود . پس از لحظه ای روبه محسنه کرد و با فریاد گوشخراشی پرسید :

- ماذا ؟

تمام بدن محسنه از ترس لرزید و بدون اینکه متوجه حرف خود باشد گفت :

«چطور است باینها بگویم که من از اصل خواجه هستم؟»
نیمسوی بر لبهای رنگپریده اش نقش بست گوشه قالی را بالا زد.
خلیفه در آن نزدیکی نبود. آهسته محسنه را صدا زد و گفت:
- سیدتی، چطور است من باینها بگویم که از اصل خواجه
هستم؟

و چون محسنه حرف او را نفهمید تکرار کرد:

- ماذا قال انا خواجه فی الاصل؟

محسنه ناگهان چهره درهم کشید، با پا ضربه ای به سر ماشاء الله
خان زد و گفت:

- انت خواجه؟ الخالك العالم الی راس انت!

وناگهان شروع بفریاد زدن کرد:

- یا خلیفه، تعال هذا خائن العجمی!

ماشاء الله خان بدست و پا افتاد:

- السکوت! الدست فی دامن انت... بابا دستم بدامننت...

ماذا؟ دروغ گفتنم همشیره. الدروغ! خدایا دروغ را بعربی
چه می گویند؟ الدروغ!

ماشاء الله خان هر قدر بمغز خود فشار آورد که کلمه دروغ
عربی را بیاد بیاورد موفق نشد و محسنه همچنان فریاد می زد. خلیفه
و سرداران که متوجه فریادهای محسنه شده بودند بطرف آلاچیق
برگشتند.

دو نفر از مامورین ابوالقصور موصلی ماشاءالله خان را از زیر نمکت بیرون کشیدند. ماشاءالله خان که دندان هایش از ترس بهم میخورد منتظر بود که خلیفه شخصاً بایک ضربه شمشیر سر را از بدنش جدا سازد ولی برخلاف انتظار دید که خلیفه با چهره خندان بطرف او می آید. زیر لب گفت:

- مثل اینکه چشمش نزنم خلقتش زیاد تنگ نیست.

خلیفه با همان چهره متبسم به طرف او آمد، با اشاره ای عباسه و محسنه را که حجاب بر چهره انداخته بودند از آلاچیق دور کرد و به مامورین نیز دستور داد آنطرف باغ منتظر بمانند. وقتی با ماشاءالله خان تنها ماند بامهربانی بازوی او را گرفت و کنار خود روی نمکت نشاند. ماشاءالله خان کم کم بحال طبیعی باز میگشت. تبسم بیرمقی بر لبهای رنگپریده اش ظاهر شد.

چند لحظه در میان سکوت مطلق گذشت. ماشاءالله خان که از این سکوت ناراحت شده بود برای اینکه چیزی گفته باشد آهسته گفت:

- هذا قصر المصفا.

خلیفه چشم بصورت او دوخت و جواب داد:

- مرحبا مرحبا.

- قربان معجت شما. مرحبا بخود حضرت خلیفه. انت

مرحبا.

- كيف حالك يا عجمي؟

- بمرحمت انت. ماذا بد؟ راستی انت رؤیت الشیر المیت؟

- نعم، نعم، مرحبا، مرحبا. قال ماذا قتلت شیر؟

نیش ماشاءالله خان تابناگوش باز شد. چون احساس میکرد که خطر دور شده است بلبل زبانی خود را باز یافت. يك ابرو را بالا برد و گفت:

- ماذا شیر! انا قتلت شیر مع واحد مشت!

- مرحبا، مرحبا.

- الشیر من رؤیت انا فقد قصد الفرار و لسی انا تعقیب الشیر.

شیر نعال عقب، انا نعال جلو، شیر نعال عقب، انا نعال جلو، و واحد

دفعه انا فرار واحد پا علی دم الشیر. شیر ماذا حرکت، انا واحد

بوکس فی گیجگاه الشیر، الشیر فی الفور مقتول.

تبسم همچنان بر لبهای خلیفه باقی بود، با ملایمت گفت:

- ماذا صداء الوحش تناك؟

ماشاءالله خان بفکرفرو رفت. مقصود خلیفه را نمی فهمید...

پس از چند لحظه ناگهان موضوع را فهمید وزیر لب بخود گفت:

وای بابام وای! اینها از شهر صدای هفت تیر را شنیده اند.

حالا چه خاکی بسر بریزم. چی جواب بدهم؟

ولی ناگهان فکر تازه ای بخاطرش رسید باخنده گفت:

- لا اهمیت. هذا صدامن الشیر. الشیر من الخوف ماشاءالله خان

واحد صدا... هذا شیر لا تربیت الصحيح .

خلیفه که مقصود او را فهمیده بود خندید و گفت :

- مرحبا، مرحبا .

- مرحبا بخود جنابعالی . انت مرحبا ! هذا وظیفه، لاهمیت !

خلیفه دست روی شانه او گذاشت و گفت :

- انت مقبول .

رنگ روی ماشاءالله خان سرخ شد و جواب داد :

- چشم انت رویت المقبول .

- نعم، نعم . و انت موفق فی القلوب النساء .

- اختیار دارید قربان . انالاقابل الهذا التعارفات .

- نعم، نعم .

و پس از چند لحظه سکوت باتبسم عکس هنرپیشه سینما را

باو نشان داد، چشمکی زد و گفت :

- ماذا ؟ هذا معشوق انت ؟

ماشاءالله خان از خجالت سر را بزیر انداخت و گفت :

- نعم .

- هذا مقبول، هذا جذاب، هذا احسن من كل النساء البغداد .

ماشاءالله خان سر را زیر گوش خلیفه برد و چیزی گفت که

چشمهای هارون الرشید برق زد و صدای خنده شوق و شغف او بلند

شد .

- مرحبا، مرحبا، انت احسن رفيق الشفيق .
و دست دورگردن ماشاءالله خان انداخت وگونه های او را
بوسید .

ماشاءالله خان سر را عقب برد و اخم کرد . خلیفه پرسید:
- ماذا ؟

- هیچی ، چیزی نبود . انت تناول السیرمع الطعام ؟
- نعم .

- ماذا سیر ؟ حیف الخلیفه تناول السیر .

خلیفه بازخندید و گفت :

- انا عاشق صاحب هذاالتصویر .

ناگهان آثارنگرانی درچهره ماشاءالله خان نمایان شد ولی
سعی کرد خون سردی خود را حفظ کند .

دستی روی زانوی خلیفه زد و گفت :

- ماذا ؟ لاتفکرالی هذا تصویر !

خلیفه ناگهان چهره درهم کشیده و بالحن تندی گفت :

- انا اطلب من انت صاحب التصویر فی اقل المدت !

- ده ! قربان بنده از کجا بیارمش ؟ ماذا تعال الی البغداد ؟

ناگهان فکری بخاطرش رسید و گفت :

- نعم، نعم . انا قبول سمعاً و طاعتاً .

دوباره چهره خلیفه باز شد .

ماشاءالله خان ادامه داد :

ولسى هذا التصوير متعلق الى عشرين عشرين سال قبل... الان صاحب التصوير لاجوان والجاهل. فى حدود الهشتاد سال. والشكل والشمايل عين المسرور والسياف. مع هذا الشرايط انت طالب ؟
خون در رگهای پیشانی خلیفه دويد باخشونت عكس را بر زمین زد وگفت :

- لعنت الله على شيطان الرجيم !

و صدا زد :

- يا ابو القمصور موصلی تعال .

ابو القمصور چفيه عقال خود را مرتب كرد و بطرف آلاچيق دويد .

خلیفه بالحن آرامی باو دستور داد :

- تعال متهم الى انجام المراسم .

ماشاءالله خان بانعجب پرسید :

- ماذا مراسم ؟

ابو القمصور جواب داد :

- مراسم القطع النسل .

رنگ روی ماشاءالله خان مثل گچ سفید شد بازوی خلیفه را

گرفت و فریاد زد :

- انا قتلت شیر، هذا اجر والپاداش ؟

خلیفه باملايمت جواب داد :

- قتل الشير منظور الى نظر الخليفه، انت غريق فى كل النعم .

- هفتاد سال سپاه! كل النعمت مال انت...

خلیفه ادامه داد :

- كل النعمت بعد المراسم القطع النسل .

ابو القمصور ماشاءالله خان را ميكشيد ولى او بازوى خليفه

را رها نمى كرد .

فریاد زد :

- هذا زحمت البيهودة. انا مقطوع النسل من اصل، من بدو والتولد.

باشاره خلیفه ابو القمصور او را رها كرد و خلیفه باملايمت پرسید :

- واقعا ؟ انت خواجه من اصل ؟

- نعم، نعم .

مرحبا... مرحبا...

- قربان محبت شما، انت مرحبا .

- من بدو والتولد ؟

- نعم .

- كاملا ؟

- نعم .

خلیفه ناگهان دست جلو برد و سبیل ماشاءالله خان را گرفت

فریاد زد :

- ماذا ؟

- هذاسبيل. لا... لا... ببخشيد لاسبيل... هذاسبيل المصنوعى!

خليفه روبه ابوالقصور موصلى كرد گفت :

- تعان هذاكاذب الخائن الى انجام المراسم .

دو نفر از مامورين ابوالقصور بكمك آمدند ماشاءالله خان

را كشان كشان سمت يكى از زير زمينهاى قصر بردند .



مامورين ماشاءالله خان را كه مدام فریاد ميزد والتماس
مى كرد بىك سرداب بزرگ وارد كردند . در گوشه و كنار سرداب
اشياء مختلفى از قبيل شمشير و اره و ميخ ورنده ديده ميشد. مرد
قوى هيكل سرخ پوشى كه بىك پيش بند سفيد بكمر داشت و با بىك اره
بازى ميكرد كنار ميز طويلى ايستاده بود .

ماشاءالله خان را روى تخت خوابانند. ماشاءالله خان كه
خود را در مقابل آنها عاجز ميديد و اميدى از هيچ سو نداشت با صدای
خفه و كلمات بریده پرسيد :

- ما... ما... ماذا دواى البهوشى ؟

مرد سرخ پوش پرسيد :

- انت طالب البیهوشی ؟

- نعم .

- سمعاً و طاعتاً .

بعد روبه یکی از مامورین کرد و دستور داد :

- تعال ابو مسطور المتخصص البیهوشی !



- مرجعاً مرجعاً... انت احسن رفیق الشقیق !

مأمور فوراً بیرون رفت و چند لحظه بعد با متخصص بیهوشی که مرد چاق و طاسی بود و لباس سفید بلندی بتن داشت وارد شد . ابو مسطور يك چماق کوتاه بدست داشت مرد سرخ پوش به او گفت :

- هذا عجمی طالب العمل فی البیهوشی !

ابو مسطور سری فرود آورد و گفت :

- نعم .

وبلافاصله بالای میز درازی که ماشاءالله خان را روی آن

خوابانده بودند درست بالای سرماشاءالله خان ایستاد و چماق را

بالا برد . ماشاءالله خان با اضطراب زائد الوصفی از او پرسید :

- ماذا طریق البیهوشی ؟

ابو مسطور جواب داد :

- قبل العمل اناضرب واحد ضربه الی راس انت فقط انت

بیهوش ولا احساس الدرد والزرجر !

ماشاءالله خان فریاد زد :

- ای خاک بر سرت ! لایبیهوشی ، لایبیهوشی . اناتعال من الخیر

البیهوشی ! لا، لا، لا...

ابو مسطور چماق را پائین آورد و گفت :

- هذا میل انت !

در اینموقع ابو القمصور که مدتی بایکی از مأمورین زیرگوشی

صحبت کرده بود به حاضرین دستور داد از سرداب بیرون بروند . وقتی

باماشاءالله خان و مرد سرخ پوش تنها ماند مرد سرخ پوش را بیک

گوشه سرداب برد و مدتی زیرگوشی با او صحبت کرد و يك کیسه زر

کف دست او گذاشت ، مرد سرخ پوش تعظیمی کرد و گفت :

- سمعاً و طاعتاً !

بعدا بوالقصور بطرف ماشاءالله خان که بیحال و بیحرکت روی میز دراز کشیده بود آمد و گفت :

- انا نجات انت مع واحد شرط !

- ای قربان دهنه. انا قبول واحد الشرط، ثانی شرط، ثلاثی شرط .

ابوالقصور صدا را آهسته کرد و گفت :

- هذا شرط. انت تظاهر الی قطع النسل ودخل فی الحرم الخلیفه والتحقیقات علی ماهیت الروابط الجعفر البرمکی مع سیدتی عباسه !

ماشاءالله خان بلند شد و نشست وبالحن تندی جواب داد :

- انا لایحب الجاسوسی !

ابوالقصور تبسمی بر لب آورد و گفت :

- مرحبا، مرحبا، انت صدیق الشریف !

- قربان محبت شما. مرحبا بخود جنابعالی .

- انت لایحب الجاسوسی !

- لا .

ابوالقصور ناگهان روبه مرد سرخ پوش کرد و باخشونت گفت :

- تعال ! مشغول الی انجام المراسم !

ماشاءالله خان فریاد زد :

- نه بابا دست نگهدار، تعال دست !

- قبلت ؟

- نعم، نعم .

- مرحبا، مرحبا . قال الفریاد !

- ماذا فریاد ؟

ابوالقصور چشمکی باو زد و گفت :

- انت تعال فریاد فقط حاضرین فی القصر تصور الانجام المراسم .

ماشاءالله خان خندید و گفت :

- چشم. میخواهید اینها خیال کنند که بله .

وبلافاصله شروع بفریاد کشیدن کرد :

- آی. آی. آخ. لاوالا. یا امی تعال. یا ابوی تعال. هذا قصاب مقطوع من بیخ البیخ ...

بعدا از چند دقیقه فریاد کشیدن با اشاره ابوالقصور ساکت شد.

ابوالقصور باو گفت :

- انت لازم فی زوال السبیل !

- سبیل انا ؟ جان شما غیر ممکن است ! تمام آبروی ما به سبیل ماست . الشرافت والحیثیت الی السبیل !

- انت رؤیت واحد خواجه مع السبیل ؟

- لابد باید صدا یمان را هم نازک کنیم ؟ اناضعیف الصدا ؟

- نعم .

ابوالقصور دست ماشاءالله خان را گرفت و از یک در کوچک

خارج کرد تا قیافه او را برای انجام وظایف تازه اش آماده کند .

...

در یکی از سرسراهای معظم و مجلل خلد دو زن زیبا کنار يك حوضچه از سنگ مرمر نشسته بودند و صحبت میکردند. یکی از آنها در حالیکه انگشتها را در آب زلال حوضچه فرو برده بود و آنرا موج می انداخت گفت :

- حمیده، باور کن دیشب تا صبح از ترس چشم بهم نگذاشتم. از پنجره بیرون را تماشا میکردم ناگهان صدای پائی از پشت سرم شنیدم با عجله خودم را با طاقم انداختم . میدانم کی بود؟
- حتماً آغاباشی بود .

- آفرین ، درست حدس زدی . تمام شب از نگرانی خوابم نبرد. میترسیدم مبادا مرا جلوی پنجره دیده باشد .
- حق داشتی ! من اگر جای تو بودم از ترس جابجا سکنه میکردم با آغاباشی نمی شود شوخی کرد .

- حمیده جان وقتی انسان ناشکری میکند همین پاداش اوست. از آغاباشی قدیم و سخت گیر بهایش شکایت می کردیم حالا این آغاباشی جدید هزار درجه از او سختگیر تر است . اولاً تا حالا هیچکس این اندازه مورد اعتماد خلیفه نبوده است ده روز بعد از ورودش به حرم سرا بعنوان آغاباشی و رئیس تمام خواجه ها تعیین شد. خلیفه انگشتر الماسش را که مثل جانش دوست داشت باو بخشید...

اما خودمانیم حرمسرای خلیفه تا حالا هیچ مراقبی سختگیر از این خواجه جدید بخود ندیده است .

حمیده لبخندی زد و گفت :

- گوش کن بنت عامر ، باید اینرا هم تصدیق کنیم که با وجود اینهمه سختگیری زنها زیاد از او ناراضی نیستند چون لا اقل مثل سایر خواجه ها بیربخت نیست .

بنت عامر تصدیق کرد :

- بله ، و صدایش هم با اینکه نازک است ولی گاهی که عصبانی میشود یکدفعه کلفت میشود .

- مخصوصاً وقتی شراب میخورد. پریشب که در مجالس عیش و طرب خلیفه شراب خورد با من چند کلمه صحبت کرد. وسط صحبت یکدفعه صدایش مثل صدای مردها شد.

- وقتی شراب میخورد اصلاً اخلاق تند و زنده اش ملایم میشود. نگاهش بکلی تغییر میکند .

- ولی امان از وقتی که شراب نخورده است! پریروز ابوقتیبه رئیس دیوانخانه را جلوی در قصر يك سیلی زد فقط برای اینکه بیچاره زیر دیوار قصر سرش را بلند کرده بود که زیر گلویش را بخاراند .
- دیروز هم خواجه فیروز رئیس آشپزخانه قصر را دستور داد به چوب و فلک بستند برای اینکه جلوی زنه های حرم سرا اسم يك مرد غریبه را بزبان آورده بود .

- خلاصه میترسم فردا دستور بدهد کلاغهائی را هم که روی درختهای قصر می نشینند بانیر و کمان بکشند که مبادا ماده نباشند .
- من فکر نمیکنم خود هارون الرشید تا این حد نسبت به محافظت ما از چشم بیگانه متعصب باشد . حتی خواجه های حرم سرا را هم اجازه نمی دهد دست به لباسهای ما بزنند .

- پریروز خواجه عبید دست مرا گرفت که از جوی آب بپراند آغاباشی رسید يك سیلی بگوش او زد و گفت هیچکس جز خود او حق ندارد دست زنهای قصر خلد را لمس کند .

- راستی اشب گمان می کنم حضرت خلیفه مجلس طرب دارد .

در اینموقع ناگهان کنیزکی نفس زنان بسرعت از مقابل آنها رد شد و فریاد زد :

- آغاباشی تعال !

دو زن زیبا نگاه مضطربی بطرف درانتهای سر سرا انداختند و بارنگ پریده در جهت دیگر دویدند و خود را از در بزرگی يك سالن وسیع که در گوشه و کنار آن زنان زیباروی پری پیکر نشسته بودند و به گفت و شنفت و خنده مشغول بودند انداختند و بنوبت خود فریاد زدند :

- آغاباشی تعال .

تمام زنهای مثل اطفالی که از رسیدن معلم سختگیر خود میترسند

بانگرانی باینطرف و آنطرف دویدند و هر يك سر جای خود نشستند و چشم بدر سالن دوختند .

صدای پای چند نفر از سرسرای مجاور سالن شنیده شد . چند لحظه بعد ناگهان در باز شد . زنهای همه ساکت شدند . يك خواجه با چهره چروکیده وارد شد و با صدای نازك اعلام کرد :

- آغاباشی تعال .

لحظه ای بعد آغا ماشاءالله خان آغاباشی حرم سرای هارون الرشید وارد شد .

از سبیل او اثری دیده نمی شد . عمامه بسیار بزرگ سرخی بر سر داشت . روی عمامه اش نقش يك قیچی بانخ سفید خامه دوزی شده بود زیر شل گشاد او يك شمشیر زمرد نگار جلب نظر می کرد و يك انگشتر الماس بسیار درشت به انگشتش دیده می شد .

خواجه ای که قبل از او وارد شده بود تعظیمی کرد . سکوت مطلق سراسر سالن بزرگ را فرا گرفت .

آغا ماشاءالله خان که بزحمت به پیشانی و گونه ها چین انداخته بود سینه صاف کرد و با صدای نازك و درعین حال خفه ای گفت :

- السلام علیکم سیداتی .

زنهای همصدا جواب دادند :

- السلام علیکم آغاباشی !

در اینموقع زن سبزه فوق العاده زیبایی که پیراهن بلند سبزرنگی

بتن داشت و يك گل سرخ بمیان زلف زده بود باقیافه نظلم بطرف
آغاماشاءاللهخان دويد .

ماشاءاللهخان وقتی حال آشفته او را دید بالحن تندی پرسید:
- ماذا ؟

زن سبزپوش که تظاهر به ناراحتی و تأثر می کرد یکی از
خواجه های حاضر در سالن را با اشاره دست به آغاباشی نشان داد
و گفت:

- هذاخواجه تلفظ اسم واحد مرد فی حرمسرا !

ناگهان چشمهای ماشاءالله خان گدرد شد خون دررگهای
پیشانیش دويد با اشاره ای آن خواجه مورد بحث که جرئت کرده بود
برخلاف دستور صریح او اسم يك مرد را در حرمسرای هرون الرشید
بر زبان بیاورد نزدیک خواند. ماشاءالله خان فریاد زد :

- انت تلفظ اسم واحد مرد فی الحضور السیداتی ؟

- لا . هذاكذب المحض . الشکایت من الخصومت والغرض

الخصوصی !

- السکوت !

زن سبزپوش خواجه بخت برگشته را تماشا می کرد و زیر لب
میخندید . خوشحال بود که انتقام خود را از او گرفته است .

ماشاءالله خان نگاه ترسناکی به خواجه متهم انداخت و

فریاد زد :

- انت سواد القرائت ؟

خواجه که مثل بید می لرزید آهسته جواب داد :
- نعم .

ماشاءاللهخان که چشمهایش از فرط غضب نزدیک بود از کاسه
بیرون بیاید گوش او را گرفت و کشان کشان بيك طرف سالن برد .
جلوی ورق کاغذی که بدیوار نصب شده بود متوقف کرد و فریاد زد:
- قرائت هذا بخشنامه بصداءالقوی ابن الحمار والاحمق
والبیشعور !

خواجه که از ترس نزدیک بموت بود سر بلند کرد و بخشنامه
را با صدای بلند خواند :

والاخطار علی کل المامورین القصر - ان تلفظ الاسم الذکور
قدغن الاکید فی کل القصر الی شعاع الثلاثی فرسخ فی الحضور السیدات
الحرم ومن تخطی من هذا دستور فقد مجازات الشدید بقرار الذیل :
« فی دفعه الواحد فقد ثلاثی روز محبوس الی زندان المجرذ لاطعام ولاآب
فی دفعه الثانی عشرين عشرين التازیانه . فی دفعه الثالث فقد قطع
عنقه الی ضربت الشمشیر المسرور صاحب العذاب . الامضاء: رئیس
الکل الحرم سرا والتوابع آغاباشی ماشاءاللهخان »

خواجه بدست و پای ماشاءاللهخان افتاد و طلب عفو کرد
ولی ماشاءاللهخان بالحن تحقیر گفت :

- انظر هذاقیافه ! انت عين المیمون !

بعد با چهره برافروخته دو خواجه دیگر را صدا زد و دستور داد :

« - تعال هذا خواجه في الحبس المجرى على ثلاثي روز . لاطعام ولا آب ! »

خواجه‌ها هم‌قطار خود را چندپس گردنی زدند و او را کشان کشان بیرون بردند .

همه زن‌ها که از خواجه مجرم دل‌خونی داشتند با سروصدای زیاد نسبت به ماشاءالله‌خان ابراز احساسات کردند :

- مرحبا، مرحبا آغا ماشاءالله‌خان . ممنون، مرحبا .

نیش ماشاءالله‌خان تابناگ‌گوش باز شد دهن باز کرد که قربان صدقه آنها برود ولی ناگهان بیادوظیفه خود افتاد ابرو درهم کشید و فریاد زد :

- السكوت !

و بدون اعتنا به آنها در میان سکوت مطلق از سالن بیرون رفت . وقتی در سرسرا تنها ماند سرفه‌ای کرد و زیر لب گفت :

- میترسم یواش یواش باین صدای نازک عادت کنم ! نفسم گرفت !

بعد چند دقیقه در سرسرا قدم زد و با صدای کلفت با خود صحبت کرد . کنار یکی از پنجره‌ها که رو بباغ باز میشد ایستاد، آهی کشید و بفکر فرورفت :

« خوب، ماشاءالله‌خان اینهم شد زندگی؟ با هزار امید و آرزو آمدی بغداد که آغاباشی حرمسرای هرون الرشید بشوی؟ مثلاً میخواستی برای خودت حرمسرا درست کنی . حالا با این خوش خدمتی‌ها که کرده‌ای مگر خلیفه از تو دست بر میدارد؟ »

باز آهی کشید و دنباله افکار خود را گرفت :

« البته راه نجاتی نداشتی مگر اینکه این شغل را قبول کنی ولی بهر حال این وضع برای ما وضع نشد . روزی صدقه دهوس میکنم قربون صدقه این مغز قلمها و دسته گل‌های خوشگل بروم ولی کوجرئت؟ خلاصه باید يك پول حسابی بجیب بزنم و از این شهر فرار کنم . بعد سیل و ریش میگذارم و اسمم را هم عوض میکنم و يك قصر عالی و يك حرمسرای درجه يك برای خودم درست میکنم . فعلاً باید پول جمع کنم . »

در همین موقع يك خواجه کربه‌المنظر بطرف او دوید و اطلاع داد که خلیفه هرون الرشید بطرف قصر می‌آید . ماشاءالله‌خان دوباره بصورت چین انداخت و بطرف در ورودی قصر دوید .

ماشاءالله خان همانطور نشسته تعظیمی کرد و پرسید:

- ماذا يحب انت ؟

- انا يحب الرقص والصوت ليل القبل .

و برای اینکه ساز و آواز شب قبل را به ماشاءالله خان یادآوری

کند خودش شروع بخواندن کرد :

- من الهند تعال ، اینقدر تعال ، اینقدر تعال ، هذا كچه ؟

ماشاءالله خان باتیسم سری فرود آورد و گفت :

- آهان! سمعاً وطاعتاً .

ماشاءالله خان بلند شد بطرف نوازندگان رفت و به خواننده

که يك زن نسبتاً مسن بود گفت:

- التصنيف روزی که انا تعال من الهند .

- نعم .

سپس برای اطمینان پرسید :

- السيدنا خلیفه هرون الرشید يحب التصنيف و تعال من الهند؟

نوازندگان شروع بنواختن و خواننده شروع بخواندن کردند.

- من الهند تعال ، اینقدر تعال ، اینقدر تعال ، هذا كچه ؟

هرون الرشید و آغاباشی همصدا فریاد میزدند: «ماذا كچه؟»

صدای قهقهه خنده هرون صدای موسیقی و آواز راتحت الشعاع

قرارداده بود بحدی سرشوق آمده بود که يك جام پراز شراب کرد

و به ماشاءالله داد و جام خود را هم بلند کرد :

۹

مجلس طرب خلیفه هرون الرشید در کمال گرمی بود. رقاصه های
پری پیکر مقابل خلیفه می رقصیدند هرون که سر برهنه کرده بود روی
مخده های زربفت تکیه داده و بتماشا مشغول بود. نوازندگان سمت
چپ سالن بزرگ جاداشتند ساقی زیبایی شراب میریخت . عده ای
از خواجه های حرم سرا پشت سر خلیفه ایستاده بودند. فقط آغاباشی
ماشاءالله خان نزدیک خلیفه دوزانو روی مخده نشسته بود ناگهان
خلیفه چندبار دست زد. نوازندگان دست از نواختن برداشتند و
رقاصه ها ایستادند . هرون الرشید جام شراب خود را سر کشید و
رو به ماشاءالله خان کرد و با چهره اخم آلود گفت :

- ماذا آغاباشی؟ انا لا يحب الهازرقص والصوت !

- انت مرحبا، مرحبا بخود جنابعالی !
 کم کم ماشاءالله خان هم مست شده برد. بطوریکه نمیتوانست
 درست و مرتب بنشیند .
 هرون الرشید در عین مستی متوجه ناراحتی او شد و
 پرسید:

- انت ناراحت ؟
 - انا قال الحقیقت ، نعم .
 خلیفه دستی روی شانه او زد و گفت :
 - لا آداب بین الاحباب . تعال استراحت یار فبق الشفیق .
 ماشاءالله خان هم بدون رودربایستی به تقلید خلیفه پاها را
 دراز کرد. سرش گیج میخورد چشمهایش از حال طبیعی خسارج
 شده بود .
 هرون در حالیکه دست دورگردن ماشاءالله خان انداخته
 بود با کلمات بریده گفت :

- قا ... قا ... قال آغا ماشاءالله خان، انت یحب انا؟
 - ذ ... ذ ... ذ ... نعم .
 - انت تناول القسم ؟
 - ذ ... ذ ... نعم .
 - تناول !
 - د ... د ... دیگه ... قسم نمیخواه ... دوستت دارم به ...



مرالیند تعال، اینقده تعال، اینقده تعال ... هلد کجه؟ ...

- آه ! نسیان المعجیب! ... ماذا قال فی وقت الشرب ؟
 ماشاءالله خان جواب داد :
 - انت قال : «السلامتی» وانا جواب : «نوش الجان» .
 خلیفه که رنگ صورتش قرمز شده بود جام خود را بالا برد
 وگفت :
 - السلامتی !
 - نوش الجان والگوشت والاستخوان !
 خلیفه پشت سرهم به آغاباشی شراب تعارف میکرد و ماشاءالله
 خان هم بناچار لاجرعه مینوشید و یک قاشق ماست وخیار از قدح
 بزرگ تقدیم خلیفه میکرد. هرون الرشید بالذت آنرا میخورد و هر بار
 میگفت :
 - انا یحب الهمجون المعجمی . مرحبا، مرحبا .

به ... به ... مرگ تو! ... بفوت الانت!

سپس سکه‌ای کرد و پرسید:

- انت چطور؟ ... ا... ا... انت یحب انا؟

- نعم آغا باشی!

- تناول السوگند؟

- الی جان القره‌العین مامون و الامین!

- قربان ... قربان المحبت الانت . من کوچک توام . انا

صغیر الانت!

- ا... ا... انت رفیق الشفیق ... ا... انت اخوی ...

السلامتی! نوش الجان و الکوشت و الاستخوان!

هرون الرشید دوباره گونه ماشاءالله خان را ماج کرد و گفت:

- انا احبک عین الواحد ... ا... ا... اخوی یا آغا باشی.

ماشاءالله خان سر را عقب برد و با دهن کج و کوله گفت:

- اه! ... ا... ا... انت تناول السیر؟ ... ا... انا لایحب

السیر . تعال حال التهوع من السیر!

در این موقع نوازندگان و رقاصه‌ها ساکت و آرام شده و

مات و مبهوت این صحنه را تماشا میکردند . رنگ روی همه پریده

بود از وحشت بدنشان میلرزید زیرا هیچوقت ندیده و نشنیده بودند

که کسی با هرون الرشید اینطور صحبت کند . ماشاءالله خان ناگهان

متوجه سکوت و سکون آنها شد و فریاد زد:

- انت رویت العجایب؟ ماذا دستور التوقف و السکوت؟

مشغول!

دوباره نوازندگان با ترس لرز مشغول نواختن شدند و رقاصه‌ها

برقص ادامه دادند ماشاءالله خان چشمکی به خلیفه زد و با خنده

مستانه‌ای گفت:

- مقبول! انظر هذا رقاصه مع لباس القرمز!

- انا لایحب الی هذا رقاصه .

ماشاءالله خان با دست سر هرون الرشید را عقب زد و گفت:

- هارون انت لاسلیقه . انا تصدق القد و القامت هذا رقاصه .

انظر هذا عین والایرو!

بعد با خنده بیشتری رو به آن رقاصه کرد و فریاد زد:

- مغز قلم! تعال بغلم .

هرون الرشید در عین مستی گوش تیز کرد . ماشاءالله خان

بازوی او را گرفت بعد سر روی شانهاش گذاشت و گفت:

- انا قال واحد مطلب ، انت لاعصبانی؟

خلیفه جواب داد:

- قال!

خلیفه بادقت باو گوش میداد .

- ا... ا... ا... انا یحب کل النساء المقبول .

ناگهان چشمهای خلیفه برق وحشتناکی زد . پرسید:

- انت یحب النساء المقبول ؟

مستی از سر هرون الرشید پریده بود. خون بصورتش دویده بود چیزی نمانده بود چشمهایش از فرط غضب بیرون بیاید. خواجه‌ها همه با دهن باز چشم باین صحنه دوخته بودند منتظر بودند که گلوله غضب خلیفه ناگهان منفجر شود. خواننده با آنکه بدستور خلیفه ناچار بود بخواند و سکوت نکند بزحمت میخواند و صدا گره‌گره از گلویش خارج میشد. ولی ماشاءالله خان پشت سرهم شراب میخورد و روی هر قاشق ماست و خیار مقداری فلفل میریخت و در دهن میگذاشت و گاهی زیر لب آواز «من الھند تعال» را زمزمه می‌کرد. خلیفه از این عدم توجه ماشاءالله خان استفاده کرد و کوشید آثار غضب را از چهره محو کند.

عاقبت موفق شد تبسمی اجباری بر لب بیاورد. دست روی شانه ماشاءالله خان که حرف خود را فراموش کرده و همچنان مشغول خوردن ماست و خیار بود گذاشت و باملایم‌ترین لحنی که برایش مقدور بود گفت:

- یا آغاباشی، ماذا قال انت؟ انالامتوجه صحیحاً.

ماشاءالله خان بدون اینکه سر را از روی کاسه ماست و خیار بلند کند گفت:

- عر... عر... عر... عرض کردم که این ماست و خیار سردی است شراب هم که سردی است اگر آدم اینهارا باهم بخوره سردیش

میکنه... واسه... واسه... واسه رفع سردی روش فلفل میریزیم.

چون متوجه شد که بفارسی توضیح داده است اضافه کرد:

- الماست والخیار رطوبت... الشراب رطوبت... فی آن واحد

کل رطوبت... فلفل ماذا رطوبت... رفع الرطوبت!

هرون الرشید بزحمت برخشم خود غلبه کرد و باز باملایمت

گفت:

- انت لاتوجه الی مقصود انا!... ماذا قال انت راجع برفاصة

المقبول ؟

- آهان فهمیدم. عرقت را بخور برادر، ماذا مقبول!

و يك جام شراب بدست هرون الرشید داد. صدای ماشاءالله

خان ناگهان کلفت شده و بیش از پیش کنجکاو و سوءظن خلیفه را

تقویت میکرد. تصمیم داشت هر طور هست از احساسات ماشاءالله

خان نسبت بزنهاي خوشگل سردر بیاورد.

بدون اینکه او را از نظر دور کند جرعه‌ای شراب نوشید و دوباره

گفت:

- انت رفیق الشفیق. ولی عشرين عشرين افسوس.

ماشاءالله خان با چشمهایی که هر کدام در جهتی نگاه میکردند

سر بلند کرد و پرسید:

- ماذا انت قال و افسوس؟

- انافی بحران الندامت. اناتناول افسوس انت خواجه.

- جون من؟ راستی افسوس میخوری که چرا ما را خواجه کردی؟ خوب...ا...ا... اینکه اشکالی نداره . لا...ا...اشکال . خلیفه سراپاگوش شده و منتظر بود که این حبله اش مؤثر واقع شود و ماشاءالله خان اگر رازی را از او میپوشاند اعتراف کند . ولی ماشاءالله خان سکسکه ای کرد و بالحن مستانه ادامه داد :

- هذا کار التقدير .

و دوباره به خوردن ماست و خیار ادامه داد .

خلیفه دندانها را برهم فشرد و گفت :

- انت رفيق الشفيق ، انا احبك و اعداء الي انت عشرين عشرين

زوجة المقبول !

- جون من راست میگویی؟ لاشوخی؟ قسم بخور. بگو مرگ

تو!... قال بفوت الانت.

- بفوت الانت!

- راستی اگر خواجه نبودم... ص ص... صدتا زن خوشگل

میدادی بمن؟ عشرين عشرين نساء المقبول؟

- نعم يا عزيزي !

- مع المخارج؟

- نعم .

- مع الخواجه؟

- نعم .

- مع الكل الوسائل واللوازم؟

- نعم .

چشمهای ماشاءالله خان از شدت شوق و ذوق بسرق میزد

خلیفه هم که خود را به مقصود نزدیک میدید باعلاقه چشم بدهن او

دوخته بود .

- مع القصر؟

- نعم يا عزيزي؟

- قصر مع آب الجاری؟

- نعم .

- والهول؟ ببخشید... مع الفلوس؟

- نعم نعم .

ماشاءالله خان باقیافه مبهوت خلیفه را نگاه میکرد . خلیفه

و تمام خواجه ها و حاضرین چشم به دهن ماشاءالله خان دوخته بودند.

ماشاءالله خان ناگهان قهقهه را سرداد دستی به ریش هرون

کشید و گفت :

- انت مالش الشيره الي مغز المخلص؟

و دوباره فاشق ماست و خیار را پر کرد و در دهن گذاشت.

خلیفه يك جام دیگر از شراب پر کرد و بدست او داد :

- السلامتی .

- نوش الجان والگوشت والاستخوان !...

ونیمی از جام را سرکشید بعد دست دورگردن هرون انداخت
و گفت :

- پس چرا خو... خو... خودت نمی خوری هرون جون؟...
بخور روشن بشی!... تناول الروشنائی !

هرون الرشید چند لحظه منتظر تأثیر جام تازه بود تا دوباره
موضوع را مطرح کند. زیرگوش یکی از خواجه ها آهسته چیزی
گفت. خواجه هم دستور خلیفه را آهسته به رقاصه زیبارو ابلاغ
کرد. رقاصه توری را که روی شانه داشت بر زمین انداخت و باشانه های
هوس انگیز و عربیان در یک قدمی ماشاءالله آنان مشغول رقص شد.

چشمهای ماشاءالله خان به بدن زیبا و شانه های عربیان رقاصه
خییره شد. خلیفه از فرصت استفاده کرد و دوباره گفت :

- هذا رقاصه متمایل به انت . واناتمایل الاعطاء هذا رقاصه
الی انت ولیکن افسوس !

- جون من دلت میخواست ا...ا...ا... این رقاصه را به ما
بیخشی ؟

بعدسری تکان داد و افزود :

- انت مست لایعقل . وصحبت الانت لاساس الصحیح !

هارون بالحن تندی گفت :

- هذا صحبت الصحیح والصحیح والصحیح . لا کذب !

- آخ الهی من بگردم. مغز قلم تعال بعلم !

رقاصه زلف زیبا و گردن بلند خود را نزدیک صورت ماشاءالله
خان که دندانهایش از شدت شوق و ذوق کلید شده بود و سر را بدنبال
زلف معطرا و اینطرف و آنطرف میبرد حرکت میداد. خلیفه بآبی صبری
منتظر نتیجه حيله خود بود. عاقبت ماشاءالله خان دهن باز کرد :

- یا هرون انت سخی . انامنون المحبت الانت .

- قال ماذا انت یحب؟

- من چی دوست دارم؟ دوست دارم حرف های تو از مستی

نباشد. این دخترک را بیخشی به من . انایحب هذا رقاصه المقبول .

چشمهای هرون برقی زد باملایمت ظاهری پرسید :

- انت خواجه. ماذا یحب النساء ؟

ماشاءالله خان خنده صدا داری کرد و گفت :

- تعال الگوش !

هرون گوش خود را بدهن او نزدیک کرد. ماشاءالله خان

همانطور که میخندید سر خود را بگوش خلیفه نزدیک کرد و چیزی

گفت . ناگهان رنگ خلیفه بنفش شد و رگهای پیشانی اش بالا آمد .

پرسید :

- ابو القمصور الموصلی لامقطع انت ؟

ماشاءالله خان از رنگ برافروخته خلیفه متوجه وخامت اوضاع

شد سعی کرد ماست مالی کند :

- لاعصبانی! ابو القمصور مقطوع... ولی... انامل الکیاه...

نموالمجدد... خدایا چه بگویم؟ لا... لا عصبانی!

حاضرین ساکت شدند. سکوت مرگ تمام سالن بزرگ را فراگرفت خلیفه مثل يك مجسمه سنگی بی حرکت شده بود تنها اثر حیات در لرزش لبهای رنگ پریده اش بود. ماشاءالله خان طوری برای خلیفه نگران شد که وضع خود را فراموش کرد و يك کاسه آب برداشت و يك جرعه از آنرا در دهن کرد بعد بصورت هارون الرشید پاشید. بر اثر آب سرد ناگهان خلیفه حواس خود را بازیافت و با صدای هولناکی فریاد زد:

- تعال واحد شمیر! انقطع عن هذا الخائن!

مستی از سر ماشاءالله خان پرید بنوبت خود فریاد زد:

- آی بابام وای!

سپس مثل ترقه از جا پرید از میان زنهار و نسوا زندگان بطرف در سالن فرار کرد و قبل از اینکه حاضرین بتوانند حرکتی بکنند خود را به راهرو انداخت و با کمال سرعت بطرف در بزرگ انتهای راهرو دوید.

۱۰

بدستور خلیفه تمام مستخدمین و خواجه‌ها و نگهبانان مسلح قصر در جستجوی ماشاءالله خان ب حرکت درآمدند، درهای قصر را بستند.

ماشاءالله خان که صدای پای مامورین را از هر طرف می شنید دیوانه وار باینطرف و آنطرف میدوید و فریاد میزد: «آی بابام وای! بیچاره شدم!» چون از سمت مقابل هم صدای پای مامورین و هیاهوی آنها بگوشش رسید بانامیدی ایستاد و اشهد خود را گفت. درست همان موقعی که نزدیک بود مامورین در انتهای راهرو را باز کنند ناگهان در کوچکی که ماشاءالله خان به آن نکیه داده بود باز شد و ماشاءالله خان از پشت داخل يك اطاق کوچک تاریک به زمین خورد.

ماشاءالله خان ناله ای کرد و از جا بلند شد، چند لحظه طول کشید تا فهمید یک نفر در اطاق را باز کرده و او را پناه داده است و ولی بعلت تاریکی اطاق جز شیخ این شخص چیزی نمیدید. با صدای آهسته پرسید:

- ماذا انت؟



از جا پرید، از میان نوازندگان و خواجهها بطرف درساان فرار نمود.

صدای زنانه ای جواب داد:

- انا سامیه

- آخ الهی من دور محبت تو بگردم که مرا از دست این غولهای بی شاخ و دم نجات دادی! ممنون و متشکرم با سامیه!

زن که همچنان در تاریکی ایستاده بود پرسید:

- ماذا جرم انت؟

- والله من چه میدانم. این گردن کلفت ها می خواهند مرا

بکشند که چرا خواجه نیستی. واقعا شهر غریبی است! خواجه سلامت..

اما لاخواجه قتل الواجب.

صدای سامیه دوباره شنیده شد که بالحن ذوق زده ای پرسید:

- انت لاخواجه؟

- نه بابا، لالا...

سامیه ناگهان دست دور کردن او انداخت و بالحن پرمحبتی

گفت:

- انا مشعوف!

و بوسه ای از گونه ماشاءالله خان برداشت.

ماشاءالله خان از این ابراز محبت سامیه بطوری خوشحال

و مشعوف شد که ترس و وحشت خود را از یاد برد سامیه آهسته

گفت:

- انا محافظت الانت!

- آخ قربان محبت. انا احبك يا عزيزي.

سامیه در تاریکی به ماشاءالله خان کمک کرد که در محفظه

بالای در ورودی که مقداری ائانه کهنه در آن ریخته بودند پنهان

شود جای تنگ و تاریکی بود ولی این حسن را داشت که ماشاءالله

خان می توانست از دریچه کوچک آن وقایعی را که در سرسرا و راهرو

اتفاق می افتاد و همچنین داخل اطاق سامیه را تا حدی ببیند.

سربازان و نگهبانان مسلح در سرسرا به این طرف و آن طرف

میدویدند و خلیفه بدون عمامه با چشم های برافروخته و شمشیر بدست

در سرسرا قدم می زد و ناسزا می گفت و به نگهبانانی که در جستجو
تعطل میکردند پس گردنی میزد .

ماشاءالله خان از ترس می لرزید، در اینموقع سامیه با صدای
آهسته به ماشاءالله خان توصیه کرد که کاملاً ساکت بماند و باو فهماند
که بزودی نگهبانان برای بازرسی به اطاق خواهند آمد. ماشاءالله
خان هم باو سفارش کرد که چراغ را روشن کند و به کاری مشغول
شود که مأمورین به او سوءظن نبرند .

سامیه چراغ را روشن کرد و مشغول دوخت و دوز شد .
ماشاءالله خان که کنجکاو بود چهره نجات دهنده خود را ببیند سر
کشید و نگاهی به صورت او انداخت. ناگهان ناله دردناکی از سینه
بر آورد يك دماغ بدرشتی يك پرتقال قبل از هر چیز در چهره سامیه
جلب توجه می کرد. تقریباً ابرو نداشت و چشمهای درشتش هر کدام
بيك طرف اطاق نگاه میکرد دهن سراسری او تابناگوشش ادامه
داشت و میان سرش باندازه يك نعلبکی طاس بود و در نور چراغ
برق میزد .

ماشاءالله خان از ترس جان ناچار بود حفظ ظاهر کند و چون
نگاه سامیه را متوجه خود می دید نمی توانست تبسم اجباری را از
لب دور کند، عاقبت آهسته گفت :

- سامیه جون اینقدر مرا نگاه نکن مواظب در اطاق باش !
انظرالی درب الاطاق !

سامیه سر را کاملاً بلند کرد و باتبسم کریهی گفت :
- انا مراقبت الدرب اطاق .

- مقصودم اینست که دوتا چشمی در را نگاه کن ! انت واحد
چشم نظارت الدرب و واحد چشم نظارت المخلص ! هذا خلاف
الاحتیاط .

سامیه باز آهسته گفت :
- انا نظارت انت. انا احبك باعزیزی .

ماشاءالله خان آهسته گفت :
- می خواهم هفتادسال سیاه دوست نداشته باشی !
سامیه ادامه داد :

- انا یحب الازدواج مع انت. انا خلیق، انا مطلع بالامور الخانه-
داری، انا مطلع من طبایخی .

ماشاءالله خان کم کم عصبانی می شد زیر لب گفت :
- حالاتوی این گرفتاری می خواهد شوهر پیدا کند . عزرائیل
بگیرد !

سامیه گوشها را تیز کرد و پرسید :
- ماذا انت قال «عزرائیل»؟

ماشاءالله خان دستپاچه شد و جواب داد :
- نه. مقصودم اینست که عزرائیل انشاءالله تا صد و بیست سال
دیگر سراغ شما نیاید. لاتعال عزرائیل عشرين عشرين سال .

- انت یحب الازدواج والاطفال ؟

- البته. ولی یعنی... انامخالف الازدواج .

سامیه بالحن تندى حرف اورا قطع کرد :

- انت مخالف الازدواج ؟

ماشاءالله خان باز دستپاچه شد و گفت :

- لا، لا، مخالف نیستم . ولی شما هنوز بچه سال هستید .

انت صغیر علی ازدواج .

- انا عشرين عشرين عشرين عشرين سال !

- ای بابام هی!... چهل سال داره!... ولی ماذا چهل سال ؟

انت فرصت الزیاد . وگرنه انا لا مخالف الازدواج .

در این موقع در اتاق را بشدت کوبیدند . سامیه قبل از این که

در را باز کند سربلند کرد و چشمهای چپ خود را به ماشاءالله خان

دوخت و بالحن قاطعی پرسید :

- انت موافق یا مخالف ؟

ماشاءالله خان با صدای ناله مانندی جواب داد :

- المهلت واحد دقیقه! انت لا انصاف .

سامیه بانیم نفرت انگیز و دهن گشادش منتظر جواب او بود.

مامورین بشدت در اطاق را می کوبیدند .

مامورین طوری به در اطاق مشت ولگد میزدند که نزدیک بود

از پاشنه در آید .

ماشاءالله خان که سردی ساطور مسرور میر غضب را روی

گردن خود احساس می کرد باناله ضعیفی گفت :

- انا موافق الازدواج !

چشمهای سامیه برقی زد بلا تأمل بطرف در رفت و آنرا باز کرد.

مامورین شمشیر بدست بداخل اطاق کوچک ریختند و از سامیه

پرسیدند که آیا خواهی باشی حرم سرا را ندیده است .

سامیه نظاهر به تعجب کرد و جواب منفی داد. وقتی مامورین

از اطاق خارج می شدند از یکی از آنها پرسید که برای چه دنبال

ماشاءالله خان میگردند مامور جواب داد که مرتکب خیانت عظیمی

شده است و خلیفه دستور داده چهار اسب قوی هیکل حاضر کنند و

هریک از دستها و پاهای او را بیک اسب ببندند تا با حرکت اسبها

بدنش چهار تکه شود و هر قسمت بدنش را بالای یکی از دروازه های

شهر آویزان کنند .

سامیه سری تکان داد و در را پشت سر آنها بست. در همین موقع

صدای ناله های بلا اراده ماشاءالله خان بلند شد و سامیه برای اینکه

مامورین این صدا را نشنوند شروع بخواندن آواز کرد : «یا قلبی،

یا مستجابی، یا قلبی یا قلبی...»

ماشاءالله خان از شنیدن صدای کربیه او تقریباً وحشت خود

را از یاد برد و بانفرت گفت :

- مرده شور آن قلبت را ببرد. نخوان!

و چون سامیه بدون اعتنا بحرف او همچنان آواز میخواند

فریاد زد :

- نخوان ! لا آواز ! انا استدعای السکوت .

سامیه سر بلند کرد و پرسید :

- ماذا ؟

- آخر برای اینکه من چندشم میشود . یعنی انا احساساتی ،

انا منقلب و المتأثر من صوت انت .

نیش سامیه تابنا گوش باز شد :

- انت یحبّ الصوت ؟

- البته ، البته . ولی لافى هذا موقعیت .

- سمعاً و طاعتاً یا عزیزى .

و دست خود را بدهن برد و يك بوسه برای او پراند .

ماشاءالله خان باقیافه کسی که حال نهوع دارد رو برگرداند .

سامیه او را در اطاق تنها گذاشت و بیرون رفت تا سوءظن

مامورین را جلب نکند .

نزدیک سپیده دم سامیه بایکدست لباس زنانه و رو بنده باطاق

برگشت . در اطاق را با احتیاط بست ، بعد سر بلند کرد و ماشاءالله خان

را صدا زد :

- یا عزیزى ، ماشاءالله خان ، یاقره العینى !

صدای ضعیف ماشاءالله خان از محفظه بالای در شنیده شد :

- نعم .

- تعال .

صدای جرق و جرق از محفظه بگوش رسید . سامیه با تعجب

پرسید :

- ماذا جرق جرق ؟

ماشاءالله خان باناله درد آلودی جواب داد :

- هذا جرق جرق الاستخوان و المفاصل المخلص !

- تعال .

- آخر زن حسابی نمیتوانم . دست و پایم چهار چنگولی مانده

خشك شده . انا اربع چنگولی .

سامیه يك چهارپایه زیر پای خود گذاشت و به ماشاءالله خان

در پائین آمدن کمک کرد .

سپس مدتی دست و پای او را مالید تا توانست بنشیند .

بعد لباس زنانه را بدست او داد . ماشاءالله خان با تعجب

پرسید :

- ماذا ؟

- هذا لباس النساء . انت خروج من القصر مع هذا لباس .

جای چون و چرا نبود و پای جان در میان بود ماشاءالله خان

ناچار لباس زنانه را بتن کرد و رو بنده بصورت انداخت .

- تعال .

هر دو آهسته از اطاق خارج شدند. ساکنان قصر همه در خواب بودند و فقط صدای بعضی پرندگان شب از باغ شنیده می شد. سرسراها را یکی بعد از دیگری طی کردند. جلوی آخرین در يك خواجه مشغول نگهبانی بود.

مدتی هر دو پشت يك ستون منتظر ماندند تا شاید خواجه نگهبان از جلوی در کنار برود ولی خواجه مثل مجسمه بی حرکت ایستاده بود و تکان نمی خورد. عاقبت ماشاءالله خان آهسته زیر گوش سامیه گفت:

- انت تعال بسمت الخواجه و مشغول صحبت و الاختلاط!

سامیه بدستور ماشاءالله خان از پشت ستون بیرون آمد و بطرف خواجه رفت تا او را سرگرم کند.

سامیه با خواجه مشغول صحبت شد ولی خواجه خیلی زیرک بود و لحظه ای از مراقبت اطراف خود غافل نمی شد. سینه دم نزدیک بود و ماشاءالله خان از نگرانی سر جای خود بند نمیشد. عاقبت فکری تازه بمغزش رسید با قرواطوار زیاده از حد براه افتاد و بطرف خواجه و سامیه رفت خواجه وقتی او را دید با تعجب از سامیه پرسید:

- یا سامیه؛ ماذا؟

سامیه جواب داد:

- هذا بنت محمود، واحد من الرفقا.

خواجه برای اینکه مطمئن شود جلو آمد و خواست رو بنده ماشاءالله خان را بردارد ولی ماشاءالله خان تظاهر بشرم و حیا کرد و مانع شد. خواجه خواست به سینه و کمر او دست بزند ولی ماشاءالله خان روی دست او زد و با صدای پر عشوهای گفت:

- دست الاغ قصیر!... انا قفلکلی!

خواجه به خنده افتاد و سعی کرد او را قفلک بدهد. در این کشمکش ماشاءالله خان شوخی شوخی ناگهان مشت محکمی به زیر چانه خواجه زد. چشمهای خواجه چپ شد و بدون صدا بر زمین افتاد.

ماشاءالله خان فوراً خم شد. او را کنار ستون نشانند و بانفاق سامیه وارد باغ شد. خیابانهای مشجر و نیمه تاریک را با عجله طی کردند و نزدیک در خروجی باغ رسیدند.

در اینموقع در بزرگ را برای عبور گاری سبزیجات و آذوقه روزانه قصر باز کرده بودند و يك نگهبان شمشیر بدست مشغول بازرسی گاری بود. ماشاءالله خان و سامیه پشت يك درخت قطور پنهان شدند.

نگهبان به گاریچی اجازه ورود داد و برای بستن در بزرگ بطرف آن رفت.

سامیه آهسته چیزی زیر گوش ماشاءالله خان گفت و خودش رو بنده را عقب زد و بطرف نگهبان دوید. نگهبان بصدای پای او

برگشت و با وحشت گفت :

- سامیه !

سامیه دست‌ها را باز کرد و بطرف او رفت و بالحن عاشقانه‌ای

گفت :

- انا احبك يا عزيزي !

نگهبان که بانفرت دماغ درشت و دهن گشاد کم دندان سامیه را نگاه میکرد ناگهان پابفرار گذاشت و خود را بداخل اطاق نگهبانی که کنار در بزرگ قرار داشت انداخت . سامیه درحالی که مشت بدرمیزد و کلمات عاشقانه بر لب می‌آورد سر بر گرداند و با اشاره دست به ماشاءالله خان دستور داد از موقعیت استفاده کند. ماشاءالله خان با عجله از پناهگاه خود بیرون دوید . سامیه هم پس از اینکه مطمئن شد ماشاءالله خان از باغ خارج شده است دست از سر نگهبان برداشت و از در بزرگ بیرون آمد .

وقتی باندازه کافی از قصر دور شدند ماشاءالله خان روی يك تخته سنگ کنار جاده نشست که اعصاب خسته خود را کمی آرام کند. سامیه هم تبسم بر لب کنار او نشست و گفت :

- هذا قدرت الحيله ومكر النساء .

ماشاءالله خان شانه بالا انداخت و زیر لب با خود گفت :

- من اگر جای خلیفه بودم این سامیه را جلوی قشون بجنگ

دشمن میفرستادم . دشمنان خلیفه اگر دل شیر هم داشته باشند از

جلوی این عزرائیل فرار می‌کنند .

سامیه دست دورگردن او انداخت و پرسید :

- ماذا انت قال ؟

- هیچی، چیزی نمی‌گفتم . میگفتم انت استاد . انت احسن

من شیرتر .

- ممنون والمتشكر يا عزيزي !

چون سامیه خود را باو بیش از پیش نزدیک میکرد ماشاءالله

خان بلند شد و براه افتاد .

یکساعت بعد سامیه ماشاءالله خان را وارد باغ نسبتاً بزرگی

که کنار دجله قرار داشت کرد. ماشاءالله خان لباس زنانه را که روی

لباس خود پوشیده بود از تن بیرون آورد و کنار حوضچه میان باغ

نشست و بفکر فرورفت ولی تنهایی او زیاد طول نکشید سامیه درحالی که

صورت را با سفیداب و سرخاب آراسته بود شربت برای او آورد .

ماشاءالله خان وقتی قیانه سامیه را در روشنائی روز برای اولین مرتبه دید

نزدیک بود از ترس در حوض بیفتد با صدای ناله ماندی بی اختیار گفت :

- يا ارحم الراحمين بدام برس !

شربت را از سامیه گرفت ولی رغبت نمیکرد از دست او

چیزی بخورد . چند لحظه لیوان بدست بی حرکت ماند . عاقبت

سامیه با عشوه پرسید :

- انت لا يحب الشربت ؟

ماشاءالله خان ناگهان منظره چهار اسب قوی هیکل که چهار دست و پهای مرد بیچاره‌ای را در جهت‌های مخالف میکشند تا چهار شقه‌اش کنند در ذهن آورد و از ترس جواب داد :

- اختیار دارید . انا یحب . زهر از قبل انت نوشدارو !
و برای اینکه بتواند شربت را بخورد چشمها را بست تا قیافه سامیه را نبیند .

سامیه با تعجب پرسید :

- ماذا انت لا افتتاح الجشم ؟

- برای اینکه به تاریکی عادت کرده‌ام حالا آفتاب چشمهایم را میزند. الشمس ضرب عینی .

سامیه چند دقیقه سکوت او را تحمل کرد و عاقبت ملامتش کرد که چرا حرف نمیزند . ماشاءالله خان ناچار پرسید :

- ماذا شغل انت ؟

- انا بندانداز الكل الحر مسراء السيدناو المولانا خلیفه ا

- آهان! ... شما بندانداز حر مسرا هستید! به به چه شغل خوبی!

مرحبا ، مرحبا .

- ممنون والمتشکر ا

- خوب، تو کس و کاری در بغداد نداری ؟ لا اقوام ؟ ابوی ؟

اخوی ؟ امی ؟ ...

- نعم، انا واحد اخوی ا

چهره ماشاءالله خان شکفت . بارضایت سری نکان داد وزیر لب گفت :

- الحمدولله که يك برادر دارد. میتوانیم بابرادرش صحبت کنیم که هر طور هست این ضعیفه را از فکر شوهر کردن منصرف کند .

بعد سر بلند کرد و پرسید :

- خوب، داداشت کجاست ؟ . اسمش چیه ؟ ... ماذا اسم

اخوی ؟

سامیه با سر بلندی جواب داد :

- مسرور سیاف خادم العذاب ومیر غضب البغداد !

- به به، مرحبا، مرحبا مر...

ناگهان حرف در دهن ماشاءالله خان خشکید چشمهایش نزدیک بود از جلقه در بیاید بالکنت زبان پرسید :

- ا... ا... ا... انت ... خواهر... م... م... مسرور سیاف ؟

- نعم یا عزیز ی!

- آی بابام وای!

- انت لا یحب المسرور ؟

ماشاءالله خان بیش از پیش دستپاچه شد و با کلمات بریده

جواب داد :

- چرا، من عاشق مسرورم . انا عاشق المسرور .

سامیه بالحن تندی گفت :

- انت اخلاق الفاسد ؟

- نه، بابا... لا، لا، انايحب المسرور مثل اخوى .

بعد چشم به آسمان بلند کرد و زیر لب گفت :

- خدایا من چه گناهی بدرگاهت کردم که گیر اینها افتادم؟

بهوای جاه و جلال و زنه‌ای قشنگ آمدم اینجا حالا باید سامیه
بندانداز، خواهر مسرور میر غضب را بگیرم؟ یا ارحم الراحمین خودت
يك كمكى بكن !

سامیه در حالی که نگاه عاشقانه خود را به چهره ماشاءالله

خان دوخته بود آهی کشید و گفت :

- انايحب الاحساسات. انامنبع الاحساسات، انايحب الموسيقى

والصوت المطبوع، انايحب صورت المقبول، يا عزيزى .

ماشاءالله خان بانفرت دست او را از گردن خود برداشت .

سامیه بالحن تندى پرسید :

- انت لايحب ساميه ؟

- چرا، البته که دوست دارم ولی حالا وقت احساسات نیست

لاموقع العشق فى هذا حرارت الخورشيد .

- فقد واحد موجود يحب واحد موجود كل الوقت مناسب الى

العشق .

و دوباره دست دور گردن ماشاءالله خان انداخت . ماشاءالله

خان دوباره دست او را از دور گردن خود برداشت و گفت :

- انت لاصبر والحوصلة .

- انت لايحب ساميه ؟

- چرا بابا، هی میبرسد مگر سامیه را دوست نداری . چرا

دوست ندارم ؟ تو اصلا عشق منى ولى يك كمى حوصلة كن . انت

عشق الحقيقى ماشاءالله خان . ولى من بتو احترام ميگذارم، محال

است قبل از ازدواج دست بتو بسزنم . ناخنك قبل الازدواج محال

والممتنع . انامقيدالى ناموس .

این دفعه سامیه خود را عقب کشید و معقول نشست پس از چند

لحظه با حجب و حیا پرسید :

- انت مقيدالى ناموس ؟

- نعم .

- انت لانماس قبل الازدواج !

- لا، لا . استغفر الله !

- وبعد الازدواج ؟

- وبعد از ازدواج البته، نعم، نعم، بروی چشم !

سامیه ناگهان از جا برخاست و گفت :

- اناتعال الملائعلى عقد الازدواج الساعة ولا فوت الوقت .

- مرحبا ، مرحبا...

ماشاءالله خان یکبارہ متوجه نیت سامیه شد از جا پرید و بازوی

او را گرفت :

- بابا چه عجله ای داری ! حالا ملاً کجا بود که بیاید ما را عقد کند؟... العجلة من الشيطان !

سامیه کشمکش میکرد که خود را از چنگ او خلاص کند و ماشاءالله خان بارنگ روی پریده میکوشید منصرفش کند :
- تعال پائین من الاغ الشيطان ! من آنقدر هاهم ناموسی نیستم.
انالا ناموسی فی هذا قدر .
- لا .

- چی چی لا، تعال... تعال یا عشقی، تعال یا محبوبی، تعال یا عزیز ی!
وزیر لب افزود :

- خدا خفته ات کند!... خدا نو و مسرور را از من بگیرد !
سامیه از رفتن منصرف شد، دوباره لب سنگ حوض نشست و ماشاءالله خان را هم پهلوئی خود نشانده، چند لحظه هردو ساکت ماندند. سامیه که منتظر ملاحظت ماشاءالله خان بود چون از جانب او حرکتی ندید نگاه پراحساسات خود را به آب حوض دوخت و شروع به آواز خواندن کرد :

یا لیلی، یا لیلی، انا حبك بالیلی... یا قلبی، یا قلبی، و مستجابی قلبی، انا حبك یا قلبی،

ماشاءالله خان زیر لب قروند میکرد :
- به به، واقعاً زنده باشی ام کلثوم. حیف از این صدا ! این صدا

برای پای رادیو خوبه گرچه فقط بدرد تلویزیون میخورد که این قیافه نورانی را همه ببینند .

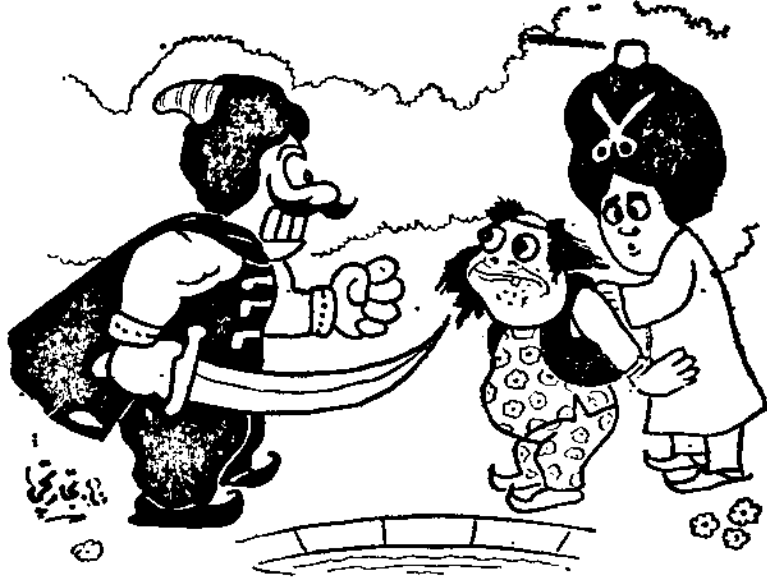
سامیه وقتی عدم توجه ماشاءالله خان را با آواز خود دید از جا بلند شد . ماشاءالله خان دوباره سخت نگران شد و از ترس اینکه مبادا سامیه دوباره بفکر رفتن دنبال ملا بیفتد بزور و فشار تبسمی بر لب آورد دست بگردن او انداخت. سامیه موقع را برای عشوهر گری مناسب دید، خنده کنان از دست او فرار کرد. و ماشاءالله خان با قیافه آدم کشتی غرق شده ای شروع به تعقیب او کرد :

- تعال یا عزیز ی، تعال یا قلبی، انت ظالم الی قلبی .

سامیه قدمها را آهسته کرد که ماشاءالله خان باو برسد ماشاءالله خان هم قدمها را آهسته کرد که دیرتر باو برسد ولی سامیه آنقدر آهسته میرفت که عاقبت ماشاءالله خان باو رسید و با دلی پر خون و صورتی بظاهر خندان دست دور گردن او انداخت .

نفس در گلویش بند آمد. مسرور میر غضب ناگهان از غضب نعره‌ای کشید که درها بلرزه در آمد و مثل يك شیر خشمناك با چشمهائی که مثل دو کاسه خون شده بود نعره زنان باشمشیر براق بطرف ماشاءالله خان دوید :

- والقتال، والقتول... والقتیل، واحد رجل الغریب فی بیته...
والناموس!... والناموس!.. والقتال، والقتول... والقتیل...



القتال ... القتول ... القتیل ...

مسرور کف بردهان و نعره زنان پیش می آمد. ماشاءالله خان که از ترس دیگر سر پا بند نبود چهارزانو نشست و در میان ناله‌ای دلخراش گفت :

۱۱

ماشاءالله خان با کراحت زلف زبر سامیه را نوازش میکرد که ناگهان مرد سرخ پوشی که از عمامه تا کفشش همه سرخ بود از در کوچکی وارد باغ شد تا چشمش به منظره معاشقه ماشاءالله خان و سامیه افتاد مثل آدمهای برق زده بر جا خشک شد ولی این حالت بهت زیاد طول نکشید ، ناگهان خون در چهره اش دوید رگهای پیشانی‌ش متورم شد. بایک حرکت تند شمشیر از غلاف کشید. از صدای سایش شمشیر در غلاف ماشاءالله خان و سامیه متوجه مرد سرخ پوش شدند. سامیه بارنگ روی پریده و صدای خفه‌ای گفت :

- هذا اخوی !

ماشاءالله خان بادقت نگاه کرد و مسرور سیاف را شناخت .

- يا ارحم الراحمين خودم را بتو سپردم .

مسرور : به دو قدمی او رسید شمشیر را بالا برد ولی سامیه در این موقع اندام درشت خود را روی ماشاءالله خان انداخت و فریاد زد :

- العفو ! المهلت !

مسرور که از فرط غضب يك گلوله آتش شده بود خواست سامیه را به کناری بیندازد ولی زورش نرسید تنه سنگین او را تکان بدهد فریاد مخوفی کشید :

- القتل ، القتل ، القتال ...

سامیه بنوبت خود فریاد زد :

- هذا شخص طالب الازدواج مع سامیه .

مثل اینکه یکبارہ يك طشت آب سرد بر سر مسرور میر غضب ریختند ، دهنش از تعجب بازماند و دستش با شمشیر در هوا خشک شد .

چند لحظه سکوت برقرار شد تنها صدائی که شنیده میشد صدای ناله های ماشاءالله خان بود . عاقبت سامیه بلند شد و روبروی برادرش ایستاد :

- هذا طالب الازدواج .

مسرور دهن باز کرد و با صدای خفه ای پرسید :
- انت اطمینان علی سلامت العقل هذا شخص ؟

- سامیه باتبسم رضایت جواب داد :

- نعم .

و به ماشاءالله خان کمک کرد که بلند شود . مسرور رو به ماشاءالله

خان کرد و پرسید :

- انت طالب ازدواج مع سامیه ؟

ماشاءالله خان به زحمت بروحشت خود غالب شد و با صدای

ضعیفی جواب داد :

- یعنی میدانید... من... البته... بنده... انا فی الواقع...

انا فی الواقع...

مسرور چشمها را گرد کرد و فریاد زد :

- انت ماذا فی الواقع ؟

ماشاءالله خان تکانی خورد و با چهره وحشت زده جواب داد :

- البته... البته... انا طالب الازدواج ولی...

مسرور حرف او را قطع کرد :

- مرحبا ، مرحبا ، مرحبا .

- مرحبا بخود جنابعالی ، انت مرحبا ولی...

- ماذا اسم انت ؟

- انا ماشاءالله خان .

مسرور ناگهان تکان شدیدی خورد و چند لحظه بادهن باز چشم

در چشم ماشاءالله خان دوخت و عاقبت گفت :

- هان!... انت ماشاءالله خان؟ انت ماشاءالله خان؟

- بله قربان بنده كوچك شما هستم. انا صغير انت!

- هان صحيح! صحيح! هوم!.. انت ماشاءالله خان...

- بله قربان، قبالهم خدمت رسیده بودم فی میدان الشهر.

- نعم، نعم.

لحظه ای سراپای ماشاءالله خان را براندار کرد سپس گفت:

- انت آغاباشی فی القصر الخلیفه. الفرار...

- بله قربان می خواستند ما را بکشند ما هم زدیم به چاك.

انا اطلاع من قصد الخلیفه وضرب فی چاك.

مسرور باز چند لحظه ماشاءالله خان را نگاه کرد بعد دست

سامیه را گرفت و او را بگوشه ای برد:

- تعال سامیه.

مسرور و خواهرش آن طرف باغچه زیرگوشی مشغول صحبت

شدند بطوری که ماشاءالله خان از گفتگوی آنها چیزی نمی فهمید

فقط از نگاههای مداوم آنها دچار وحشت شده بود.

مسرور به سامیه گفت:

- من خبر فرار این مرد عجمی را بامداد امروز در شهنه خانه

شنیدم ولی هم اکنون که به خانه برمی گشتم در میدان نزدیک خانه ما

به يك جارچی حضرت خلیفه برخورد کردم که اعلام می کرد خلیفه

گناه این مرد را بخشیده و از او خواسته است که هر چه زودتر بقصر

باز گردد.

سامیه با تعجب پرسید:

- حقیقت می گوئی؟ خلیفه مردی را که چنین خیانتی باوروا

داشته بخشیده است؟

- بله، امین نورچشم خلیفه ما از دیشب دچار چنان سردردی

شده است که لحظه ای فریاد اقطع نمی شود. هفته پیش که بهمین درد

مبتلا شده بود این مرد عجمی باقرصی که در آب انداخته و به او

خورانده بود سردردش را مداوا کرده بود، حالا سیدنا و مولانا خلیفه

این مرد را بانام خیانتهايش بخشیده است تا نترسد و به قصر باز گردد

و نورچشم خلیفه ما را از این درد رهائی بخشد.

سامیه بطوری اخم کرده بود که چشم های درشتش زیر گونه های

برآمده اش بکلی از نظر پنهان شده بود. پس از لحظه ای سکوت بازوی

مسرور را گرفت و گفت:

- یا مسرور، عاجزانه از تو می خواهم که از این ماجرای تارخه

چیزی باین مرد عجمی نگوئی.

- محال و ممتنع است. من نمی توانم نورچشم خلیفه را با درد

و ناخوشی دست بگریبان بگذارم.

- یا مسرور امین مدتها است از این درد رنج می برد کمی درد

بیشتر یا کمتر در زندگی او تأثیری نخواهد داشت. این مرد همین امروز

بامن ازدواج می کند و بعد نخواهد توانست از دست من فرار کند.

ماشاءالله خان از وحشت سرجا بند نبود نگاه‌نگران خود را به سامیه و مسرور که دوراز او آهسته صحبت میکردند دوخته بود و زیر لب می‌گفت:

- ای نفستان ببرد! معلوم نیست برای من بیچاره چه نقشه‌ای می‌کشند.

گفتگوی مسرور و سامیه ادامه یافت:

- سامیه اطمینان داری که این مرد عجمی در تصمیم خود پابرجاست؟ فراموش نکن که من تاکنون پنج نفر از محکومین به مرگ را از زیر شمشیر فرار داده‌ام که باتو ازدواج کنند ولی اولی قبل از آمدن ملا باخنجر خودکشی کرد. دومی شب قبل از ازدواج خودش را در دجله غرق کرد... سومی خودش را از ترس تو دارزد. چهارمی... سامیه حرف او را قطع کرد:

- یا مسرور قول می‌دهم اگر این یکی از چنگم رفت دیگر از تو شوهر نخواهم.

مسرور عاقبت در مقابل التماس خواهرش نرم شد. شمشیر را دوباره از غلاف کشید و بطرف ماشاءالله خان رفت.

ماشاءالله خان تا برق شمشیر را دید دوباره از ترس چهارزانو روی زمین نشست. مسرور شانه او را گرفت و باخشونت از جا بلندش کرد:

- انا عفوانت مع واحد شرط.

ماشاءالله خان بالکنت پرسید:

- ما... ما... ما... ماذا شرط؟

- بشرط الازدواج الفوری مع سامیه!

- فو... فو... فو... فوری؟

- نعم.

دهن سامیه از این بناگوش تا آن بناگوش باز شده و دندانهای يك درمیان و سیاه‌رنگش نمایان شده بود. چشم ماشاءالله خان به تبسم او افتاد نزدیک بود حالش بهم بخورد، بزحمت گفت:

- ترا بجان برادرت تبسم نکن برای این که حواس من پرت میشود نمی‌توانم حرفم را بزنم. یا سامیه، ماذا تبسم!

سامیه دهن را بست. ماشاءالله خان بادت صورت خود را باد زد و گفت:

- البته ازدواج باید فوری باشد. ولی من باید رضایت پدرم را بگیرم. انالازم الجلب الرضایت الابوی.

مسرور سری فرود آورد و گفت:

- اناموافق.

ماشاءالله خان نفس راحتی کشید و گفت:

- مرحباً، مرحباً، انامشکر.

مسرور گفت:

- انت طالب الرضایت الابوی؟

- نعم .

- هذا اللزوم والضرورت ؟

- البته که نعم . الرعايت الحق ابوى واجب الى الفرزند .

- مرحبا ، مرحبا .

- مرحبا به خود جنابعالى ، ميدانيد که هر پدرى آرزو دارد
پسرش را بانظر خودش داماد کند . البته ابوى وقتى همشيره جنابعالى
را ببيند حتماً رضايست ميدهد . فقدرويت ساميه الرضايت الحتمى .

- مرحبا ، مرحبا . اناتعال فى تجسس الابوى الساعه . ماذا ابوى ؟

- والله ابوى مانشانيش خيلى سرراست نيست که شما بتوانيد

دنبالش برويد . ماذا نشانى الكامل والواضح .

مسرور بالحن تندى گفت :

- قال !

- عرض شود بحضورتان که ... پامنار دست راست کوچه

سوم . داخل کوچه ، کوچه دوم . دست چپ ، در روبرو .

- ماذا ؟

- خيلى ببخشيد . پامنار دست راست کوچه ثلاثى فى داخل

کوچه ، کوچه ثانى فى دست الچپ والدرب المقابل

مسرور کمى فکر کرد . در بغداد همچه محله اى نمى شناخت .

- ماذا پامنار فى بغداد ؟

ماشاءالله خان باخنده جواب داد :

- پامنار ماذا فى بغداد . پامنار فى تهران .

- ماذا تهران ؟

- فى الحدود شهرى فى بلاد عجم .

مسرور دندانها را برهم فشرد و فریاد زد :

- انت تمسخر ؟

و ناگهان شمشير را بلند کرد و بطرف ماشاءالله خان يورش
برد . ماشاءالله خان پابفرا را گذاشت .

مسرور دور حوض دنبال ماشاءالله خان ميديويد . ماشاءالله
وقتى اورا نزديك خود احساس کرد فریاد زد :

- غلط کردم ، اى غلط کردم ، من اصلاً بابا ندارم . انلا ابوى .

ابوى فوت فى عشرين عشرين سال قبل . لا ابوى ... اصلاً اناتعال من
تحت بته !
بته بوجور آمد ام .
مسرور شمشير را پائين آورد و استاد . ماشاءالله خان هم

استاد . مسرور بطرف اورفت و دست روى شانهاش زد .

- مرحبا ، مرحبا ... انت عاقل .

بعد ربه ساميه کرد و افزود :

- اناتعال فى تجسس الملائى عقدا لزوج .

وبلاتأمل از باغ خارج شد .

ساميه وقتى خود را با ماشاءالله خان تنها ديد تبسم كرهش را

بر لب آورد و بطرف او آمد :

- یا عزیز، انا مسرور .

- میخوام هفتاد سال سیاه مسرور نباشی!

سامیه دست زیر بازوی او انداخت و بالحن عاشقانه پرسید:

- انت یحب سامیه ؟

- نعم بارواح ابویت .

.. انا مقبول بنظر الانت ؟

- آره ارواح بابات خیلی مقبولی . انت احسن من سوفیالورن .

- ماذا سوفیالورن ؟

- واحد نساء المقبول عین الانت . علی الخصوص دماغ والدهن .

چشمهای سامیه از غضب درخشید بالحن تند پرسید:

- انت روابط علی هذا سوفیالورن ؟

- نه بابا ! حالاحسادت هم میکنی؟ ... لاحسادت! سوفیالورن

ماذا حتی کلقت انت .

بعد درحالیکه سعی میکرد نگاهش به چهره بدشکل وترسناک

سامیه نیتند فکر کرد :

«حالا چه خاکی بسرت میکنی ماشاءالله خان ؟ اگر گیر این

عجوزه بیفتی تا آخر عمر روزگارت سیاه است . آنوقت باید

حسرت بکشی که زودتر بمیری واقعا که بقول یارو انت الحمار !»

سامیه پشت هم حرف میزد و حواس او را پرت میکرد ماشاءالله

خان برای اینکه فکرش راحت باشد و بتواند راه چاره ای پیدا کند

گفت :

- یا سامیه السکوت! ... انا فکر علی قال واحد شعر فی محاسن

انت .

- قال یا عزیز! .. مشغول یا عزیز! انا سکوت .

باین ترتیب سامیه ساکت شد . ماشاءالله خان چند دقیقه دور

باغ قدم زد و فکر کرد . ناگهان بخاطرش فکری رسید . بلا تأمل

دو دست خود را روی شکم گذاشت و شروع به فریاد زدن کرد :

- آخ، وای... دردالمعده... آخ، وای یا ابوی! یا امی!..

سامیه بانگرانی بطرف او دوید .

- یا عزیز !

- آخ، وای!... انا فوت من هذا درد، آخ...

سامیه مشغول ماساژ دادن شکم او شد ولی ناله های ماشاءالله

خان هر لحظه شدیدتر میشد . عاقبت سامیه از جا برخاست و گفت:

.. انا تعال فی نجسس دوا .

و بطرف عمارت رفت ولی قبل از اینکه وارد ساختمان سفید

رنگ بشود مرد سیاه پوست قوی هیکلی را که فقط يك لنگ سفید

بکمر بسته و در ایوان جلوی عمارت در مقابل آفتاب خوابیده بود

بیدار کرد و بایک اشاره او را به نگهبانی ماشاءالله خان گماشت .

سپس بداخل عمارت رفت .

سیاه پوست قوی هیکل بطرف ماشاءالله خان آمد و نزدیک او

سوفیالورن: یکم از

بشرین زنان

من بوده که

سازم هنر بی هم

بوده است

~~...~~

بيك درخت تكيه داد .

ماشاءالله خان كمرخم شده خود را راست كرد . نگاهی به پوست سياه و اندام فوق العاده ورزیده او انداخت و بانبسم گفت :
- السلام عليكم .

ولی مرد سیاه پوست با جوابی نداد و همچنان ساکت و بی حرکت برجا ماند .

ماشاءالله خان که فکر تازه‌ای کرده بود بطرف او رفت و بلا مقدمه گفت :

- آقای حاجی فیروز ، این انگشتر الماس را که می بینی میدهم بتو بشرط اینکه همین الان مرا از این خانه فرار بدهی . یعنی توفیق در را باز کن باقیش بامن . هذا انگشتر متعلق بانث ، انافرار... قبول ؟
مرد سیاه پوست چشم به انگشتر درشت ماشاءالله خان دوخت و جوابی نداد ماشاءالله خان انگشتر را بطرف او دراز کرد :

- هذا مقبول... هذا قیمتی... مرد سیاه انگشتر را از دست او قاپید و در گوشه لپ خود پنهان کرد. ماشاءالله خان بانعجب او را نگاه کرد و چون حرکتی از جانب او ندید گفت :

- دهه... چرا جم نمی خوری ؟ الفرار ، الفسرار . حاجی فیروز .

ولی مرد سیاه پوست هیچ توجهی به حرف او نمی کرد ماشاءالله خان عصبانی شد و بالحن تندی گفت :

- پس حالا که فرار خبری نیست انگشتر را بفرست بیاید! تعال انگشتر حاجی فیروز !

ولی چون مرد سیاه هیچ عکس العملی از خود نشان نمی داد ماشاءالله خان خواست دست در دهن او بکند و انگشتر را بیرون بیاورد. مرد سیاه در این موقع چنان ضربه‌ای به تخت سینه ماشاءالله خان زد که بیست قدم آنطرفتر بزمین خورد. تصادفا سامیه که در همین لحظه از عمارت بیرون آمده بود این حرکت مرد سیاه و زمین خوردن ماشاءالله خان را دید با عجله جلو آمد و کاسه بزرگی را که در دست داشت و محتوی مایع سیاه رنگی بود با احتیاط بکناری گذاشت و ناسزا گویان بطرف مرد سیاه حمله برد. کمر لنگ او را گرفت و بایک حرکت در حد و نیم ذرع از جا بلندش کرد و با شدت به تنه يك درخت کوبید :

- انت ضرب عزيز القلبی ، ابن الحمار والاحمق !

ماشاءالله خان که از زور بازوی سامیه دچار وحشت شده بود و باور نمی کرد که این زن مردی با آن هیكل را از زمین بلند کرده باشد چشمهای خود را مالید .

سامیه انگشتر را که از دهن سیاه بیرون افتاده بود برداشت و به ماشاءالله خان پس داد :

- هذا متعلق بانث !

ولی ماشاءالله خان که از وحشت قوت بازوی سامیه ناله‌های

خود را فراموش کرده بود درحالیکه انگشتر را به انگشت میکرد با حیرت گفت :

- انا متحیر من قدرت الانت یاسامیه !

دهن سامیه تابناگوش به تبسم باز شد . آستین پیراهن گشاد خود را تابالای شانه بالا زد و گفت :

- انا معروف به سامیه قاتل الفیل .

سپس مشت بسته خود را بالا برد و عضله بازو را منقبض کرد.

چشمهای ماشاءالله خان نزدیک بود از حدقه بیرون بیاید زیرا کشتی را باین عظمت و قدرت و پیچیدگی ندیده بود. ناله سردی از

سینه برآورد .

سامیه چندبار درمقابل نگاه مبهوت و وحشت زده ماشاءالله

خان عضلات هولناک بازو را منقبض و منبسط کرد . بعد بطرف او آمد و کمکش کرد که از جا بلند شود .

مرد سیاه قوی هیکل که همچنان روی زمین افتاده بود با اشاره

سامیه از جا برخاست . سامیه او را بماشاءالله خان نشان داد و گفت :

- هذالالوالکر . ماذا زبان ، ماذا گوش .

ماشاءالله خان تازه فهمید که چرا موفق نشده است سیاه را

تطمیع کند ولی ضربه ای که از دست قوی او خورده بود یادش نرفته بود . هنوز استخوان سینه اش درد میکرد . به پشتگرمی سامیه جلورفت

و باقیافه عصبانی فریاد زد :

- حاجی انت الحمار ! انت بی شعور یا حاجی فیروز !

ویک پس گردنی محکم باو زد .

دلش خنک شد ، بطرف سامیه برگشت ولی تبسم گشاد و کریه سامیه او را بیاد دل دردش انداخت نعره ای کشید و دست روی شکم گذاشت :

- آخ ، آخ ، هذا درد المعده فقد عودت .

- لا ؟

- بقوت الانت !... آخ ، آخ ، یا ابوی ، یا امی !

سامیه بادهستهای زبر و بدشکل خود گونه او را نوازش کرد ، ماشاءالله خان با کراحت سر را عقب برد و فریاد زد :

- ماذا نوازش یاسامیه ! وقتی انت نوازش الصورت ، فقد

درد الشدید .

سامیه باملایمت پرسید :

- انت درد والدل پیچه فی حوالی المعده ؟

- نعم .

- درد الشدید ؟

- نعم .

- انا علاج الدرد الساعه .

و بلافاصله بطرف کاسه بزرگی که وقت برگشتن بیابغ در دست

داشت و بزمین گذاشته بود رفت .

این کاسه محتوی مایع غلیظ سیاه رنگی بود که روی آن يك قشر چربی دیده می شد . سامیه کاسه را برداشت و بطرف ماشاءالله خان آمد .

- تناول هذا ياعزيزي !

از کاسه بوی کرپه و زننده ای بلند میشد که تحمل آن مشکل بود .

ماشاءالله خان با تعجب و کراهت پرسید :

- این دیگر چه زهرماری است ؟ ماذا ياعزيزي ؟

- هذا واحد مسهل القوی .

- هذا سولفات دوسودالبغدادی ؟

- لا... هذا مسهل القوی متشکل من روغن البادام التلخ والعصير البادماجان والماء الدجله والپوست المار .
این سهیل قوی متشکل شده از روغن بادام تلخ و شیر بادامجان و آب دجله و پوست مار .
چشمهای ماشاءالله خان نزدیک بود از ترس از حدقه بیرون بیاید بالکنت پرسید :

- پو... پو... پو... پوست المار ؟

- نعم ياعزيزي !

- المار ؟ الحيوان الخزنه ؟

- نعم .

ماشاءالله خان دست را بطرف دهن برد تا از حال تهوع خود

جلوگیری کند .

سامیه کاسه را نزدیکتر آورد .

ماشاءالله خان باقیافه عصبانی رو بر گرداند و فریاد زد :
- انا لاتناول .

سامیه بامهربانی اصرار کرد :

- تناول ياعزيزي ! هذا مسهل القوی ! و انت تناول هذا فقد

مزاجك عملا عشرين عشرين دفعه .

- به به !... عجب مزده ای می دهد ! اگر بخورم صد دفعه شکم

کار میکند . گفتم نمی خورم . لا ، لا .

- اناقال تناول !

- اناقال لا .

سامیه ناگهان بالحن تند و آمرانه ای گفت :

- تناول !

- لا ، لا ، لا... اگر بمیرم هم این زهرمار را نمیخورم . انا

لاتناول حتی فوت والقتل .

- انت لاتناول ؟ اناقال ثلاثی دفعه ! واحد دفعه انت

تناول ؟

- لا

- ثانی دفعه انت تناول ؟

- لا .

- ثلاثی دفعه انت تناول ؟

.. لا .

سامیه ناگهان سر بر گرداند و مرد سیاه پوست قوی هیکل را صدا زد:

- فیروز تعال !

مرد سیاه حرکت نکرد ماشاءالله خان که میخواست از هر فرصتی برای انتقامجویی از فیروز استفاده کند روبه او کرد و باتغیر و تشدد گفت :

- بی تربیت وقتی خانمت ترا صدا میکنند زود بیا معطل چه هستی؟

انت ماذا تربیت ؟

سامیه دوباره با اشاره دست فیروز را بطرف خود خواند .

فیروز نزدیک آمد. سامیه با اشاره مطالبی را باو فهماند، مرد سیاه تبسمی بر لب آورد و دندانهای سفید و براق خود را نمایان کرد سپس به ماشاءالله خان نزدیک شد و ناگهان شانه های او را گرفت و بایک حرکت تند بر زمینش زد و طوری روی بدن او نشست که بیچاره مثل يك مجسمه سنگی بیحرکت شد . بعد با انگشتهای قوی خود گونه های ماشاءالله خان را فشرده بطوری که دهن او کاملا باز شد .

سامیه کاسه مسهل را نزدیک آورد که در دهن ماشاءالله خان

بریزد. داد و فریاد ماشاءالله خان به آسمان رفت :

.. ماذا، ماذا، اناتناول . میخورم بابا، غلط کردم . بگو این

نره خر از روی شکم بلند بشود ! اناتناول یا عزیزی .

سامیه به فیروز دستور داد :

- خلاص !

ولی مرد سیاه که از اذیت و آزار ماشاءالله خان کیف می برد همچنان روی بدن او نشسته و بلند نمی شد. سامیه ناچار گردن فیروز را از پشت سر گرفت بایک حرکت تند بازو، او را سه متر آنطرف تر پرتاب کرد بعد دست ماشاءالله خان را گرفت و کمکش کرد تا بلند شود:

- انت تناول بزبان الملايم يا عزیزی ؟

- نعم .

سامیه کاسه را بدست او داد. حال ماشاءالله خان از رنك سیاه مسهل و بوی کربه آن و پوست مار که در آن جوشیده بود بهم خورده بود ولی هیچ چاره ای نداشت . چشمها را بست و دماغ را گرفت تا آنرا بخورد در این موقع از میدان پشت دیوار باغ صدای طبل بگوش رسید .

سامیه که فهمیده بود جارچی می‌خواهد حکم عفو خلیفه را نسبت به ماشاءالله خان اعلام کند برای اینکه ماشاءالله خان صدای او را نشنود با صدای بلند شروع به آواز خواندن کرد :

- یا قلبی، یا قلبی، یا قلبی... یا مستجابی یا قلبی... انا حیک یا قلبی، یا مستجابی قلبی... .

- ای مرده شور قلبت را ببرد بگذار به بینم چه جایزه‌ای برای کشتن مامعین کرده‌اند!

سامیه تا پایان اعلامیه جارچی آواز خواند وقتی سرو صدا خاموش شد ماشاءالله خان بانگرانی پرسید :

- ماذا اعلامیه ؟

- لاهمیت یا عزیز ی .

- هذا جایزه الی تحویل الجسد الماشاءالله خان ؟

چشمهای سامیه برقی زد جواب داد:

- نعم... عشرين عشرين دینار جایزه علی تحویل الجسد انت .

انت تناول المسهل ؟

- آره بابا خوردم .

و باختم افزود :

- هذا تلخ عین زهر المار .

در همین موقع دریاغ باز شد و چند گاری یکی بعد از دیگری و متعاقب آنها مسرور سوار بر اسب وارد شدند. گاری اول مملو از

۱۲

صدای طبل نزدیک تر میشد . فبروز در اثر زمین خوردن شدید بی حال روی زمین افتاده بود. سامیه هم متوجه جهتی شد که صدای طبل می‌آمد. ماشاءالله خان از این فرصت استفاده کرد و با عجله محتوی کاسه را در باغچه ریخت و با کراحت ته کاسه انگشت مالید و بعد انگشت را دور لبها کشید که حفظ ظاهر کند.

صدای طبل چند لحظه ادامه یافت سپس صدای يك جارچی شنیده شد که گوئی اعلامیه‌ای را با اطلاع مردم می‌رساند .

ماشاءالله خان از راه دور اولین جمله جارچی را شنید:

«الاضطرار علی کل المرء من الصغیر و الکبیر فقد مارؤیت مرد

العجمی موسوم به ماشاءالله خان فقد...»

نیفتند .

مسرور آهسته زبرگوش ملا چیزی گفت . ملا بدون مقدمه شروع کرد :



سامیه کی آنطرف تر چهارزانو نشست . ملا بین ماشاءالله خان و سامیه جاگرفت

- آنکحت موکلتی ...

ولی ماشاءالله خان که خطر را نزدیک دید برای اینکه مهلتی بدست بیاورد حرف ملا را قطع کرد و فریاد زد :

- ماذا عقد !

همه نگاهها متوجه او شد چشمهای مسرور ناگهان از غضب

سرخ شد بالحن تندى پرسید :

- ماذا ؟

میوه و شیرینی و نقل و نبات بود . درگاری دوم و سوم و چهارم عده ای از نوازندگان با عود و تنبک و آلات موسیقی همچنین چند خواننده ورقاصه جاداشتند . نوازندگان و خوانندگان ناچشمشان به ماشاءالله خان افتاد به هلهله و شادی پرداختند . قبل از اینکه فیروز درباغ را به بندد يك ملا که سوار بريك خرسفید بود وارد شد . آه سردی از نهاد ماشاءالله خان برخاست .

- یا ارحم الراحمین بدادم برس !

دو نفر جلو دویدند زیر بازوهای ماشاءالله خان را گرفتند و او را به اطاقی بردند تا لباس دامادی تنش کنند . سامیه هم برای آرایش سرور و بداخل عمارت رفت .

چند دقیقه بعد همه در اطاق پنج دری عمارت که دور تا دور آن مخده چیده بودند و میوه و شیرینی بحد و فور در ظرفهای رنگارنگ قرار داشت جمع شدند .

نوازندگان و خوانندگان سمت چپ سالن جاگرفتند . مسرور ماشاءالله خان را مقابل آنها در سمت راست نشاند .

سامیه که يك رو بند تور سفید روی چهره انداخته بود کمی آنطرف تر چهارزانو روی مخده سفیدی نشست . ملا بین ماشاءالله خان و سامیه جاگرفت .

رنگ ماشاءالله خان مثل گچ سفید شده بود سعی می کرد نگاهش به چهره سامیه که از پشت تور سفید بد ترکیب تر شده بود

ماشاءالله خان بالحن محکمی گفت :

- انامجبورا برعایت الرسوم العجمی فی عقد والعروسی !

مسرور پرسید :

- ماذا رسوم العجمی؟

- فی بلاد العجم فقد ساز و آواز و الموسيقى والشادی قبل

المراسم العقد والخطبه .

مسرور لحظه ای فکر کرد و بعد رضایت داد که به رسم عجم

قبل از عقد ساز و آواز بزنند و بخوانند.

سپس باتبسم افزود :

- انت مشغول الی آواز العجمی !

- من آواز بخوانم؟ من کجا حال و حوصله آواز خواندن دارم

بی انصاف! .. انا ..

ولی فکر کرد: «ماشاءالله خان هرطور هست باید سراینهارا

تامدتی گرم کنی که شاید از یک طرفی فرجی بشود!»

ناچار از جا بلند شد و بطرف نوازندگان رفت نی لبک خود

را از جیب در آورد و آهسته آهنگی را به آنها آموخت که بزنند .

نوازندگان پس از چند دقیقه تمرین شروع به نواختن آهنگ «یار مبارک

بادا» کردند. ماشاءالله خان با صدای بلند گفت :

- وقتی انا اشاره، کلهم قال : «انشاءالله مبارك تعال».

بعد همراه با ساز و تنبک نوازندگان شروع بخواندن کرد :

- قربان تومن ، دوباره قربان تومن، قربان انت... مجدداً

قربان انت... قربان سرو زلف پریشان انت... های یار مبارک تعال

انشاءالله مبارك تعال... .

بعد به حاضرین اشاره ای کرد و همه همصدا مشغول خواندن

شدند :

- های یار مبارک تعال، انشاءالله مبارك تعال... .

- قربان بروم روشت مرغابی تعال... اون حوض بلور و

گردش ماهی تعال، های یار مبارک تعال، انشاءالله مبارك تعال... .

- های یار مبارک تعال، انشاءالله مبارك تعال... .

- هذا حیاط و آن حیاط، حامل نقل و نبات... .

- های یار مبارک تعال، انشاءالله مبارك تعال... .

نیمساعت گذشت و ماشاءالله خان با گلوی خشک و صدای

گرفته همچنان میخواند : «انشاءالله مبارك تعال» عاقبت سامیه که

حوصله اش سررفته بود فریاد زد:

- خلاص !

همه ساکت شدند ولی ماشاءالله خان به تنهایی ادامه داد .

مسرور نگاه مخوفی به ماشاءالله خان انداخت بطوری که

زبانش بند آمد. بعد او را برگرداند و سر جایش نزدیک نزدیک سامیه

نشاند و به ملا اشاره کرد که صیغه عقد را جاری کند .

- انکحت موکلتی... .

ماشاءالله خان در عین ناامیدی ناگهان راهی برای عقب انداختن عقد پیدا کرد و فریاد زد :

- ماذا عقدا! اناحال الخراب .

و دست روی شکم گذاشت و بطرف در خروجی سالن دوید .
مسرور بدنبال او دوید و فریاد زد :
- ماذا ؟

- انانناول المسهل القوی و فقد اجابت المزاج .

به اشاره مسرور فیروز سیاه ماشاءالله خان را به محلی که

میخواست برود برد .

ماشاءالله خان وارد محل مخصوص شد و خواست در را
ببندد ولی فیروز نه تنها مانع بستن در شد بلکه خودش هم میخواست
وارد شود. ماشاءالله خان فریاد زد :

- برو گمشو حاجی فیروز! مگرتو خجالت و شرم نمی فهمی چیه...

انت لافهم الناموس؟ واقعاً انت الحمار!

ولی فیروز اصرار داشت وارد شود ماشاءالله خان ناچار
به حيله متوسل شد ناگهان سر را بلند کرد و با چشمهای متعجب دیوار
مقابل را نگاه کرد تا فیروز هم بآن جهت نگاه کرد ماشاءالله خان
در را بست و چفت آنرا انداخت . فیروز شروع به مشت زدن کرد
ماشاءالله خان فریاد زد :

- ارواح الابوی! الدرب لامفتوح .

فیروز آرام گرفت و پشت در به نگهبانی ایستاد .

ماشاءالله خان بدیوار تکیه داد و باناله جانسوزی گفت :

- اینهم حال و روز گارما... میگفتند در جهنم عقرب هائی

هست که آدم از ترسشان بمار غاشیه پناه میبرد، حالا هم باید از ترس

این عجزه باینجا پناه بیاوریم . این مرتاض هندی حرامزاده که ما

را فرستاد باین دنیا نگفت چطوری میتوانیم برگردیم به دنیای خودمان .

ماشاءالله خان مدتی طولانی در آن محل باقی ماند . هر چه

فکر میکرد راه نجاتی بنظرش نمیرسید يك سوراخ خیلی تنگ در

دیوار وجود داشت ولی آنهم اولاً برای گذشتن اندام او كوچك بود

ثانیاً خیلی بالا بود و دستش به آن نمیرسید تازه نمیدانست این سوراخ

که برای گذشتن روشنائی باز شده است رويه كوچه است یار و به حیاط

زیرا فیروز او را از دالانهای متعدد گذرانده و باین محل آورده بود .

بحدی ناامیدی بر وجودش مستولی شده بود که یکبار هفت تیر

خود را از جلد بیرون آورد تا خود کشتی کند ولی لحظه ای بعد شیطان

را لعنت کرد و دوباره آنرا در جلد گذاشت . فکر کرد بایک گلوله

فیروز را بکشد و فرار کند ولی دل و جرئت آدمکشی را بهیچوجه

نداشت .

مخصوصاً کشتن يك مستخدم کز لال برایش قابل تصور نبود .

در این افکار بود که صدای فریاد مسرور از پشت در بگوشش

رسید :

- انت مشغول الحل المسائل الحساب والهندسه ؟

ماشاءالله خان هم از اينطرف درگفت :

- اهم!... اناتناول المسهل القوى بامسرور .

- التعجيل !

- آدمم بابا، آدمم . اناتعال .

لحظه ای بعد باز مسرور فریاد زد :

- انت تعال ؟

- اهم!... الاهم!... المسهل الهوست المار ماذا شوخى

بامسرور .

مسرور باصدای بلند خطاب به فیروز گفت :

- یافیروز تعال واحد مارالعینکی ودخل فى هذا مكان من

تحت الدرب !

ماشاءالله خان از شنیدن اسم مار طوری متوحش شد که

فراموش کرد فیروز لال و کر است .

وحشت زده گفت :

- آی بابام وای! میخواهند از زیر در مار بفرستند اینجا .

وفریادزنان در را باز کرد :

- لا، لا، انالایحب المار .

مسرور و فیروز بازوهای ماشاءالله خان را گرفتند او را

به سالن بزرگ برگرداندند و سر جایش نشانند . ملا میخواست خطبه

عقد را بخواند ماشاءالله خان به میان حرف او دوید و به سامیه

گفت :

- یاسامیه من بچه ام نمى شود. انالاقدرت توالد والتناسل .

انالاطفال .

ولی سامیه باتبسم پر عشوهای جواب داد :

- ماذا اطفال؟ انازدواج واحد دفعه فى قديم الايام ومتولد

من هذا ازدواج عشرين اطفال !

- یارحم الرحمین ده تا هم گره دارد !

ملا باصدای بلند دوباره شروع کرد :

- انکحت موکلتی... .

وباکمال عجله مشغول خواندن خطبه عقد شد. لحظه ستوال

وجواب واعلام رضایت نزدیک میشد. درعین ناامیدی فکر تازه ای

بخطب ماشاءالله خان رسید باتمام قوا شروع به خندیدن کرد بطوریکه

صدای خنده او درو پنجره را بلسرزه در آورد سامیه تور سفید را از

روی صورت بالا زد وبالحن تندى پرسید :

- ماذا یا عزیزى ؟

ماشاءالله خان در میان قهقهه خنده گفت :

- واقعاً مضحك یا عزیزى .

- ماذا مضحك ؟

- تعال فى اطاق المجاور !

سامیه شانه بالا انداخت و گفت:

- بعد العقد .

و به ملا اشاره ای کرد که ادامه بدهد ولی ماشاءالله خان بیش از حد اصرار کرد که سامیه با او باطاق مجاور برود . مسرور سعی کرد خواهرش را از رفتن بازدارد ولی سامیه با بلند کردن دست و اشاره چشمها او را مطمئن ساخت که داماد نمی تواند از جنگش فرار کند سپس همراه ماشاءالله باطاق مجاور که يك در آن به ایوان و در دیگر به راهرو باز میشد رفت . ماشاءالله خان در بین این اطاق و سالن بزرگ را بدقت بست بعد به سامیه اشاره کرد که سر را جلو بیاورد . ضمناً دست زیر شولای بلند خود برد و هفت تیر را از جلد بیرون آورد، لوله آنرا گرفت و بانه آن باتمام قوا ضربتی بسر سامیه زد و قبل از اینکه سامیه تکانی بخورد با اطمینان باین که او را با این ضربه بیهوش کرده است بطرف در روبه راهرو دوید ولی سامیه که بر اثر ضربه میبھوت شده بود لحظه ای بعد بخود آمد و ماشاءالله خان را درست در آستانه در اطاق گرفت و با خنده گفت :

- ماذا یا عزیز ی ؟

نفس ماشاءالله خان از ترس و حیرت بند آمده بود با ناله

جانسوزی زیر لب گفت :

- بدمصیب کله نیست گنبد فولادی است !

و چون سامیه نگاه پرسش کن خود را بصورت او دوخته بود

بزحمت تبسمی بر لب آورد و جواب داد :

- اناشوخی والمزاح .

سامیه باتبسم جواب داد :

- انت شوخ یا عزیز ی !

بعد باز وی ماشاءالله خان را در میان انگشتهای قوی خود گرفت

و او را بسالن بزرگ برگرداند .

ملا بلا تأمل ادامه داد و پس از لحظه ای روبه سامیه کرد :

- انت قبول الی ازدواج مع ماشاءالله خان ؟

سامیه بدون معطلی جواب داد :

- نعم .

ماشاءالله خان بارنگ روی پریده زیر لب گفت :

- یا ارحم الراحمین ! حالا نوبت من بینواست .

ملا سپس روبه ماشاءالله خان کرد و گفت :

- انت قبول الی ازدواج مع سامیه قاتل الفیل ؟

مسرور و سامیه چشم بصورت او دوخته بودند . ماشاءالله خان

برای اینکه چند لحظه کار را عقب بیندازد ناگهان شروع به سرفه کرد

تا آرام گرفت ملا دوباره پرسید :

- انت قبول الی ازدواج مع سامیه قاتل الفیل ؟

ماشاءالله خان این بار به سسکه افتاد ولی وقتی دید که مسرور

دست به شمشیر برد از ترس چشمها را بست و گفت :

- نعم .

ملا مری تکان داد و باتبسم گفت :

- المبارک والمیمون .

ماشاءالله خان به پستی تکیه داد و از حال رفت .

۱۳

چند دقیقه بعد وقتی ماشاءالله خان چشم باز کرد ملا از جا برخاسته بود که برود نوازندگان مشغول زدن و خواندن و انشاءالله مبارک تعال» بودند. از جا بلند شد و دنبال ملا رفت . سامیه باتندی از او پرسید :

- ماذا یا عزیزى ؟

- هیچی بابا، میروم به این آقای انعامی بدهم. اناتعال واحد انعام الی هذا ملا .

ابتدا سامیه راضی نمیشد از او دور شود ولی ماشاءالله خان دست نوازشی به گونه او کشید و راضیش کرد. بعد به یک اطاق مجاور که روی اطاق آندفعه قرار داشت و جز دری که آنرا بسالن بزرگ

مربوط می کرد دری نداشت رفتند .

ماشاءالله خان وقتی با ملا در اطاق تنها ماند در را بست
وجفت آنرا انداخت بعدرو به ملا کرد و گفت :

- یا ملا انا واحد عجمی المعصوم والغریب فی هذا شهر...

ملا حرف او را برید و بانعجب پرسید :

- انت عجمی ؟

- نعم .

- ماذا دیار المعجم ؟

- من نهران فی حوالی شهرری !

ملا ناگهان بزبان فارسی سلیسی گفت :

- چه تصادف نیکوئی ! من نیز از دیار ایرانم .

چشمهای ماشاءالله خان از تعجب گرد شد .

- شما... شما... ایرانی؟

- آری، من بیست سال است که از بلاد خراسان اینجا آمده ام

وبسی خوشنودم که یکی از هموطنان خویش را می بینم . نامم اکبر
است...

- شما... شما ایرانی هستید؟ پس چرا اینجا کار ازدواج و

طلاق میکنید، آقای اکبر آقا؟

- من درخانه یکی از ملاهای بزرگ خدمتکارم . آقای من

هرگاه خسته و گرفتار است مرا برای اجرای مراسم عقد میفرستد .

خطبه عقد را به من آموخته است و من...

- پس شما کاملاً ایرانی هستید؟

- بله .

ماشاءالله خان ناگهان دست دور گردن او انداخت و با چشمهای

پراز اشک گفت:

- آخ قربان تو برم که بوی وطن میدی . دیدی چه بلائی به سر

من غریب آوردند. اکبر آقا جون !

اکبر سعی کرد او را آرام کند:

- آرام بگیر!... مگر این ازدواج بمیل و رضای تو نبود؟

- آخ چه رضائی اکبر آقا جون؟ اگر بارضا و رغبت بود مگر

سامیه فیل کش خواهر مسرور میر غضب را می گرفتیم؟ آخ اکبر آقا
جون!

ماشاءالله خان با تأثر سرتکان میداد . اکبر گفت :

- من گمان کردم که ثروت و مکننت بسیار این زن ترا به طمع

انداخته است .

- ثروتش تو سرش بخورد اکبر آقا جون . آخ دست بدلم

نگذار اکبر آقا جون .

- اینقدر بی تابی نکن خداوند کریم و چاره ساز است .

ماشاءالله خان اشک خود را پاک کرد و پس از لحظه ای سکوت

گفت:

- راستی اکبر آقا . شما که خطبه عقد را بلدید خطبه طلاق را هم میدانید یا نه؟
- البته میدانم .
- پس قربان شکل ماهت برم . همین الان طلاقش بده .
- طلاق؟
- آره بابا . آخ اکبر آقا جون ، اگر همچه کاری برای من بکنی هزار خدمت بهت میکنم .
- ولی اگر بلافاصله بعد از عقد سامیه را طلاق بدهی به غضب مسرور صاحب عذاب گرفتار خواهی شد و مرا نیز آقا میم از خدمت اخراج خواهد کرد .
- غضب مسرور که سهل است غضب شمر هم باشد مهم نیست . تو هم هیچ ترس از الان خودم مرتب حقوق و مواجبت را میدهم . ماهی چقدر حقوق میگیری؟
- ماهی سه دینار !
- من حقوقت را دو برابر میکنم ماهی شش دینار ، شام و نهار و منزل هم بامن . فقط مرا از این گرفتاری نجات بده .
- قبول میکنم .
- قربان محبت اکبر آقا جون ، قبل از هر کار جلوی این ازدواج توی طومارت طلاقش را بنویس !
- ماشاءالله خان بك مشت سكه طلا از جیب بیرون آورد و باو

داد .

اکبر طوماری را که همراه داشت و ازدواج را در آن ثبت کرده بود باز کرد و طلاق ماشاءالله خان و سامیه را در آن نوشت و سپس دستی به ریش کوتاه خود کشید و گفت :
- از این لحظه تو اخلاقاً و شرعاً دیگر تعهدی نسبت به سامیه نداری ، آسوده باش .
- آخ بگذار دهنتم را ماچ کنم ، اکبر آقا جون .
اکبر آقا - پس من از اکنون خدمت آقا میم را ترک کرده ام و در خدمت تو هستم ، و هر آنچه فرمائی اطاعت کنم .
ماشاءالله خان - پس قبول کردی؟
- آری .
- از امروز دیگر شما نوکر من هستید و من ارباب شما ؟
- آری .
- خوب ، اگر نوکر منی اولاً «آره» نگو ، هر وقتی چیزی می پرسم بگو بله یا نه بمنم نگو «تو» بگو «شما» .
- هر آنچه فرمائی آن کنم .
- ثانیاً اینجوری مثل تماشاخانه های تهران حرف نزن ، همینطور که من حرف میزنم حرف بزن .
- هر آنچه فرمائی آن کنم .

- دهه! باز گفتمی «هر آنچه فرمائی آن کنم!» وقتی يك دستوری

بنو میدهم بگو «چشم».

- چشم .

- زنده باشی. حالا خوب گوش کن ، من الان میروم باینها

شامم را میخورم ، تو میروی يك نردبان و يك طناب تهیه می کنی

می آئی پای دیوار باغ. سوت بلبلی بلدی ؟

- ندانم .

- به، باز تماشاخانه ای حرف زدی؟ بگو «نه» .

- نه .

ماشاءالله خان دوانگشت را در دهان گذاشت و چهچه زد .

اکبر هم بعد از دوسه بار تمرین موفق شد سوت بلبلی بزند.

- خوب، می آئی پای دیوار باغ نردبان را میگذاری می آئی

بالای دیوار بعد طناب را آویزان میکنی مرا میکشی بالا، فهمیدی ؟

- بله ارباب .

- اما دیر نیائی ها ! تا دو ساعت دیگر باید با این سامیه فیل کش

بروم توی حجله. من معطلش میکنم تا تو حاضر بشوی .

- چشم ارباب .

ماشاءالله خان در را باز کرد. همه حاضرین در سالن متوجه

آنها شدند. اکبر از جلو و ماشاءالله خان پشت سرش به سالن برگشتند.

ماشاءالله خان دستی به پشت اکبر زد و گفت :

- انت احسن العاقدين. انامنون والمتشكر من انت! مرحبا،

مرحبا...

اکبر سری فرود آورد . ماشاءالله خان روبه سامیه کرد و

گفت:

- فقد اعطاء واحد انعام الحاق الی ملا !

سامیه برای خشنودی ماشاءالله خان گوشواره های طلای

خود را از گوش در آورد و به عنوان انعام به ملا داد .

بعد ماشاءالله خان روبه مسرور کرد :

- یا مسرور انت اعطاء واحد انعام الی ملا !

مسرور هم دست در جیب کرد و يك مشت سکه طلا به ملا داد .

ماشاءالله خان چشمکی به ملا زد و گفت :

- مرحبا، مرحبا... لا فراموش هذا انعام !

اکبر تعظیمی کرد و زیر لب با صدای آهسته گفت :

- مطمئن باشید فراموش نمی کنم .

سپس از سالن بزرگ خارج شد .

ماشاءالله خان که خیلی سرکیف آمده بود با اشاره نوازندگان

را دعوت به نواختن کرد و خودش هم با آنها شروع به خواندن کرد :

- قربان بروم، روشت مرغابی تعال! آن حوض بلور و گردش

ماهی تعال... های یار مبارک تعال... ایشالا مبارک تعال... ..

یک ساعت بعد نوازندگان و خوانندگان بعد از گرفتن انعام رفتند.

هوا كاملا تاريك شده بود .

مسرور ، ماشاءالله خان وساميه را تنها گذاشت و از خانه بيرون رفت . سفره شام را پهن كردند . ماشاءالله خان معي ميكرد شام را هرچه مي تواند طول بدهد . ساميه بعكس بي قرار بود كه زودتر شام تمام شود .

ماشاءالله خان ظرفهاي غذا را يكي بعد از ديگري خالي مي كرد زيرا ميترسيد بمحض اينكه دست از خوردن بردارد ، ساعت رفتن به حجله فرا برسد . عاقبت بجائي رسيد كه ديگرحتي خوردن يك لقمه برايش امكان نداشت . ساميه دستور داد تا سفره را جمع كردند . وقتي خدمتكاران از اطاق بيرون رفتند سر خود را روي شانه ماشاءالله خان گذاشت و باعشوه فراوان گفت :

- اسمع ضربان القلبي يا عزيزي !

ماشاءالله خان زير لب گفت :

- مرده شور آن ضربان قلبت را ببرد !

- ماذا قال يا عزيزي ؟

- هيچي مي گفتم كه ... يعني ... اناقال انت مقبول !

- مرحبا يا عزيزي !

ساميه دست ماشاءالله خان را گرفت كه او را به حجله برد

ولي ماشاءالله خان اعتراض كرد :

- بابا چقدر عجله داري ! ... حالا بنشين يك كمی صحبت كنيم .

بابي صبري نگاهی در جهت باغ انداخت و بادقت گوش داد
ولي هيچ خبري از اكبر آقا و صدای سوت بلبلی نبود .

ساميه دوباره خواست او را به حجله ببرد :

- تعال في حجله يا عزيزي .

- العجلة من الشيطان يا حبيبي !

- اناقال تعال !

ناگهان فكري بخاطر ماشاءالله خان رسيد :

- يا عزيزي ! ... يا ساميه ! ... انايحب الصوت والموسيقى ،

تعال واحد آواز !

- لا ... لا وقت آواز !

- نعم ... فقدان آواز ... انا سيروالسياحت في العرش ! ..

انا نقاضا ! ...

ساميه ناچار سينه صاف كرد و زير آواز زد :

- يا قلبی ... يا مستجابی قلبی .. تعال عزيزي قلبی ...

ساميه همچنان مي خواند و ماشاءالله خان در انتظار سوت بلبلی

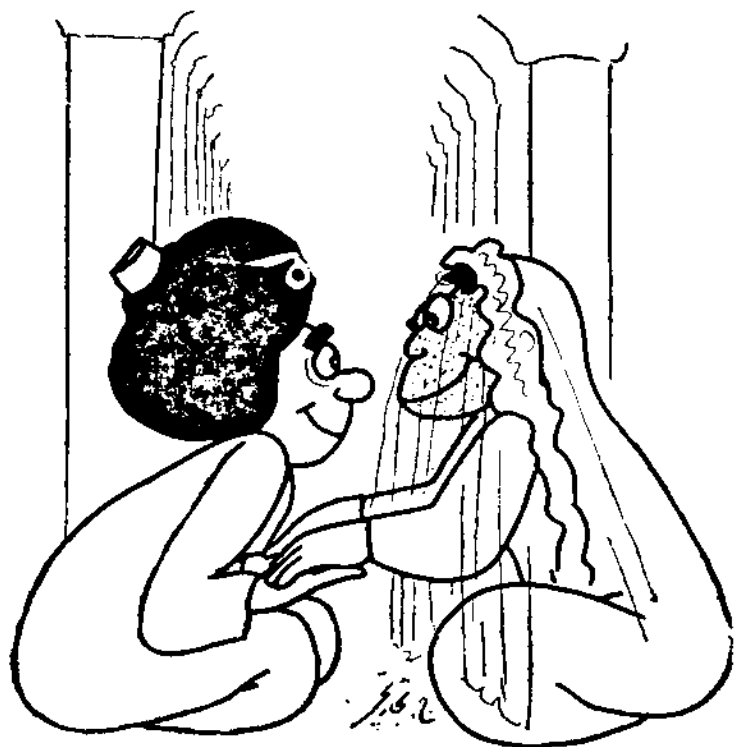
اكبر آقا با قیافه ماتمزه ای گوش میداد . ساميه آواز يا «مستجابی قلبی»

را تمام كرد و دوباره باعشوه گفت :

- انا بقرار يا عزيزي ! ... تعال في حجله .

ماشاءالله خان كه چیزی نمانده بود از فرط غصه اشكش سرازير

شود دوباره دست دور گردن او انداخت و گفت :



بازی نون بیار کباب ببر.... یعنی بازی نان تعال، کباب تعال فی مراجعت

- سامیه جون تو این ملا را خوب میشناسی . انت بعلم بحال

هذا ملاء ؟

- نعم يا عزيزي ؟

- چه جور آدمی است ؟ .. ماذا آدم ؟

- هذا واحد شياد الخبيث العجمي !

- رنك از روی ماشاءالله خان پريد .

- بابا مگر تو هفت ماهه بدنیا آمده ای ؟ يك كمی صبر كن ! ..
 انت تعال فی سبعین ماه الی دنیا ؟ .. اناتقاضافی تکرار الصوت و آواز .
 - انادرد فی حوالی گلو !

ماشاءالله خان بلند شد جلوی پنجره رفت چند لحظه گوش داد و چون صدائی نشنید گفت :

- پس حالا که گلوی تودرد میکند من آواز میخوانم .

وبلافاصله با صدای ناهنجار خود شروع بخواندن کرد :

- عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است و ربسختی گذرد

نیم نفس بسیار است .. حبيب من وای داد .. آهای اکبر آقا اگر

حاضری چرا سوت نمیزنی .. خدای من وای ..

سامیه با فریاد آواز او را قطع کرد :

- تعال فی حجله !

ماشاءالله خان ناچار ساکت شد و روبروی او نشست . دل

توی دلش نبود . برای این که باز مهلتی بدست بیاورد دستهای خود را

جلو برد و گفت :

- يا عزيزي .. انت یحب البازی و المشغولیات ؟

- ماذا مشغولیات ؟

- بازی نون بیار کباب ببر .. یعنی نان تعال کباب تعال فی مراجعت !

و با سامیه مشغول بازی شد . ولی غرق در افکار خود بود

ناگهان فکر مهیبی به خاطرش راه یافت . از سامیه پرسید :

ماشاءالله خان بفکر گرفتاری و بدبختی خود بود که سامیه دوباره گفت :

- تعال فی حجله یاعزیزی !

- ای مرده شور خودت و حجله ات را ببرد ! صبر کن بینم چه خاکی ب سرم میریزم .

سامیه معنای حرف او را نفهمید ولی از لحن تند او بکه خورد و بانندی پرسید :

- ماذا انت قال ؟

- هیچی بابا عصبانی نشو، چیزی نگفتم. یعنی گفتم دلم میخواد عجله نکنی و یک دقیقه سرت را روی زانوی من بگذاری..

تعال کله واحد دقیقه علی زانو یاعزیزی !

- لا.. تعال فی حجله !

وخواست بزور او را بطرف حجله ببرد در عین ناامیدی فکر تازه ای بخاطر ماشاءالله خان رسید و باعجله گفت :

- تامل واحد دقیقه یاعزیزی !

و بطرف در اطاق رفت ، سامیه پرسید :

- ماذا انت تعال ؟

- جائی نمیرم، الان بر میگردم... اناتعال الی کابینه !

و بلا تامل بطرف در مطبخ رفت .

مطبخ خانه مسرور بسیار بزرگ بود و ظرفها و دیگها بطور

تامنظم رویهم ریخته بود. مثل اینکه آشپز شستن آنها را برای روز بعد گذاشته بود ماشاءالله خان مشغول جستجو شد :

- حالا خدا کند پیدا کنم... خدایا بدام برس !

عاقبت آنچه را در جستجویش بود در یک گونی پیدا کرد . با حجله مقداری از محتویات گونی را که جز سیر چیزی نبود در یک ظرف ریخت بکنار پنجره کوچکی که از آن کمی نور بدرون مطبخ می تابید رفت و مشغول خوردن سیر شد . سیرها را تند تند پوست می کند و با کراحت بسیار می جوید. بقدری سیر پوست کند و خورد که چیزی نمانده بود حالش بهم بخورد بعد نفس راحتی کشید و گفت :

- حالا این عجوزه جرئت دارد جلوی من بیاید !

ماشاءالله خان باقیافه بشاش بطرف اطاق سامیه برگشت ولی قبل از ورود با طاق فکری کرد و باعجله بطرف مطبخ برگشت یک کاسه آب هم روی سیرها خورد :

- آب سیرها را توی معده عمل می آورد و بویش بیشتر میشود! بعد با طاق سامیه برگشت . سامیه نگاه مشتاق خود را به در دوخته و در انتظار او بود .

تا ماشاءالله خان را دید باتبسم گفت :

- تعال فی حجله یاعزیزی!.. الانتظار اشد من الموت !

ماشاءالله خان آغوش باز کرد و بالحن عاشقانه ای گفت :

- تعال یاعزیزی!.. کور از خدا چه می خواهد دو چشم بینا...!

ماذا طالب الكور من الله ثانی چشم الیینا!...

ولی ناگهان سامیه اخم کرد و فریاد زد :

- ماذا عفونت یا حبیبی ؟

- العفونت؟

ماشاءالله خان خود را بکوچه علی چپ زد و در اطاق بوکشید

و گفت :

- لا عفونت!... انالا احساس!...

سامیه بابکدست دماغ خود را گرفت و بادست دیگر مثنی

به دیوار کوبید و فریاد زد :

- انت تناول السیر ؟

ماشاءالله خان از چهره برآشفته او ترسید و نتوانست انکار

کند :

- آهان سیر... بله سیر... یعنی من رماتیسم دارم دکتر دستور

داده هر شب قبل از خواب کمی سیر بخورم... انامبتلا به مرض الرماتیسم

وهذا تجویز الطیب !

سامیه دماغ را بادو دست گرفته بود و بادهن نفس میکشید .

ماشاءالله خان اصرار کرد :

- تعال فی حجله یا عزیزى !

سامیه بجای جواب چنان نگاه وحشتناکی باو انداخت که

دندانهای ماشاءالله خان از ترس کلید شد ولی خود را نیاخت باقیافه

معصوم گفت :

- انت لا یحب السیر؟.. لا اهمیت!.. تعال فی حجله یا عزیزى!..

انالاطاقت الصبر والتحمل!.. انا فی عین الغلیان الاحساسات !

سامیه مثل اینکه تن بقضا داد با چهره گرفته از اطاق بیرون

رفت .

- الهی برنگردى زن!.. ولی هنوز خطر برطرف نشده ممکن

است برگردد !

ماشاءالله خان باعجله مقداری سیر را که در جیبهای خود

ریخته بود بیرون آورد و مشغول خوردن شد. بقدری خورده بود که

دیگر از گلویش پائین نمیرفت .

چند لحظه بعد در باز شد و دوباره سامیه وارد شد . ماشاءالله

خان آغوش باز کرد و فریاد زد :

- تعال یا عزیزى!.. انافى التهاب... انافى هیجان... اناطالب

العشق...

سامیه بدون اینکه چیزی بر زبان بیاورد دست او را گرفت

و باطاق دیگری برد .

ماشاءالله خان با تعجب نگاهی به تزئینات اطاق انداخت و

فوراً فهمید که حجله همین جاست ولی مطمئن بود که اگر پایداری

کند سامیه از میدان بدر خواهد رفت . بخود گفت :

«باید سرم را نزدیکتر ببرم که خوب بوی سیر کلافه اش کند!»

با صدای بلند و لحن عاشقانه‌ای گفت :

- انا طالب واحد بوسه يا عزيزى !

و سر خود را جلو برد ولی برخلاف انتظار سامیه دهن بدشکل و کریه خود را بر لبهای او گذاشت فریاد نفرت ماشاءالله خان با آسمان رفت. سامیه سر را عقب برد و با تعجب گفت :

- ماذا يا عزيزى؟... انت طالب البوسه... هذا بوسه .

ماشاءالله خان با کلمات بریده و صدای گرفته‌ای پرسید :

- انت يحب السير ؟

- لا .

- پس چرا ماچ میکنی کار خورده؟.. ماذا انت بوسه عليه غم

رايحه السير؟...

سامیه سر را روی سینه او گذاشت و با تبسم پر عشوهای گفت :

- انا لا ادراك رايحة السير!... الان انا تعال فى مطبخ و تناول

عشرين عشرين عشرين سير !

ماشاءالله خان بر جا خشك شد با صدای ناله ماندی گفت :

- تو هم رفتی سير خوردی که بوی سير را نفهمی!... الهى زير گل

بروى زنيكه...

سامیه او را بزور روی رختخواب نشانده و خودش هم پهلوی

او نشست. ماشاءالله خان با ناامیدی نگاهی بسقف انداخت و زیر لب

گفت :

- بالرحيم الرحيم !

بعد همچنان که سر به آسمان بلند کرده بود آهسته ادامه داد:

- خداوندا از سر گناه من بگذر ! يك دفعه ديگر هم سعی می کنم

خوابش کنم . اگر خوابید که هیچی اگر نخوابید یا خودم را میکشم

یا این عجزه را !

سامیه با تعجب پرسید :

- ماذا انت قال يا عزيزى ؟

- هیچی!.. این دعای حجله بودا.. هذا دعای الحجله!..

بعد بای حوصلگی دست دور گردن کلفت و زیر سامیه انداخت

به زور سر او را روی زانوی خود قرارداد و گفت :

- تعال بابا... انا عادت بالنوازش والاحساسات قبل از شروع

فى حجله !

ماشاءالله خان با کراهِت شروع بنوازش زلف زبر و جارو

مانند سامیه کرد. موهای ضخیم و سفت سامیه زیر دستش جرق جرق

می کرد بطوری که چندشش میشد ولی برای نجات خود از دست این

زن حاضر بهرنوع فداکاری شده بود . بامید اینکه او را بخواباند

آهسته شروع بخواندن لالائی کرد :

للالا... گل پونه... گدا آمد در خونه... بر و لولوی صحرائی..

افزاین بچه چه میخواهی ...

مدت درازی لالائی خواند بطوریکه خودش نزدیک بود خوابش

ببرد. چون سامیه حرکت نمی‌کرد برای اینکه خوب خوابش سنگین
بشود باز مدتی ادامه داد بعد ساکت شد.

ولی تا صدای او قطع شد صدای سامیه بلند شد:

- تعال فی حجله یا عزیز ی!

- نه بابا... صبر کن... انا میل علی صوت الموسیقی!

و بلافاصله نی لبك خود را از پرشال بیرون آورد و مشغول
نواختن يك آهنگ سوزناك شد. در دل به بخت خود و بدجنسی اكبر
ایرانی ناسزا میگفت. آنقدر نی زد كه آب دهنش خشك شد ولی
ناگهان متوجه شد كه صدای نی لبك در صدای نازه ای گم شده است.
این صدای خرخر سامیه بود. ماشاءالله خان نی را از لب برداشت
و تبسمی بر لبهایش نمایان شد. آهسته سراورا از روی زانوی خود
برداشت و روی مخده گذاشت و بطرف در رفت. قبل از اینکه از اطاق
خارج شود برگشت و نگاهی بچهره سامیه انداخت و آهسته گفت:
- الهی دیگر از خواب بیدار نشوی سامیه.

ولی تا پا در آستانه در گذاشت صدائی از پشت سر شنید.

- تعال فی حجله یا عزیز ی!

مثل آدم برق زده برجاشك شد. بارنك و روی پسریده سر
برگرداند ولی چشمهای سامیه را بسته دید. بعد از يك معاینه دقیق
متوجه شد كه سامیه در خواب حرف میزند. با احتیاط از اطاق خارج
شد.

۱۴

ماشاء الله خان در حالیکه کاملاً مراقب اطراف بود خود را
بکنار حوض میان باغ رساند از آنجا میتواند با خیال راحت تری
در پناه درختان خود را به کنار دیوار مجاور کوچه برساند.
ابتدا در بزرگ خروجی را معاینه کرد با چند قفل بزرگ بسته
شده بود و نمی توانست به باز کردن آنها امیدوار باشد. پس از چند
دقیقه تأمل با کمال تأسف متوجه شد كه هیچ راه فراری جز كمك اكبر
ایرانی ندارد ولی هر چه منتظر شد از او خبری نشد، عاقبت تصمیمی
نگرفت و با احتیاط از درختی كه حدود دوزرع باد دیوار فاصله داشت
ببالا رفت وقتی بالای شاخه ها رسید گردن کشید و نگاهی بکوچه
پهن و طویل انداخت. یکسر کوچه در میان خانه های شهر گم میشد و سر

دیگرش تا کنار دجله ادامه داشت با کمی دقت در سایه دیوار مقابل
شیخ چند گروه آدم را دید که هر گروه با فاصله زیادی از یکدیگر
جا گرفته بودند. هر گروه از چهار پنج نفر تشکیل میشد و مثل این
بود که هر دسته سعی میکرد از نظر دسته دیگر مخفی بماند ولی ماشاءالله
خان بعلت بالا بودن هر سه گروه را بخوبی تشخیص میداد.

با خود گفت :

- اینها کی هستند ... شاید سامیه اینها را اینجا کاشته که
مواظب من باشند ولی در این صورت چرا سعی میکنند دیگران آنها
را نبینند؟ ... این گردن شکسته هم که پولها را گرفت وزد بچاک...
در این موقع در سایه دیوار باغ یعنی این طرف کوچه پشت
تنه درخت قطوری سایه ای تکان خورد. مثل اینکه یک مرد تنها خود
را پشت درخت پنهان کرده بود.

- یا ارحم الراحمین مثل اینکه میخواهی نجاتم بدهی ...
این یکی مثل اینکه اکبر آقای خودمان است ... اما چرا سوت
نمیزند؟ ...

ماشاءالله خان کمی فکر کرد و سپس دوباره بخود گفت :

- شاید بیچاره از ترس این گردن کلفتها سوت نمیزند.

بعد از کمی تأمل دل بدریا زد، دو انگشت سبابه را در دهن

گذاشت و آهسته مشغول زدن سوت بلبلی شد سعی میکرد صدای
سوتش شبیه صدای پرندگان باغ باشد که جلب توجه ساکنین خانه

و مراقبین خارج را نکند. پس از چند لحظه سوت زدن ساکت شد
ولی از جانب شیخ آن آدم تنها صدائی شنیده نشد. ماشاءالله خان
دهن باز کرد که ناسزائی بر لب آورد ولی در همین موقع شیخ بحرکت
فرآمد و مثل يك غایب مست تلوتلو خوران و زمزمه کنان براه افتاد.
ماشاءالله خان ابتدا بعلت بعد مسافت صدای آواز مستانه او را
درست نمی شنید ولی وقتی نزدیک تر رسید کلمات آوازش را
تشخیص داد :

یا قلبی یا مستجابی ... یا قلبی یا مستجابی ... ارباب چون
لوفضاع خرابی ... یا قلبی یا مستجابی ... آنطرف باغ يك راه
آهسته ... بیا از آن ور بیرون یا اربابی ... یا قلبی یا مستجابی ...

مردمست که اکنون ماشاءالله خان او را از صدایش شناخته

بود و همان اکبر ایرانی بود تلوتلو خوران بکوچه باریکی که مجاور

ضلع دیگر باغ بود وارد شد. تبسمی لبهای ماشاءالله خان را تا

پناگوش باز کرد. نفس راحتی کشید و با عجله از درخت پائین آمد و

آهسته بسمت باغ رفت و جوی خشک را تا کنار دیوار دنبال کرد شاخه

بزرگهائی را که مدخل جوی را در زیر دیوار پوشانده بود عقب زد :

سوراخی که برای گذشتن بکنفر با زحمت کفایت میکرد نمایان شد.

هر دو جلوی سوراخ برد و آهسته گفت :

اکبر آقا ... آی اکبر آقا چون!

صدای اکبر آقا از آنطرف شنیده شد که آهسته جواب داد :

- بله ارباب ... آمدم .

اکبر آقا بزحمت از سوراخ گذشت و وارد باغ شد .
ماشاءالله خان که عجله داشت هرچه زودتر از باغ خارج شود گفت :
- مگر نخل شدی اکبر آقا؟ ... تو دیگر چرا آمدی توی باغ ؟
- بنشین آقای من تا ماجرا را برای تو باز گویم !

ماشاءالله خان بالحن تندی گفت :

- باز تماشاخانه ای حرف زدی؟!

- سعی می کنم بهتر حرف بزنم ... قضیه از این قرار است :

اگر من نتوانستم بموقع سوت بزنم و با نردبان برای نجات تو
بیایم برای اینست که موقع آمدن متوجه شدم که سه دسته چهارپنج
نفری در طول کوچه در گوشه تاریکی پنهان شده بودند . چون همه
متوجه باغ مسرور بودند من بعنوان يك سائل نزدیک آنها رفتم و سر
از کارشان در آوردم . همه آنها در جستجوی تو هستند ...
چشم های ماشاءالله خان از تعجب و وحشت گرد شد . پرسید :

در جستجوی من ؟ چی میخواهند ؟

- گویا بوسیله یکی از نوازندگان مجلس عروسی امروز بوئی

برده اند که تو در این خانه هستی !

- آخر اینها کی هستند و از جان من بیچاره چه میخواهند ؟

- اینطور که من فهمیدم دسته اول نوکران ابو محمد طنجوی

هستند که ماموریت دارند بهر قیمت هست ترا پیش ارباب خود ببرند !

- گفتی نوکرهای کی؟

- نوکران ابو محمد طنجوی !

- اسمش بگوשמ آشناست اما نمیدانم کجا شنیده ام .

اکبر ایرانی که چهارزانو رو بروی ماشاء الله خان نشسته بود

ادامه داد .

- دسته دوم سر بازان جعفر برمکی هستند . آنها هم

همی خواهند ترا همراه ببرند . دسته سوم فراشان ابوالقصور موصلی

هستند .

- اینها هم میخواهند مرا ببرند ؟

- بله .

- ما چقدر خاطر خواه پیدا کرده ایم !

حالا - و بدبختانه اگر با این قیافه از کوچه عبور کنی ترا میگیرند و

می برند .

- مگر از ته این کوچه باریک نمی شود فرار کرد ؟

- نه ، این کوچه بن بست است . باید از همان کوچه پهن که

آنها ایستاده اند فرار کنیم .

- حالا تو عقیده داری چه کنیم ؟

- نمی توانی امشب و فردا را با سامیه سر کنی تا فکری

پیدا کنیم ؟

- نه بابا ، خدا پدرت را بیامرزد ! تو خودت اگر قرار بود

یکشنبه پیش سامیه بمانی چکار میکردی؟

- خود را می کشتم .

در این موقع ناگهان صدای پائی از پشت سر به گوش آن‌ها رسید .

ماشاءالله خان و اکبر ایرانی از شنیدن صدای پا بر جا خشک شدند با وحشت یکدیگر را نگاه کردند . صدای پا نزدیک تر میشد و لازم بود چاره‌ای بیندیشند . اکبر ایرانی به ماشاءالله خان اشاره‌ای کرد و با عجله هر کدام پشت يك درخت پنهان شدند . ماشاءالله خان نفس را در سینه حبس کرده بود و در دل از ارحم الراحمین کمک می‌خواست . شخصی که نزدیک میشد مثل اینکه از حضور یکنفر در آن حوالی بوئی برده بود زیرا ناگهان صدای پایش قطع شد و با ایستاده و با کفش چوبی را از پا در آورده بود . این سکوت ماشاءالله خان را بیشتر بو حشت می‌انداخت .

ماشاءالله خان عاقبت تصمیم گرفت کمی گردن بکشد و ببیند چه خیر است با احتیاط از پشت درخت تنومند گردن کشید ولی فرصت تماشا نیافت . دودست قوی دريك چشم بهم زدن گردش را گرفتند و اندام او را دو متر آنطرف تر پرتاب کردند . ماشاءالله خان با تمام قد بر زمین خورد ، وقتی سر بلند کرد در تاریکی برق دندانهای يك در- میان سامیه را شناخت که بالای سرش ایستاده بود و پیدا بود که تبسمی سراسر دهنش را از این گوش تا آن گوش باز کرده است .

- ماذا انت تعال يا حبيبي ؟ انا مغموم من هجران! ۰۰۰۰ انا

لا طاقا للهجران يا عزيزي !

ماشاءالله خان که از ترس چشمهای براق سامیه موبتنش راست شده بود آرنج را زیر بدن تکیه داد و با کلمات بریده گفت:

- ۱۰۰۰ | ۰۰۰ انا ۰۰۰ انا تعال الي ۰۰۰ کا ۰۰۰۰ کا ۰۰۰۰ کا

کابینه !

- ماذا کابینه ؟

- کابینه یعنی همانجائی که آدم می رود ۰۰۰ محل القضاى

الحاجت !

سامیه با صدای ترسناکی گفت:

- انت تعال فى باغ الى تجسس الكابینه يا عزيزي .

- آخر ۰۰۰ بنده عا ۰۰۰ عا ۰۰۰ عادت دارم که بیایم توی باغ

۰۰۰ | ۰۰۰ انا معتاد به قضاى الحاجت فى هوای آزاد !

سامیه بالحن تمسخر پرسید:

- انت خلاص ؟

- البته ۰۰۰ یعنی ۰۰۰ لا ۰۰۰ نعم ۰۰۰

سامیه دیگر درنگ نکرد یکدست زیر گردن ماشاءالله خان

ودست دیگر را زیر زانوهای او انداخت و بایک تکان از جا بلندش

کرد تا بطرف عمارت برگردد .

- تعال فى حجله يا عزيزي !

ماشاء الله خان روی دست سامیه با صدای ناله مانندی
گفت :

- آخ اکبر آقا چون کجائی بدادم برس.

در همین موقع اکبر ایرانی که يك تنه درخت دودرعی را بلند کرده بود از پشت يك درخت بیرون آمد و بلا درنگ با تمام قوت ضربه‌ای به سر سامیه زد بطوریکه صدای برخورد چماق و استخوان سفت و سخت سر سامیه در باغ پیچید سامیه ماشاءالله خان را بر زمین انداخت يك قدم بطرف اکبر ایرانی برداشت مشت محکمی بزیر چانه او زد بطوریکه اکبر سه چهار ذرع آنطرف تر زمین خورد. سپس خود سامیه که در اثر ضربه چشمهایش چپتر شده بود بدون صدا مثل کوهی از گوشت و استخوان بر زمین افتاد و بی حرکت ماند. ماشاء الله خان که بر اثر سقوط استخوان هایش درد میکرد بخود جرتنی داد لای چشمها را باز کرد ولی کسی را بالای سر خود ندید با احتیاط گردن بلند کرد. اندام‌های بی حرکت سامیه و اکبر ایرانی را با فاصله نسبتاً زیاد در اطراف خود دید. بهر زحمتی بود از جا بلند شد و به طرف اکبر ایرانی دوید ولی او را بیهوش و بی حرکت دید آهسته به طرف حوض رفت مقداری آب در دهن کرد و برگشت آنرا با فشار بصورت اکبر پاشید و آهسته بصورت اوسیلی زد. عاقبت اکبر چشم باز کرد :

- آخ ! چانه‌ام شکست !... آخ !

- چطور یکدفعه بیهوش شدی اکبر آقا چون ؟
اکبر بزحمت بلند شد و نشست.

- با این چماق که آنجا افتاده زدم توی سر سامیه اما پیش از اینکه از پایفتند يك مشت بصورتم زد که هنوز تا استخوان هشتم درد می کند! آخ!...

- اکبر آقا چون نکنه این زن بدبخت را کشته باشی !

- نترس ارباب!... این زن یکدفعه يك سنگ دومنی از سقف روی سرش افتاد و طسوری نشد ! کاسه سرش از سنک خارا هم سفت تر است .

بعد بلند شد چماق را برداشت و به ماشاءالله خان نشان داد:
- نگاه کن ارباب این تنه درخت باین بزرگی چهار قاچ شده است .

ماشاءالله خان برای اینکه مطمئن شود سامیه هنوز زنده است با ترس و لرز جلورفت و به نفس او گوش داد .

سامیه زنده بود و نفس او صدای سوت عادی خود را داشت.
بطرف اکبر ایرانی که چانه خود را مالش میداد برگشت و گفت :

- تازو داست بیافرار کنیم الان مسرور هم می رسد !

اکبر ایرانی که چشم به اندام بی حرکت سامیه دوخته بود گفت :

- ارباب فکر خوبی بخاطرتم رسیده است تو باید لباس سامیه را بتن کنی تا از مقابل مأمورینی که در کوچه منتظرت هستند سلامت

بگذریم .

جای چون و چرا نبود. ماشاءالله خان باعجله مشغول بیرون آوردن لباسهای روی خود شد. کمر بند و هفت تیرش را روی کمر زیرشلوار بست. اکبر ایرانی لباس سامیه را که تکه تکه از تن او درمی آورد به ماشاءالله خان پوشاند. و یک دستمال بزرگ خود را به او داد که بشکل رو بند بصورت ببندد، وقتی میخواستند از سوراخ راه آب بیرون بروند ناگهان اکبر ایرانی ایستاد و گفت :

- فکریک چیز را نکرده بودیم ارباب .

- فکرچی چی ؟

- فکر اینکه يك زن و مرد اینموقع شب از خانه بیرون نمی روند اگر اینها از ما پرسند کجا میرویم چه جواب بدهیم ؟

- میگوئیم میرویم سینما... نه، حواسم کجاست!... من نمی دانم .

- آهان فهمیدم .

اکبر ایرانی شال قطوری را که به کمر بسته بود باز کرد و میان آنرا چندلا کرد و مثل يك بالش زیر لباس به شکم ماشاءالله خان بست .

- چکار میکنی اکبر آقا چون ؟

- برای اینکه این مأمورین و فراشان سوءظن نبرند باید بگویم که زنم را که نزدیک وضع حملش است نزد قابله یا طبیب می برم .

- به به، ماشاءالله باین فکری بکری بلندت! من هیچوقت حاضر نیستم خیال کنند زن حامله هستم .

اکبر ایرانی با اشاره ای بدن بیحرکت سامیه را باونشان داد و گفت :

- ارباب جون چیزی نمونده که سامیه بهوش بیاید. یا سامیه را انتخاب کن یاریخت زن آستن را .

تا چشم ماشاءالله خان به بدن سامیه افتاد رنگش پرید و گفت :

- نه، برویم... حاضرم يك دفعه هم راستی راستی وضع حمل کنم و دیگر ریخت این عجوزه را نبینم .

اکبر ایرانی از باغچه يك گل لاله عباسی چید و گونه های ماشاءالله خان را قرمز کرد :

- ارباب جون، رنگت خیلی پریده است اگر این فراشها رو بنده ات را بالا بزنند نباید شکل مرد باشی !

ماشاءالله خان زیر لب گفت :

- عجب کیفی در بغداد کردیم!... آمدیم اینجا حرم سرا درست کنیم خودمان شدید جزو حرمسرای اکبر آقا !

بعد یکی بعد از دیگری از سوراخ راه آب خارج شدند. اکبر ایرانی در کوچه خاك لباس ماشاءالله خان را پاک کرد و گفت :

- ارباب جون از حالا تا وقتی بکلی خلاص نشده ایم اسمت بنت زییده است... .

ماشاءالله خان حرف او را قطع کرد :

- نه، بنت زبیده دوست ندارم و بنت سکینه باشد!



از حالا تا وقتی خلاص نشده‌ایم اسمت بنت سکینه است

- مانعی ندارد، صدایت را میتوانی نازک کنی ارباب؟

- بله، من مدتی آغاباشی بودم عادت دارم .

- خوب، پس بیابرویم وقتی از جلو این فراشها رد میشویم

باید ناله کنی!

- برو برویم!

اکبر ایرانی زیر بغل ماشاءالله خان را گرفت و براه افتادند. ماشاءالله خان که لباس بلند زنانه بتن و رو بند بصورت داشت باشکم برآمده عیناً به زن حامله‌ای میماند که هر لحظه انتظار زایمانش میرود وقتی از سر بیچ گذشتند و وارد کوچه پهن شدند اکبر ایرانی آهسته گشت :

- یابنت سکینه، ناله کن!

ماشاءالله خان با صدای نازک ناله‌های جانگدازی سرداد :

- یاالله... انا احساس الدرد... یا ارحم الراحمین... انا احساس

الزجر!... آخ...!

- یابنت سکینه... الان تعال الی طیب!...

ماشاءالله خان و اکبر ایرانی ناله کنان و لنگ لنگان پیش میرفتند

که ناگهان از میان تاریکی يك شمشیر براق جلوی آنها دراز شد و

صدائی آهسته پرسید:

- ماذا انت؟

اکبر ایرانی تعظیمی کرد و جواب داد :

- انا اکبر. هذا عیالی بنت سکینه .

- ماذا انت تعال؟

- انا تعال الی طیب القابله... بنت سکینه احساس الدرد و الزجر

علی وضع الحمل .

ماشاءالله خان همچنان ناله میکرد. مأموری که شمشیر بدست

داشت به اشاره مرد دیگری که ظاهراً سمت ریاست بر او داشت
شمشیر خود را عقب کشید و به آنها اجازه داد بروند .

وقتی از مقابل آنها گذشتند اکبر ایرانی آهسته گفت :
- بابت سکینه ایندفعه بخیر گذشت ولی دو دسته دیگر هنوز

مانده !

ماشاءالله خان آهسته جواب داد :

- الحمدوالله... ولی وقتی تنها هستیم بمن بنت سکینه نگو !

- ارباب میخواستیم عادت کنم بکوقت عوضی نگویم .

از مقابل دسته دوم هم بهمین ترتیب گذشتند . نزدیک پیچ آخر

کوچه يك نیزه راه را بر آنها بست .

- ماذا انت تعال ؟

- الی قابله علی وضع حمل العیالی بنت سکینه .

مامور نیزه دار آنها را به دهلیز تاریک خانه ای که در آن شش

مرد دیگر پنهان شده بودند برد و رئیس آنها بالحن تندى پرسید :

- انت تعال الی قابله بقصدالوضع حمل ؟

- نعم یا سیدی !

ماشاءالله خان صدای این رئیس را آشنا یافت همچنان که

ناله میکرد گوشه رو بنده را کنار زد و نگاهی به چهره او که در تاریکی

درست نمایان نبود انداخت ولی همین نگاه کافی بود که سؤال کننده

را بشناسد . این مرد که ماشاءالله خان او را در يك لحظه حساس زندگى

خود دیده بود و محال بود قیافه و صدایش را فراموش کند ابوالقصور

موصلى رئیس کاخهای خلیفه و دشمن سرسخت جعفر برمکی بود .

دندانهای ماشاءالله خان از ترس کلید شد . ابوالقصور از اکبر ایرانی

همچنان تحقیق میکرد .

- ماذا قابله ؟

اکبر ایرانی کم کم دست و پایی خود را گم کرده بود نمیدانست

در مقابل سؤال او کدام قابله را معرفی کند . عاقبت جواب داد .

- لا قابلة المعین... انافی تجسس الواحد قابله .

ماشاءالله خان که متوجه ناراحتی اکبر ایرانی و بن بست

مذاکرات شده بود ناله ها را شدید کرد . طوری ناله میکرد و آه

میکشید که دل سنگ بحالش آب میشد . ابوالقصور موصلى فکری

کرد و سپس یکی از نوکران خود را نزدیک خواند :

- تعال هذابنت سکینه الی قصرى و تعال واحد قابله علی وضع

حمل... اناترحم بحال هذا معصوم !

و قبل از اینکه اکبر ایرانی یا ماشاءالله خان فرصت اعتراضی

داشته باشند دو نفر از نوکران ابوالقصور آنها را جلوانداختند و از

آن محل دور کردند .

ماشاءالله خان که سخت نگران شده بود در میان ناله های

ممتد گفت :

- آخ... وای... انا احساس الدرد... اکبر آقا چون ما را

کجا می‌روند؟

اکبر آقا آهسته جواب داد:

این رئیس دلش بحال تو سوخت دستور داد ترا بقصر شخصی او ببرند و برایت قابله بیاورند که وضع حمل کنی! گویا خودش هم بعد از ما بخانه اش برمیگردد برای اینکه از دستگیر کردن تو در خانه مسرور ناامید شده‌اند. ماشاءالله خان باز بیهانه ناله گفت:

آخ... وای... بر پدرش لعنت... مگر این رئیس جمعیت صلیب سرخ است؟! حالا چه خاکی بسر بریزیم!

ارباب چون اگر نفس بکشیم همینجا گردن من و ترا می‌زنند. باید برویم ببینیم چه میشود. حالا که گیر افتاده ایم برویم شاید بعداً راه نجاتی پیدا بشود.

آخر آنجا اگر قابله بیاورند و ببینند جای بچه يك شال کمر هفت ذرعی بیرون بیاید گردن هر دو تائی مان را می‌زنند.
چاره چیست ارباب، آنموقع گردنمان را بزنند بهتر از اینست که حالا بزنند.

حق باتست... آخ... وای... انا احساس الدرد!

نوکران ابوالقصور ماشاءالله خان و اکبر ایرانی را بیک چهار چرخه اسبی که سرپیچ کوچکی دیگر انتظار می‌کشید سوار کردند و بطرف قصر ابوالقصور موصلی براه افتادند. چند دقیقه بعد گاری به میدان بزرگی رسید که در یک گوشه آن عده‌ای دور یک گاری

سوار جمع شده بودند و جارچی موضوعی را با اطلاع آنها می‌رساند. ماشاءالله خان که همچنان ناله می‌کرد آهسته به اکبر ایرانی گفت:

اکبر آقا گوش بده بین این جارچی چه می‌گوید.

اکبر آقا بدقت گوش داد وقتی گاری وارد یکی از کوچه‌های میدان شد و دیگر صدای جارچی شنیده نمیشد ماشاءالله خان پرسید:

این جارچی چه می‌گفت؟

صحبت ماشاءالله خان بود. ارباب غیر از تو ماشاءالله خان دیگری هم در بغداد هست؟
گمان نکنم.

پس ماشاءالله خان، آغاباشی سابق تو هستی؟

آره جانم بالا بیاید بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟

از قراری که این جارچی میگفت صبح امروز اعلان کرده‌اند که خلیفه از سر تقصیر تو گذشته است و از تو خواسته که هر جا هستی به قصر برگردی...

ماشاءالله خان با شعف حرف او را قطع کرد.

ای زنده باشی! قربان آن دهنتم بروم.

اکبر آقا با اشاره مأمورینی را که کنار چهار چرخه اسب می‌رانند نشان داد و گفت:

- یواش ارباب ! ... علت هم این بود که پسر خلیفه سر درد
شدیدی گرفته بوده و میخواستند تو مثل دفعه قبل معالجه اش کنی ...
گل از گل ماشاءالله خان شکفته بود باز حرف اورا ببرد:
- آره، تصادفاً من يك اوله قرص آسپرین همراه داشتم ...
- قرص چی ارباب؟

- هیچی، تو نمی فهمی ... قرص را انداختم توی آب بهش
دادم خورد سرش خوب شد ... گفتمی دوباره سرش درد گرفته و
خلیفه برای این موضوع مرا بخشیده ؟ ... ای قربان دهنه اکبر
آقا جون، از شر این ابوالقصور خلاص شدیم حالا دیگر ...
- صبر کن ارباب ! ... اینها که گفتم مال امروز صبح بوده ...
یعنی امروز صبح خلیفه ترا بخشیده بوده اما این جارچی الان
به اهالی خبر میداد که چون سر درد پسر خلیفه خوب شده دوباره
خون ماشاءالله خان بتمام مردم بغداد از مسلمان و نصرانی حلال
شده است .

ناگهان رنگ ماشاءالله خان پریده با کلمات پریده گفت :
- خو ... خو ... خون .. ما ... ما ... ماشاءالله خان
حلال شده ؟
- بله ارباب .
- ای از گوشت سگ حرام تر شان باشد ! ... حالا چکار کنیم
اکبر آقا چون ؟

- هیچی ! ... چاره ای نداریم جز این که صبر کنیم ببینیم
چه میشود !
ماشاءالله خان ناله ای از ته جگر بر آورد و در گوشه چهار
چرخه نشست . در این موقع یکی از مأمورین گوشه چادری را
که روی چهار چرخه انداخته بودند بالا زد و از ماشاءالله خان که
زیر رو بنده ناله میکرد پرسید :

- انت راحت یاسیدی ؟
ماشاءالله خان با گلوی فشرده و صدای نازک جواب داد :
- نعم یاسیدی !
- لا اذیت و آزار من نکان و الحرکت وسیلة النقیه ؟
اکبر ایرانی ترجمه کرد :
- می برسد از تکان چهار چرخه ناراحت نمیشوی ؟
- می فهمم بابا ... لازم نیست ترجمه کنی !
بعد دوسه دفعه مانند زنان حامله ای که حالت تهوع دارند اداق
زد و به فراشبازی گفت :
- انا و بارالترشی بادمجان ... توقف واحد دقیقه اناتعال
خریدالترشی من البقالی !
فراشبازی تبسمی بر لب آورد و گفت :
- تأمل واحد دقیقه ... انت تناولالترشی بادمجان فی قصر
السیدنا و مولانا ابوالقصور موصلی !

بعد گوشه چادر روی چهارچرخه را که بالا زده بود پائین
انداخت. ماشاءالله خان سری تکان داد و گفت:
- حقه و یارترشی بادمجان هم نگرفت! بترکی شانس!
چند لحظه بعد در بزرگ باغ ابوالقصور موصلی باز شد و
چهارچرخه وارد باغ شد.

۱۵

بمحض ورود چهارچرخه به قصر ابوالقصور، یکی از فراشان
امین خلوت قصر را در جریان امر گذاشت چند لحظه بعد دو زن
رو بسته با عجله بطرف چهارچرخه آمدند زیر بغل ماشاءالله خان را
که زیر حجاب ناله می کرد گرفتند و او را بداخل عمارت بردند
و پس از گذراندن از سرسراشی طولانی وارد اطاق نسبتاً بزرگی
کردند. اکبر ایرانی هم دنبال آنها وارد اطاق شد. وقتی زنها از
اطاق بیرون رفتند اکبر پشت در ایستاده و به گفتگوی ایشان گوش
داد. پس از لحظه ای ماشاءالله خان در میان ناله های جانگداز
آهسته از او پرسید.
- چی گوش میکنی اکبر آقا؟

- اینها دستور دادند که فوراً يك قابله برای تو بیاورند ارباب ،
- حالا چه خاکی بصرم بریزم اکبر آقا جون، بیا از يك طرفی
فرار کنیم!

- از کجا فرار کنیم ارباب ؟ ... این اطاق غیر از این در
راهی بخارج ندارد.

- پس بنشینیم تا بیایند سرمان را ببرند ؟

- فعلاً باید تو مرتباً ناله کنی ارباب!

- من از ناله کردن حرفی ندارم، حتی موقعش زور هم میزنم.

اما بچه را از کجا بیاوریم؟

- حالا بچه که این دم نیست که بخواهد بیرون بیاید تا وقتی

بچه بخواهد بیاید شاید از يك طرفی فرجی بشود.

در این موقع از جانب سرسرا صدای چند پا بگوش رسید .

اکبر ایرانی دوباره پشت دررفت و بادقت گوش داد. ماشاءالله خان

با بیصبری منتظر توضیحات او بود و مرتباً می پرسید:

- چه می گویند؟

عاقبت اکبر ایرانی روی پنجه پا به او نزدیک شد و گفت :

- ارباب جون اوضاع خیلی خراب است ابو القمصور موصلی

الان به قصر برگشته است، در سرسرا با نزدیکانش صحبت میکرد.

- چه میگفتند؟

از قراری که میگویند دوهزار سرباز از طرف خلیفه هرون الرشید

در تمام بغداد مشغول جستجوی تو هستند . جعفر برمکی هم پانصد
نفر از فرایشان را دنبال تو فرستاده است. خود ابو القمصور موصلی
هم پانصد نفر از مأمورین زیر فرمانش را جلوی دروازه های بغداد
گذاشته که از فرار تو جلو گیری کنند. خلاصه سه هزار مأمور مسلح
در جستجوی تو هستند و مأموریت دارند هر جا ترا دیدند سرت را
از تن جدا کنند و بخدمت اربابان خود ببرند.

صدای ماشاءالله خان از ترس بزرگمت از لبهایش خارج میشد:

- یا... یا... یا... یا... یا... ارحم را... را ، را... را... را... را...

در این موقع ناگهان در اطاق باز شد و ابو القمصور موصلی

باتفاق امین خلوت وارد شد.

ماشاءالله خان فوراً شروع به ناله کرد:

- ای... آخ... یاالله.. انا فی وضع الوخیم.

اکبر عجمی تعظیمی کرد و بیحرکت ایستاد. ابو القمصور از

او پرسید :

- انت اهل ماذا شهر؟

- انا من البغداد یا سیدی.

- ماذا اسم انت؟

- اکبر یا سیدی.

- ماذا اسم زوجتی؟

- بنت سکینه یا سیدی.

اربع درد! یاسیدی.

- تأمل واحد دقیقه!.. القابله تعال فی واحد دقیقه. انارجعت

علی عیادت بعداً.

ابوالقصور از اطاق بیرون رفت و ماشاءالله خان و اکبر

عجمی در اطاق تنها ماندند.

اکبر بطرف ماشاءالله خان رفت و گفت .

- حالاقابله می آید چه خاکی بسرکنیم یا بنت سکینه؟

ماشاءالله خان بالحن تندی جواب داد:

- ای درد و مرض . ای زهرمار و بنت سکینه . خجالت

نمیکشی به من گردن کلفت میگوئی بنت سکینه .

- ارباب باید عادت کنم ... اگر یکوقت از دهنم ببرد و ترا

ماشاءالله خان صدا کنم فوراً سرت را گوش تا گوش میبرند.

ماشاءالله خان فکری کرد و گفت:

- حق بانست.

- خوب نگفتی که وقتی قابله آمد چه خاکی بسرکنیم؟

- باید يك رشوه چاق و چله به او بدهیم.

- فکر بدی نیست ولی پول داری ارباب؟

- پول ؟ ... منکه دیگر پولی ندارم ... تو پول نداری به من

قرض بدهی؟

- باورکن يك دینار هم ندارم.

- اهل ماذا شهر؟

- بنت سکینه من اهالی الموصل.

چهره ابوالقصور شکفت، با رضایت سری تکان داد و رو

به ماشاءالله خان کرد:

- انت اهل الموصل؟

- آخ. وای. نعم یا سیدی.

- ماذا محله؟

- محله پامنار الكوجه بهاءالدونه یا سیدی.

ابوالقصور فکری کرد پیدا بود که چنین محله ای را در

موصل نمی شناسد. با تعجب پرسید:

- ماذا؟

اکبر عجمی که موصل را خوب می شناخت میدانست چنین

محله و کوجه ای ندارد ماست مالی کرد:

- هذا واحد کوجه فی جنوب الشهر... محله الفقراء.

ابوالقصور قانع شد و بالحن پدرانهای از ماشاءالله خان

پرسید:

- هذا طفل الاول؟

- نعم یاسیدی.

- مرحبا، مرحبا، مرحبا.

- مرحبا به انت یا سیدی... آخ.. وای... هذا چهار درد...

- ای زهرمار توی شکم دروغگویت بخورد . خودم برایت سی چهل دینار طلا از مسرور و سامیه انعام گرفتم.

- آهان! یادم آمد. ولی...

- ولی چی؟

اکبر عجمی اخم کرد و زیر لب گفت:

- من اگر از پیش ارباب سابقم بیرون آمدم برای این بود

که مرتب از من پول قرض می‌گرفت.

- اکبر آقا جون من غیر از ارباب سابقت هستم، من تادینار

آخر بهت پس می‌دهم.

- خیلی خوب، ارباب... گوش کن مثل اینکه قابله آمد.

در اینموقع در باز شد وزن فوق‌العاده چاقی که بزرگت از

در تومی آمد همراه امین خلوت وارد شد و یکسر بطرف ماشاءالله خان

رفت و خواست رو بنده او را بردارد ولی ماشاءالله در میان ناله‌های

سرد و گرم فریاد زد:

- لا... لافی حضور مرد نامحرم.

- ماذا نامحرم؟

- هذا امین خلوت.

قابله به امین خلوت اشاره‌ای کرد که بیرون برود به محض

اینکه آنمرد بیرون رفت باز قابله خواست چهره ماشاءالله خان را

را باز کند. ماشاءالله خان دست او را عقب زد و گفت:

- تأمل واحد دقیقه.

اکبر عجمی او را بکناری کشید و آهسته مشغول صحبت شد.

قابله که بدقت گوش می‌داد گاهی کلمات تعجب بر لب می‌آورد.

- لا... تعجب... لا والله.. مشکوک.

و عاقبت سری تکان داد و با لحن تندی گفت:

- انالاحیان الی سیدنا ومولانا ابوالقصور موصلی.

اکبر عجمی که دستش نمیرفت پول نازنین خود را به قابله

بدهد ناچار شده سکه طلا کف دست او بگذارد ولی قابله پول

را پس داد و با اخم گفت:

- انالاحیان.

ماشاءالله خان همچنان ناله میکرد بطوری که نمی‌گذاشت

آنها صحبت یکدیگر را بشنوند.

اکبر عجمی پا بی حوصلگی گفت:

- ساکت باش... این زن حالا دیگر موضوع را می‌داند یا

بنت سکینه.

ماشاءالله خان با خشم تندی گفت:

- اگره‌یداند پس چرا بمن بنت سکینه می‌گوئی نره خر؟

و پس از لحظه‌ای مکث پرسید:

- باو گفتمی که من مرد هستم؟

- نه، اگر بفهمد نرخش را بالا میبرد. گفتم تو زن هستی ولی

بعلی ناچار شده ای بگوئی حامله هستی.

اکبر عجمی دوباره با قابله مشغول چانه زدن شد سکه سکه بر مبلغ رشوه می افزود عاقبت قابله با گرفتن بیست دینار طلا راضی شد به آنها کمک کند.

دستور داد آب گرم آوردند و به ماشاءالله خان گفت:

- تعال فریاد!

و ماشاءالله خان شروع به جیغ کشیدن کرد:

- وای... آخ... یاالله... یاامی... یاابوی... اناغریب.

المرگ فی هذا دیار الغریب!

این فریادها چند دقیقه ادامه یافت. اکبر عجمی شال خود را

که روی شکم ماشاءالله خان بسته بود باز کرد.

ماشاءالله خان که از فریاد زدن خسته شده بود آهسته به -

او گفت:

- خسته شدم اکبر آقا جون... اگر سه قلو هم بود نا حالا

آمده بود...

- تمام شد. ناراحت نباش یا بنت سکینه. قابله از اینکه

بنت سکینه با اکبر عجمی بزبان عربی صحبت نمیکرد سوء ظن برد

و از اکبر پرسید:

- ماذا لسان انت صحبت الی بنت سکینه؟

اکبر ایرانی لحظه ای مردد ماند سپس جواب داد:

- هذا لسان یونانی... بنت سکینه یحب التکلم به لسان یونانی.

بعد بکمک قابله شال را بشکل یک بچه پیچیدند و آنرا لای

یک چادر شب گذاشتند.



یاکمک قابله شال را بشکل یک بچه پیچیدند و لای یک چادر شب گذاشتند...

اکبر عجمی به قابله گفت:

- انت قال الی ابوالقصور الطفل تعالی فی دنیا لاجیات...

الفوت فی حین التولد.

- نعم.

قابله در حالیکه بسته را در بغل داشت بطرف در اطاق رفت:

در راهرو چند نفر از خدمتکاران ابوالقصور در انتظار تولد طفل

ایستاده بودند. وقتی چهره گرفته قابله را دیدند همه با تأسف و تأثر

عقب رفتند.

یکی از آنها پرسید:

- ماذا اتفاق؟

قابله با لحن متأسفی جواب داد:

- الفوت فی حین التولد.

وبلا تأمل بطرف در خروجی قصر رفت. خدمتکاران وارد اطاق

شدند. ماشاءالله خان به اشاره اکبر عجمی در رختخواب دراز کشید

و شروع به گریه و زاری کرد:

- یا طفلی... یا حبیبی... انت ناکام...

امین خلوت به او دلداری داد.

- لایبتابی . انت جوان . انت فی اوائل الحبات ... انت

تولد عشرین عشرین طفل فی آتیه .

ولی ماشاءالله خان تسلی ناپذیر بود . به سر خود می زد و

بیقراری میکرد.

- یا طفلی... یا حبیبی...

در این موقع ابوالقصور موصلی شخصاً برای احوالپرسی

او وارد اطاق شد. از ناله و گریه بنت سکینه موضوع را فهمید .

از یکی از حاضرین پرسید:

- ماذا طفل؟

ماشاءالله خان خودش جواب داد:

- یا سیدی ... انا مغموم ... انا متأسف ... واحد پسر

الکاکل زری .. واحد طفل المقبول ...

ابوالقصور با لحن پدرا نه ای گفت:

- لاوفاء دارالدنیا... انت تحت الحمايت واقامت فی القصر.

- قربان المحبت انت... مرحبا یا سیدی.

بعد دستور داد بنت سکینه و شوهرش را تنها بگذارند .

ماشاءالله خان همچنان ناله و زاری میکرد:

- یا طفلی ... انت ناکام ... انت عشرین عشرین آرزو فی-

دارالدنیا...

ابوالقصور با تأسف از اطاق خارج شد و برای هواخوری

به باغ رفت.

کم کم هوا روشن میشد. ابوالقصور کنار حوض به قدم

زدن پرداخت. در این موقع امین خلوت بطرف او آمد و پس از

تعظیم و دست بوسی بیحرکت در مقابل او ایستاد . ابوالقصور

سر بلند کرد و پرسید:

- هان!.. مطلبی داری امین خلوت؟

- بلی آقای من .

- منظور خود را بیان نما .

- دیشب در یکی از میخانه های بغداد یکی از فراشان جعفر

برمکی را دیدم که از صاحب میخانه سراغ يك دایه سالم و مورد

اعتماد را می‌گرفت. من خود را پشت ستونی مخفی کرده بودم و به گفتگوی آنان گوش میدادم. صاحب میخانه به او پاسخ داد که باید جستجو کند.

- خوب ، در این موضوع چه نکته قابل اهمیتی دیدی
امین خلوت ؟

- چون سیدنا به من دستور فرموده بودند هر خبری درباره جعفر برمکی بدست بیاورم بعرض مبارک برسانم صلاح دیدم این خبر را نیز بعرض برسانم.

ابوالقصور لحظه‌ای بفکر فرو رفت و ناگهان چشمهایش برق غریبی زد:

- آفرین امین خلوت!... تصور میکنم راهی برای کشف اسرار جعفر برمکی یافته باشیم...

- چیزی به نظر آقای ما رسیده؟

آه - بله ، حدس میزنم از رابطه جعفر برمکی با عباسه خواهر هرون الرشید طفلی بوجود آمده باشد... میدانی که عباسه شرعاً زوجه جعفر است ولی حضرت خلیفه دستور داده بودند که از معاشرت با یکدیگر بپرهیزند. اگر معلوم شود از معاشرت آنان طفلی بوجود آمده خون جعفر و خانواده اش بر باد خواهد رفت و ما عاقبت به - منظور خود خواهیم رسید. حالا باید فکر یک...

ابوالقصور ناگهان سکوت کرد چند لحظه خیره در صورت

امین خلوت نگریست و فریاد زد:

- امین خلوت مثل اینکه بخت با ما یار و یاور است.

- چطور قربان؟

- این زنی که دیشب در قصر ما طفل مرده‌ای بدنیا آورد بهترین دایه‌ایست که میتواند منظور جعفر را عمل کند و هم ما را در کشف حقایق یاری نماید.

- این زن موصلی که آقای ما دیشب به قصر آورد؟

- بلی... این زن فقیر و بیکی است و شوهر بیچاره‌ای

دارد که در مقابل چند دینار طلا رضایت خواهد داد زنش باین طریق بما خدمت کند.

ابوالقصور ناگهان براه افتاد و به طرف اطاق ماشاءالله - خان رفت.

ماشاءالله خان و اکبر عجمی دو طرف سفره‌گذاری که مستخدمین برای آنها پهن کرده بودند نشسته بودند. ماشاءالله خان رو بنده خود را بالا زده بود و لقمه‌های درشتی برمی داشت و با عجله در دهن می گذاشت. در این موقع ناگهان در اطاق باز شد. ماشاءالله خان به سرعت برق خود را در رختخواب انداخت و با دهن پر مشغول ناله وزاری شد.

ابوالقصور وارد شد و بطرف بستر ماشاءالله خان آمد.

- یا بنت سکینه.

ماشاءالله خان که يك لقمه به درشتی يك سر گربه در دهن

داشت از ته حلق صدائی درآورد:

- اوووم.

ابوالقصور با تعجب اكبر عجمی را نگاه کرد و پرسید:

- ماذا اوووم؟

اكبر عجمی که گرفتاری ماشاءالله خان را میدانست گفت:

- هذا دندان كلید من الشدت التأثر . . . انا مالش الدهان

والصورت !

و بلا تأمل کنار بستر ماشاءالله خان زانو زد و به بهانه

ماساژ صورت اولقمه درسته نان و پنیر و سبزی را از دهان او درآورد

و در جیب پنهان کرد و پس از چند لحظه مالش صورت و گلوی او

از جا برخاست.

- هذا معالجه .

ابوالقصور دوباره گفت:

- یا بنت سكبینه .

- نعم یا سیدی .

- انت یحب الاطفال؟

- نعم یا سیدی . . . انا عاشق الاطفال .

- انت ما یبل بمعاشرت الاطفال؟

- نعم یا سیدی .

- مرحبا، مرحبا... مرحبا... مرحبا...

- انت مرحبا یا سیدی !

- انا تعال فی نظرو واحد شغل المقبول . دایه علی واحد طفل!

- انت سیدنا و صاحب اختیارنا .

ماشاءالله خان ناگهان متوجه پیشنهاد ابوالقصور شد و

نالهای از ته جگر برآورد و زیر لب گفت:

- یا ارحم الراحمین ! . . . حالا دیگر باید دایه بشوم و بچه

شیر بدهم!

اكبر عجمی از ترس پیایی به ابوالقصور تعظیم می کرد و

ماشاءالله خان که چند لحظه آرام گرفته بود دوباره شروع به گریه

و زاری کرد ولی این دفعه واقعاً از چشمهایش اشک می آمد. بر حال

و روزگار خود گریه اش گرفته بود.

ابوالقصور دست در جیب کرد و يك کیسه پر از پول طلا بیرون

آورد و بطرف اكبر عجمی دراز کرد:

- تعال هذا فلوس !.. هذا احسن الوسيله علی تسکین الغصه

و آلام روحی .

ولی قبل از اینکه اكبر عجمی کیسه زر را بگیرد ماشاءالله خان

در میان ناله های سرد و گرم خود از جا جست و فریاد زد:

- لاتعال فلوس الی اكبر یا سیدی ! . . . هذا واحد شخص

ولخرج . . .

و بدون اینکه به آنها مهلت بدهد کیسه پول را از دست ابوالقصور گرفت. ابوالقصور تبسمی برب آورد و گفت:
- قلیلا بهیودفی حال انت یابنت سکینه!
بعد چند دقیقه آهسته با امین خلوت حرف زد و از اطاق بیرون رفت. در آستانه در سر برگرداند و گفت:
- انا مراجعت فی واحد دقیقه علی ترتیب الامور!
وقتی در اطاق بسته شد اکبر عجمی که ناراحت و رنجیده خاطر بود با قیافه عبوس در یک گوشه اطاق نشست. ماشاءالله خان روبنده را بالا زد و گفت:

- چه خبر است؟ چه مرضی داری اکبر آقا؟... ماذا مرض انت؟... انت لال یا اکبر آقا؟...
اکبر آقا بالحن تندى جواب داد:
- انت مادى یا بنت سکینه!
- اولاکه چرا عربى اختلاط می کنی؟... نایا زهر مار و انت مادى! من آدم مادى هستم؟
- خیلی دلخورم کردی ارباب!... همچی پریدی و کیسه زر را از دست ابوالقصور گرفتی که انگار من میخواهم پول را بخورم. آبروی مرا جلوی یکنفر غریبه بردی منم اگر کیسه زر را میگرفتم بخودت میدادم.
- بابا اینکه دلخوری ندارد... منم پول را برای خرج خانه

گرفتم... مثلاً من و تو زن و شوهر هستیم، بین الاحباب این حرف ها نیست.
- در هر حال تا یادت نرفته سی دیناری را که به قابله رشوه دادم پس بده، ارباب.
- الهی ذلیل بمیری اکبر با آن چشمهای وقیح دروغگویت!
توسی دینار به قابله دادی؟ از حالا میخواهی از روی خرج خانه بخوری.
- حالا سی دینار ندادم بیست دینار که دادم.
ماشاءالله خان فوراً بیست دینار طلای او را پس داد و با اکبر عجمی آشتی کرد. هر دو بخوردن غذا ادامه دادند.

- ماذا ؟

- یعنی انا لا صاحب الشیر!

- انت لا صاحب الشیر ؟ انت لا تولد الطفل ؟

ماشاء الله خان از لحن تند او ترسید و با کلمات بریده جواب داد:

- نعم ، نعم یا سیدی ... ولی هذا الشیر لا کفایت علی تغذیه واحد طفل.

- ماذا ؟

- برای اینکه .. خدا چه بگویم! ... برای این که انا صاحب

پستان الصغیر . صغیر بقدر واحد لیمو ترش! ...

- لا اهمیت یا بنت سکینه . بعد واحد هفته تعال عظیم بقدر

واحد هندوانه! ...

ابوالقصور سپس دستورات لازم را به ماشاء الله خان داد و به امین خلوت دستور داد فوراً بنت سکینه و شوهرش را بانفاق یکی

از فراشان به میخانه ببرند تا به نوکر جعفر برمکی معرفی شوند .

نزدیک ظهر چهار چرخه حامل ماشاء الله خان و اکبر عجمی

وارد قصر بزرگی شد وقتی چادر روی چهار چرخه را کنار زدند

که دایه خانم و شوهرش پیاده شوند ناگهان ماشاء الله خان برجا خشک شد .

اکبر عجمی آهسته پرسید :

- چی شد، ارباب ؟ ... چه انفاق افتاد ، چرا حرکت

ساعتی بعد امین خلوت برای ابوالقصور خیر آورد که صاحب میخانه را بادادن انعام خوبی راضی کرده است بنت سکینه را بعنوان دایه به نوکر جعفر برمکی معرفی کند.

ابوالقصور بدون تامل به اتناق ماشاء الله آمد و نیت خود را بطور اختصار باطلاع او رساند ماشاء الله خان که سخت نگران و دستپاچه شده بود سعی کرد از زیر بار این مأموریت خطرناک یعنی جاسوسی بنفع ابوالقصور در خانه جعفر برمکی شانه خالی کند.

بالحن متاثری گفت :

- یا سیدی ، انا لا قدرت الشغل دایگی.

ابوالقصور با تعجب پرسید :

نمی‌کنی؟

ماشاءالله خان از زیر رو بند ناله‌ای کرد و گفت:

- دیدی چه خاکی ب سرم شد!... اینجا قصر خلیفه است.

ولی اکبر عجمی فرصت نیافت که چیزی بگوید. فراش باشی

جلو قصر آمد و آنها را به یکی از اطاقها هدایت کرد. وقتی ماشاءالله-

خان و اکبر عجمی تنها ماندند، ماشاءالله خان رو بند را بالا زد

و گفت:

- بترکی شانس!... آمدیم اینجا آقائی کنیم يك مدتی خواهی

باشی شدیم حالا زن بچه شیرده شده ایم. می‌ترسم با این بخت و

اقبال يك شوهر گردن کلفت هم برآیم پیدا شود!

- حالا اینقدر بی‌تابی نکن ارباب. خدا بزرگ است.

- تو هم نفست از جای گرم بیرون می‌آید، اکبر آقا. اینجا

قصر خلیفه است اگر باد بگوشان برساند که من ماشاءالله خان هستم

سرم را گوش تا گوش می‌برند و با آن معامله‌ای که با سامیه کردیم

مسروور میرغضب سر بریده‌ام را چهل روز توی آب نمک می‌خواه‌باند.

بیازودتر فرار کنیم اکبر آقا.

- کجا برویم ارباب؟ هر جا بروی همین وضع است. سه-

چهار هزار مأمور در بغداد در جستجوی تو هستند باز اینجا از همه جا

امن‌تر است. کسی به قصر خود خلیفه سوء ظن نمی‌برد.

- اینجا بمانیم چه خاکی ب سرم کنیم، می‌گوئی من بچه شیر بدهم؟

- چاره دیگری نیست، ارباب.

- آخر خاك بر سر بی شعورت بکنند من شیرم کجا بود؟ اصلاً

پستانم کجا بود که شیر داشته باشد.

- باید صبر کرد ارباب.

چند لحظه بعد در باز شد و یکی از فراشان وارد شد به اکبر عجمی

اشاره‌ای کرد و گفت:

- تعال.

اکبر عجمی نگاهی به ماشاءالله خان انداخت و بدنبال فراش

از اطاق بیرون رفت. ماشاءالله خان که با عجله چهره را پوشانده

بود، بعد از خروج آنها دوباره رو بنده را بالا زد و زیر لب گفت:

- آخ ماشاءالله... واقعاً عجب عیش و عشرتی کردی!..

هر که گریزد ز خراجات شام

بارکش غول بیابان شود.

چند دقیقه در انتظار و التهاب سپری شد. عاقبت در باز شد و

اکبر عجمی به اطاق برگشت.

ماشاءالله خان تا او را دید فریاد زد:

- کجا رفتی اکبر آقا چون اینجا تنهائی دلم ترکید.

اکبر عجمی سری تکان داد و گفت:

- یابنت سکینه ناچاریم در همین قصر بمانیم.

- ای زهر مار و بنت سکینه!.. باز بمن گفתי بنت سکینه!.. تعریف

کن ببینم چه شنیدی؟

- مرا پیش جعفر برمکی بردند . دستورات لازم را بمن داد .
دو ماه قبل در قصر يك بچه بدنیا آمده که تو باید مادری او را
قبول کنی.

- مگر مادر ندارد؟

- چرا . اما میدانم بچه علت می خواهند همه خیال کنند بچه
نست .

ماشاءالله خان لحظه ای بفکر فرورفت سپس زیر لب گفت :

- غلط نکنم خودش است . بچه عباسه و جعفر برمکی .

- چه گفتی ارباب؟

- هیچی ، گفتم دنیای غریبی است ... خوب بعد؟

- بعد باید بچه را شیر بدهی و پرستاری کنی ... در عوض پول
خوبی بماند میدهند . یعنی قرار گذاشتند ماهی صد دینار بمن که شوهر
تو هستم بدهند که ضمناً اینجا در مطبخ کار کنم بتو هم ماهی پنجاه
دینار میدهند .

- یعنی بتو بیشتر از من حقوق میدهند؟

- خیلی طبیعی است .

ماشاءالله خان يك پس گردنی به اکبر عجمی زد و گفت :

- ای زهر مار و طبیعی است! ... من شیرم یعنی شیره جانم را
به بچه میدهم آنوقت طبیعی است که تو بیشتر حقوق بگیری .

- ارباب ، مثل اینکه باورت شده که بچه شیر میدهی ؟ تو
که ...

- فضولی موقوف! ... صد دینار را من میگیرم پنجاه دینار
را تو .

اکبر عجمی ناچار رضاداد و ساکت شد ماشاءالله خان بعد از
لحظه ای سکوت گفت :

- اما راستی اکبر آقا ... من اگر رویم را باز کنم همه مرا
می شناسند ، چون زنهای قصر خلیفه همه مرا دیده اند ،
اکبر آقا فکری کرد و گفت :

- يك بهانه ای پیدا کردم که رویت را هم هیچوقت باز نکنی
به آنها گفتم که صورتت زخم شمشیر خورده و خجالت میکشی روبنده
را برداری .

ماشاءالله خان فرصت اظهار نظر نیافت فراش باشی قصر يك
دست لباس زنانه بسیار تمیز و فاخر برای او آورد و خودش بیرون
رفت .

ماشاءالله خان ناله کنان و ناسزا گویان لباس زنانه را روی
زیر پیراهن خود و هفت تیر که همچنان بکمرداشت پوشید . اکبر فرق
سراورا با شانه از میان باز کرد . و دودسته زلفش را در دو طرف
پیشانی جمع کرد و روی آن روسری بست و دو دستمال را قلمبه
کرد و زیر پیراهن روی سینه او بست .

ماشاءالله خان باقیافه ماتم زده ای مراقب آرایش خود بود .
اکبر عجمی وقتی از آرایش او فارغ شد تبسمی حاکی از
رضایت بر لب آورد و گفت :

- ارباب خیلی مقبول شدی .

- زهر مار!.. اگر چشمه‌هایت را درویش نکنی فوراً بیرون

میکنم .

چند لحظه بعد آنها را به اطاق مخصوص خودشان راهنمایی
کردند و قبل از اینکه فرصت پیدا کنند کمی استراحت کنند در باز
شد و خواجه باشی قصر وارد شد و خود را معرفی کرد .

ماشاءالله خان تا او را دید از زیر رو بنده آهسته گفت :

- اینجا هم مثل شهر خود ماست ... این خواجه مفرنگی که

زیر دست من کار می‌کرد حالا شده خواجه باشی !

خواجه باشی رو به ماشاءالله خان کرد :

- هذا طفل یابنت سکینه .

سپس از زیر شل خود طفل دو ماهه‌ای را که چشمهای سیاه و
قشنگ خود را کاملاً باز کرده بود بیرون آورد و بطرف ماشاءالله خان
دراز کرد .

ماشاءالله خان طفل را گرفت و با جبار تبسمی بر لب آورد .

- هذا مقبول .. یا حبیبی ! یا قلبی !..

بعد رو به خواجه باشی کرد و پرسید :

- ماذا اسم هذا طفل؟

- ابن سفیان .

و سپس افزود :

- هذا طفل لامي ولا ابوی ... ولی سیدتی عباسه اقامت فی

اطاق المجاور ونظارت علی تربیت هذا طفل ...

- انا مراقبت با کمال الميل .

خواجه باشی بالحنی بسیار جدی گفت :

- ومن سیدتی اسمع صدای گریه و الزاری هذا طفل فقد قطع

رأس انت بضرب الشمشیر .

فریاد اعتراض ماشاءالله خان به آسمان رفت .

- ماذا؟.. هذا طفل فی قید الحیات ... گریه و الزاری طبیعی

علی واحد طفل السالم .

خواجه باشی سری تکان داد و گفت ،

- المأمور معذور ... انا ابلاغ الدستور سیدتی عباسه !

و بلا تامل بیرون رفت .

ماشاءالله خان که طفل دو ماهه را در بغل داشت سری تکان

داد و بالحن پردردی گفت :

- دیدی چه کاری را قبول کردیم؟ اکبر آقا شنیدی؟ عباسه خواهر

خلیفه در اطاق مجاور منزل دارد و اگر صدای گریه بچه را بشنود

فوراً می‌دهد گردن ما را بزنند .

اکبر عجمی جواب داد :

- حالا غصه نخور... نمیگذاریم گریه کند.

ماشاءالله خان که از شدت بدبختی نزدیک بود اشکش جاری شود رو بنده را بالا زد بچه تا چشمش به ابروهای پر پشت و سیاه ماشاءالله خان افتاد لب ولوچه را جمع کرد که گریه را سر بدهد . ماشاءالله خان با وحشت ناله ای کرد فوراً رو بنده را انداخت شروع به دست زدن و آواز خواندن کرد :

- ارباب خودم سلام و علیکم... ارباب خودم سرت بالا کن...

ارباب خودم خروس قندی ...

بچه بر اثر سروصدا از گریه کردن منصرف شد. ماشاءالله خان و اکبر عجمی که عرق ترس بر پیشانی شان نشسته بود نفس راحتی کشیدند . ماشاءالله خان آب دهن را فرو داد و گفت :

- این بچه یکدفعه جنی میشود.

اکبر عجمی جواب داد :

- آخر ، ارباب ، بچه این دو ماهه مدام تو بغل زنهای خوشگل

بوده قیافه ترا که دید ترسید.

- مرده شور ترکیبت را ببرند . یعنی میگوئی قیافه من ترسناک

است . از آن ریش کثافت تو ترسید.

- اختیار داری ارباب ... بچه اصلاً مرا ندید . تا رو بنده را

بالا زدی از شکل تو ترسید . قبول نداری یکدفعه دیگر رو بنده ات

را بالا بزن .

ماشاءالله خان خواست رو بنده را بالا بزند ولی پشیمان شد ترسید مبادا بچه دوباره بگریه بیفتد . شروع به ناز و نوازش طفل کرد :

- یا ابن سفیان .. انت طفل العاقل . انت مقبول . اگر انت آرام ولا گریه انا تعال فی بازار و ایشاع قاقا... .

و برای اینکه او را بدیدن چهره خود عادت بدهد يك چشم و ابروی خود را از زیر رو بنده نمایان کرد . بچه باز با قیافه وحشت زده لبها را جمع کرد . ماشاءالله خان با عجله دوباره چشم خود را زیر رو بنده پوشاند و شروع به خواندن و دست زدن کرد وقتی بچه آرام گرفت انگشت خود را بالا برد و گفت :

- یا ابن سفیان ، ومن انت گریه لولو تعال .

ولی بچه دوباره قصد گریه کردن داشت ماشاءالله خان بابی -

حوصلگی گفت :

- آهای لولو آمد . نگاه کن يك سرد و گوش آمد . واحد رأس

ثانی گوش تعال .

اکبر عجمی که دست و پای خود را گم کرده بود گفت :

- شاید گرسنه است و شیر میخواهد ؟

- من حالا شیر از کدام گور بیاورم .

بعد دست رو به آسمان بلند کرد و گفت :

- خدا یا کاشکی تو همان شهر خودمان رفته بودیم بنگاه حمایت
مادران استخدام شده بودیم! ... بچه شیر دادن که دیگر اینجا آمدن
نمی خواست.

بعد رو به اکبر عجمی کرد:

- اکبر آقا برو بگو يك فنجان چای بیاورند که یواشکی باین
بچه بدهیم تا فکر يك کمی شیر بکنیم.
اکبر عجمی بیرون رفت و لحظه ای بعد با يك فنجان چای برگشت
ماشاءالله خان چند قاشق چای به بچه داد و او را تا حدی آرام
کرد. وقتی بچه آرام شد کم کم به او احساس علاقه کرد و بالحن
مادرانه ای گفت:

- انا قربان انت یا ابن سفیان . . . انت طفل النجیب!

انا احبك . . .

ولی ناگهان حرکت دستش در هوا متوقف شد نگاهش به -
صورت اکبر عجمی خیره ماند و پس از لحظه ای سکوت فریاد زد:
- ای ترکمون! . . .

- چه شد بنت سکینه؟

- الجیش تعال . . . روی لباس من کاربرد کرد، اکبر آقا جون!
بعد برای اینکه بچه را بترساند که دیگر از این کارها نکند به
اکبر گفت:

- آهای! تعال واحد سوزن! . . . کی جیش تعال فی بغل

بنت سکینه؟ ...

و بظاهر در دوروبر خود به جستجوی سوزن پرداخت.

اکبر عجمی گفت:

- ارباب مواظب باش باز گریه اش میگیرد!

و در همین موقع باز بچه لب ورچید.

ماشاءالله خان که متوجه خبط خود شده بود او را روی دست

تکان داد و سعی کرد آرامش کند.

- دست دسی ابوی تعال . . . دست دسی ابوی تعال . . . صدای

کفش پاش تعال . . .



دست دسی ابوی تعال . . . صدای کفش پاش تعال . . .

- هذا اكبر اضرب واحد كنتك الشديد الى بنت سكينه .

- ماذا علت؟

- هذا عادت الزشت من اوائل العروسی!

عباسه نگاه غضب آلودی به اکبر عجمی انداخت. اکبر عجمی

از ترس لال شده بود و هر چه می کرد موفق نمی شد دهن باز کند.

عباسه دستها را بر هم زد. خواجه باشی که پشت در اطاق بود

وارد شد. باو دستور داد:

- انت تعال هذا شوهر بنت سكينه واضرب عشرين عشرين عشرين

ضربت الشلاق.

خواجه باشی به اکبر عجمی يك پس گردنی محکم زد و او را

جلو انداخت که از اطاق بیرون ببرد.

ماشاءالله خان که این تنبیه سخت را برای اکبر عجمی پیش بینی

نکرده بود خواست نزد عباسه از او شفاعت کند از جا برخاست:

- العفو... هذا مرد لا شعور... بخشش علی بزرگواری انت..

بخشش علی خاطر بنت سكينه.

ولی عباسه گوشش به این حرفها بدهکار نبود. اکبر عجمی که

پشت سر هم پس گردنی می خورد قبل از خروج از اطاق سر بر گرداند

و انگشت خود را به علامت تهدید بطرف ماشاءالله خان تکان داد.

ماشاءالله خان که می ترسید مبادا اکبر زیر شلاق هويت او را بروز

دهد تصمیم گرفت به هر قیمت هست او را نجات دهد. ناگهان

ولی بچه دیگر آرام نگرفت و ناگهان شروع به گریه کرد، در

همین موقع از اطاق مجاور صدای پا و گفتگوی تندی بگوش رسید.

ماشاءالله خان با قیافه وحشت زده ای گفت:

- يا ارحم الراحمين!.. الان است که ببینند و سرمان را ببرند.

صدای پادر راهرو شنیده شد. فکری به خاطر ماشاءالله خان

رسید با صدای بلند شروع به گریه و زاری کرد که صدای بچه

شنیده نشود.

در همین موقع در باز شد. زن رو بسته ای وارد شد و با

اضطراب فوق العاده ای فریاد زد:

- ماذا؟

بعد بطرف طفل دوید. بچه بر اثر این سروصداها ساکت شده

بود. زن جوان که ماشاءالله خان او را از صدایش شناخته بود و کسی

جز عباسه خواهر خلیفه نبود وقتی طفل را ساکت دید سر بلند کرد

و پرسید:

- ماذا اتفاق؟

ماشاءالله خان که همچنان گریه دروغی میکرد جواب داد:

- انا مشغول به گریه یا سیدتی!

عباسه با تعجب پرسید:

- ماذا انت زاری یا بنت سكينه؟

ماشاءالله خان که دستپاچه شده بود از ناچاری جواب داد:

فریاد زد،

- توقف!

آغاباشی که اکبر عجمی را کشان کشان بیرون میبرد ناگهان توقف کرد و عباسه سر برگرداند. ماشاءالله خان بالحن تهدید گفت:
- یاسیدنی... اذاً زجر و الشکنجه علی اکبر، فقد بنت سکینه عصبانی، و اذاً بنت سکینه عصبانی فقد جریان الشیر خشک و اذاشیر بنت سکینه خشک فقد هذا طفل تعال الی دار الباقی.

و در میان سکوت حاضرین بچه به بغل در اطاق مشغول قدم زدن شد و با متانت افزود:
- یاسیدنی... بقول الشاعر انا قال الی انت شرط البلاغ- انت خواه نصیحت تعال و خواه ملال!

عباسه که پیدا بود دچار نگرانی شده است چند لحظه مردماند سپس روبه آغاباشی کرد:

- انا عفو هذا مرد الخیث!

بعد روبه ماشاءالله خان کرد:

- یا بنت سکینه انت رقیق القلب!

ماشاءالله خان با لحن فیلسوفانه ای جواب داد:

- یا سیدنی... فی عفو لذت لافی انتقام.

- مرحبا بنت سکینه... مرحبا...

ویک کیسه زرازیر لباس خود بیرون آورد و بطرف او انداخت.

ماشاءالله خان کیسه را در هوا گرفت و گفت:

- یا سیدتی انا متشکرو الممنون من الطاف انت... ولی واحد

تقاضا من انت.

- قال!

- انا عاداتا به تناول واحد چار ك شیرفی کل بعد از ظهر...

یعنی فی کل ایام.

عباسه بلافاصله رو به آغاباشی کرد و دستورداد:

- تعال واحد چارک شیرالی دایه آغا.

اکبر عجمی که بعد از آزاد شدن از دست آغاباشی در گوشه ای

بی حرکت و خاموش ایستاده بود از کلمه «دایه آغا» سخت

خنده اش گرفت.

عباسه از این بی ادبی او طوری برآشفته که دهن باز کرد تا

دوباره دستور شکنجه او را صادر کند ولی ماشاءالله خان باز

وساطت کرد:

- هذا اکبر لانعلیم والتربیت الصحیح. لاصل والنسب الصحیح!

عباسه بدون اینکه دیگر چیزی بگوید بیرون رفت و آغاباشی

هم تعظیم کنان پشت سراو از اطان خارج شد.

ماشاءالله خان بالحن تندی گفت:

- اکبر، مرده شور آن ترکیبت را ببرند، تو چرا اینقدر بی تربیتی؟

چرا جلوی بزرگتر می خندی؟

اکبر عجمی دوباره بخنده افتاد و جواب داد:

- از اسم «دایه آغا» خنده ام گرفت.

- حالا خفه شو! بیا کهنه های این بچه را عوض کن!

- من بلد نیستم ارباب، یکوقت محکم می بندم گریه اش میگیرد

ومی آیند گردنمان را می زنند.

- نترس... کار بدش را کرد دیگر گریه نمی کند.

اکبر عجمی بکمک ماشاءالله خان کهنه بچه را عوض کردند.

در این موقع آغاباشی يك کاسه پر از شیر برای آنها آورد و خودش

بیرون رفت.

- اکبر آقا، حالا این شیر را چطور به بچه بدهیم بخورد...

پستانک نداری؟

- چی ندارم؟

- هیچی!... تو که شعور این چیزها را نداری.

بعد بهر زحمتی بود مقداری شیر به بچه خوراندند و از فرط

خستگی هر سه به خواب سنگینی فرو رفتند.

۱۷

صبح صدای ضربه های شدیدی که بدر اطاق خورد آنها را از

خواب بیدار کرد.

ماشاءالله خان که پیراهن وزیر شلوار بنن داشت بسرعت لباس

زنانه را پوشید و رو بنده را بصورت انداخت و بچه را که تا صبح

راحت خوابیده بود بیغل گرفت. بعد در را باز کردند آغاباشی بود

که میخواست طفل را پیش خانم ببرد. از ماشاءالله خان پرسید:

- بابنت سکینه هذا طفل تناول الشیر؟

- لا.

آغاباشی دستور داد که فوراً بچه را شیر بدهد.

ماشاءالله خان باقیافه حق بجانمی گفت:

سپس آغاباشی را که بیرون اطاق منتظر بود صدا زد و بچه را به او داد. آغاباشی قبل از بیرون رفتن از اطاق گفت:
- انما رجعت الطفل فی حوالی الظهر.
- نعم یاسیدی.

ماشاءالله خان و اکبر عجمی صبحانه مفصل خود را تمام نکرده بودند که در اطاق باز شد. ماشاءالله خان رو بنده را روی صورت انداخت و سر را برگ داند به محض اینکه چشمش به تازیه وارد افتاد دندانهایش از وحشت بکلی کلید شد. اکبر عجمی هم در اولین نگاه تازیه وارد را شناخت. بسرعت دستمالی جلو دهن گرفت و برای اینکه شناخته نشود آهسته از کنار دیوار خود را بدر اطاق رساند و خارج شد.

ماشاءالله خان با تازیه وارد که کسی جز سامیه بندانداز و عیال سابقش نبود تنها ماند. قلبش از ترس طوری می زد که نزدیک بود سینه اش را پاره کند و بیرون بیفتد.

سامیه رو بنده خود را که فقط نیمی از صورت کربش را را می پوشاند بالا زد و گفت:
- السلام علیکم یادابه آغا.

ماشاءالله خان هر چه کوشید نتوانست جواب سلام او را بدهد. سامیه رو بروی او نشست. ظاهراً از ورود دایه جدید به قصر مطلع شده و از آنجا که زن فضولی بود علاقه داشت که او را بشناسد. این

- انال تراوش الشیر قبل از تناول الصبحانه.

آغاباشی با بیحوصلگی پرسید:

- ماذا انت تناول بعنوان الصبحانه؟

ماشاءالله خان نگاهی به اکبر عجمی انداخت.

- تعال واحد چارک شیر... ثلاثی بیضة المرغ...

اکبر عجمی اعتراض کرد: (تخم مرغ)

- عشرین بیضة المرغ!

ماشاءالله خان نگاه تندی به او انداخت و گفت:

- هذا اکبر آقا مبتلاء بمرض الجوع.

سپس سفارش صبحانه را ادامه داد:

- واحد قالب کره... واحد سیر پنیر... و واحد نان البرشته

خشخاشی ثانی آتسه.

آغاباشی با لحن تمسخر پرسید:

- هذا کفایت؟

اکبر عجمی بمیان صحبت دوید:

- تعال واحد چارک انگور العسکری.

آغا باشی قروندکنان بیرون رفت. لحظه ای بعد دو نفر از

فراشان دوسینی بزرگ صبحانه بنت سکینه و شوهرش را آوردند.

ماشاءالله خان به ترتیب بود مقداری شیر به ابن سفیان خوراند.

دیدن هم فقط برای آشنائی بادا به آغای جدید بود. ولی ماشاءالله خان مطمئن بود که زن سابقش از راز او بوئی برده است. سامیه يك حبه قند از جیب بیرون آورد و در دهن گذاشت، سپس گفت:

- القدوم انت مبارك فى هذا قصر ياداه آغا!

ماشاءالله خان بانام قوا میخواست فك زیرین را از فك بالا جدا کند ولی موفق نمیشد.

سامیه پرسید:

- ماذا اسم انت؟

ماشاءالله خان باز حمت زیاد جواب داد:

- ... ا... ا... انا بنت سكينه.

- ماذا اسم شوهر يابنت سكينه؟

- ... ا... ا... اكبر عجمى... يعنى... لا، لا، لا... اكبر البغدادى.

- انت راضى من شوهرك؟

- ... ا... البته... اناراضى... هذا واحد مرد سربراه!

سامیه آهی کشید و گفت:

- انا صاحب واحد شوهر... ولكن هذا شوهر ماذا غیرت...

ماذا انصاف... ماذا شرافت... ماذا انسانیت...

و بعد از لحظه ای سکوت فریاد زد:

- واذا رؤیت هذا مرد فقد تعال هذا خنجر فى قلبه...

و يك خنجر براق از زیر لباس خود بیرون کشید، ماشاءالله خان فریادی زد و خود را به انتهای اطاق رساند. سامیه گفت:

- لا وحشت يا بنت سكينه... هذا خنجر مخصوص القتل شوهر السابق.

ماشاءالله خان که از ترس میلرزید بافاصله زیادی از او روی زمین نشست و با کلمات بریده پرسید:

- ما... ما... ماذا اسم شوهرك؟

سامیه با چشمهای برآمده فریاد زد:

- الخائن والجانى ماشاءالله خان.

ماشاءالله خان سعی کرد خشم و غضب او آرام کند.

- شاید هذا ماشاءالله خان لا تقصیر...

سامیه ناگهان مثل حیوان زخم خورده ای از جا پرید و گفت:

- انت طرفدار هذا خائن؟

و خنجر بدست دنبال او کرد. ماشاءالله خان در حالیکه دور

اطاق میدوید فریاد زد:

- انا لا طرفدار... انا متفر من هذا ماشاءالله خان... هذا واحد

مرد دیوسیرت... هذا من اراذل الاوباش.

آتش خشم سامیه فرونشست و با ملایمت گفت:

- انا متأسف من هذا رفتار... انا بی اختیار من استماع اسم

هذا جانی بالفطره.

ماشاءالله خان برای اینکه او را کاملاً آرام کند جواب داد:

- لا اهميت... يا همشيره... انما متعجب من هذا ماشاءالله خان،

الفرار من واحد عيال مقبول والمطبوع فقد موجب التعجب.

- مرحبا يا بنت سكينه . ولى ماشاءالله خان لا قدرت الفرار

من دست الساميه.. اذا ماشاءالله خان تعال مرغ والطيران فى آسمان

العاقبت فى دست ساميه... و اذا ماهى فى اقبانوس العاقبت فى-

دست ساميه.

بعد با قیافه متفکر از اطاق خارج شد.

ماشاءالله خان رو بنده را بالازد و عرق سرو صورت خود را

خشك کرد. لحظه‌ای بعد اکبر عجمی با احتیاط در را باز کرد و

وارد شد.

- خاك بر سر بى غيرت كنند اكبر آقا!

- چرا ارباب؟

- همین بود غیرت نوکری؟... مرا با این وحشت قلب تنها

گذاشتی و در رفتی؟

- آخر ارباب من...

ماشاءالله خان به او مهلت نداد که جمله‌اش را تمام کند. دو

دستی بر سر او زد و گفت:

- ميخواهم هفتاد سال ارباب تون باشم. از همین الان...

ولى اوهم نتوانست حرف خود را تمام کند دستی به در اطاق

خورد. ماشاءالله خان با عجله صورت خود را پنهان کرد. آغا باشی

وارد شد و گفت:

- يا بنت سكينه تعال.

- كجا؟ ماذا تعال؟

- سيدتى محسنه همشيره سيدنا و مولانا خليفه فقد احتياج على

وجود انت.

- يا ارحم الراحمين! خواهر خلیفه با من چکار دارد؟

بعد با صدای بلند پرسید:

- ماذا احتياج؟

آغا باشی جواب داد:

- دلاك المخصوص سيدتى محسنه فقد مريض البستري و سيدتى

محسنه احتياج على واحد دلاك.

رنگ روی ماشاءالله خان پرید و طوری دست‌پاچه شد که

تزدیک بود با صدای مردانه داد و فریاد کند ولی به خود آمد و

فکر کرد.

«ماشاءالله، شاید اشتباه میکنی... شاید عوضی فهمیده‌ای!»

بعد دوباره از آغا باشی پرسید:

- ماذا انت قال؟

- سيدتى محسنه احتياج على واحد دلاك بعلت المرض الدلاك

المخصوص.

ماشاءالله خان با قیافه مبهوت نگاهی به اکبر عجمی انداخت

و آهسته پرسید:

- توفهمیدی آغاباشی چی میخواد؟

- آغاباشی میگوید که دلاک مخصوص محسنه خواهر خلیفه

مریض شده و محسنه میخواد تو بجای او سروتنش را بشوئی!

دندانهای ماشاءالله خان از فرط نگرانی و درعین حال شوق

کلید شد:

- من ... د... د... دلاکی محسنه را بکنم؟

اکبر آهسته گفت:

- چاره ای نیست ارباب! مگر میشود فرمان خواهر خلیفه را

اجرا نکرد؟

ماشاءالله خان رو به آغاباشی کرد:

- انا گرفتار، لا وقت الکافی.

ولی آغاباشی چنان نهبی به او زد که دنبال حرفش در گلویش

خشکید. خواست بهانه ای بتراشد آغاباشی به او مهلت نداد بازویش

را گرفت و فریاد زد:

- تعال یا بنت سکنه!

ماشاءالله خان ناچار بدنبال او رفت. ولی قبل از خروج

ایستاد و به اکبر عجمی گفت:

- اکبر آقا جون، ما را حلال کن ... دیگر فکر نمیکنم جان

سالم بدر ببریم. اگر ما را کشتند يك فاتحه برای آمرزش روح

ما بخوان.

- خاطر جمع باش ارباب هر شب جمعه يك فاتحه برای

روح میخوانم.

- ای درد و مرض! عوض این که مرا دلداری بدهی فوراً

قبول میکنی؟

آغاباشی که جلوتر از اطاق بیرون رفته بود فریاد زد:

- ماذا انت معطل؟

ماشاءالله خان ناچار با اکبر عجمی روبوسی کرد و از اطاق

بیرون رفت. آغاباشی ماشاءالله خان را پس از گذرانیدن از راهروها

و سرسراهای متعدد وارد سرینه حمام خصوصی قصر کرد. از داخل

حمام سروصدای چند زن جوان شنیده میشد.

ماشاءالله خان وقتی خود را در سرینه تنها یافت چهارزانو

روی زمین نشست که فکری بحال زار خود بکند ولی بر اثر وقایع

عجیبی که دوسه روزه آخری برایش اتفاق افتاده بود دیگر مغزش کار

نمیکرد. از طرفی هیچ راه فراری برابرش باز نبود. عاقبت از جا

برخاست و زیر لب گفت:

- به جهنم... هر طور می شود بشود ماکه راه دیگری نداریم.

بعد در اطراف خود به جستجوی لنگ پرداخت ولی از لنگ

خبری نبود ناچار فریاد زد:

- آهای آغاباشی... بسنن تعال. واحد خشك تعال .

آغاباشی که بیرون در بود وارد شد و پرسید:

- ماذا انت قال؟

- گفتم يك بسنن تعال.

- ماذا بسنن یا بنت سکیته؟



ماشاءالله خان بطرف در خروجی برگشت. صدای يك زن را شنید

- واحد لنگ.

آغاباشی يك لنگ بزرگ به او داد و بیرون رفت.

ماشاءالله خان لخت شد و هفت تیر را هم از کمر باز کرد

انگشتی الماس را هم هر جور بود در جلد هفت تیر پنهان کرد و همه

را میان لباسهای خود پیچید، بعد لنگ بزرگ را طوری به بدن

بست که از زیر بازوها تا روی زانویش را می پوشاند.

روبنده را هم بصورت بست و کفش چوبی به پا کرد.

وقتی در حمام را باز کرد موجی از بخار به سر و صورت

او خورد.

سرو صدای زنها قطع شد. يك صدای زنانه بگوشش رسید.

- ماذا تعال؟

- انا بنت سکیته.

- تعال یا بنت سکیته!

ماشاءالله خان که از غلظت بخار جلوی پای خود را نمی دید

فریاد زد:

«حی نمره ال نمران ماشاءالله را به اشبه اندا هته»
- فی ماذا نمره؟

- تعال یا بنت سکیته.

ماشاءالله خان از شنیدن صدای زنانه طوری دستخوش ناراحتی

و هیجان شده بود که ترسید جلوتر برود. فکر کرد بهتر است کمی آب

بخورد. بطرف در خروجی برگشت.

صدای يك زن را شنید. كه علت برگشتن او را میپرسید .

- انا فراموش تعال واحد سفیداب شیخ!

- لا احتیاج علی سفیداب شیخ. السیدنی محسنه فی انتظارانت!

- انادلاك یا انت؟ السفیداب شیخ من ضروریات علی استحمام.

مع سفیداب شیخ فقد چرك تعال فتيله فتيه.

بعد با عجله به سرینه برگشت و يك لیوان آب برداشت ولی

دندانهایش از فرط هیجان طوری کلید شده بود که نمیتوانست آب

را بخورد. هر طور بود کمی آب خورد .

بعد سر بلند کرد و گفت :

- خدا یا پناه میبرم به تو!

و دل بدریازد و دوباره وارد حمام شد. صدای زنانه دوباره

بلند شد.

- انت تعال یا بنت سکینه؟

- آمدم... تعال، تعال.

چشمها را بست و جلو رفت و بعد از چند قدم از سرو صدای

زیاد زنها فهمید که نزدیک آنها رسیده است. عاقبت تصمیم خود را

گرفت و چشمها را باز کرد. از زیر روبنده نگاهی به صحنه مقابل

خود انداخت دندانهایش ناگهان طوری کلید شد که حتی ناله اش

نمی توانست راهی بخارج بیاید.

۱۸

ماشاءالله خان خود را در مقابل پنج زن جوان و زیبا میدید.

البته زنها چهره واندام او را که زیر روبنده و لنگ قرمز پنهان بود

نمی دیدند ولی ماشاءالله خان در همان حال آشفتگی و هیجان

شدید به خوبی احساس می کرد که نمی تواند این بازی را تا آخر

ادامه بدهد.

با تمام قوا پلك ها را روی هم فشرد که این صحنه را نبیند

دندانهایش طوری کلید شده بود که نفس هم بزحمت از لای آنها

عبور میکرد. وقتی زبان را در دهن بسته حرکت میداد صدائی شبیه

برخورد دو تکه چوب بگوش میرسید. برای اینکه بتواند حواس و

حال عادی خود را باز یابد سعی کرد بموضوع دیگری فکر کند.

قیافه « مش فیض الله » سبزی فروش سرکوجه بهاءالدوله را در نظر
مجسم کرد و کمی از هیجانش کاسته شد. بعد فکر کرد:

« ماشاءالله جون، خودداری کن... مبادا چشمهایت را باز
کنی... چشم باز کردن همان وغش وضعف کردن همان وشمشیر
تیز مسرور همان!... »

برای اینکه خود را کاملاً آرام کند شعری را که در کلاس شبانه
یکبار بعنوان سوژه انشاء معین کرده بودند زیر لب خواند: « ترك
دنیا و شهوت است و هوس - پارسائی نه ترك جامه و بس! »
در این موقع صدای دلنشین محسنه او را بخود آورد.
- یا بنت سکینه، انت فی رؤیا؟

ماشاءالله خان که بر اثر این تلقینات کمی آرام گرفته بود
خواست جواب بدهد ولی دندانهایش کلید شده بود و باز نمی شد.
محسنه دوباره سؤال خود را تکرار کرد و چون جوابی نشنید
فریاد زد:

- انت لال یا بنت سکینه؟

ماشاءالله خان بزحمت از لای دندانها جواب داد:

- لا.

- ماذا انت لاصحبت؟

- فقد دندان الکلید.

- ماذا کلید؟

- الکلید فقد وسیله علی افتتاح قفل.

- ماذا انت لاتعال؟

- انا فی جستجوی انت یاسیدتی!

محسنه که کنار حوضچه آب گرم روی حوله ضخیمی دراز
کشیده بود با تعجب پرسید:

- انت لارؤیت؟

ماشاءالله خان پس از لحظه ای تردید جواب داد:

- یا سیدتی، فقد بخارات الحمام تأثیر آ علی قوای بینائی بنت
سکینه... انا مثل کور مادرزاد بمحض ورود فی حمام... وعودت
کل قوای بینائی به محض الخروج.

- تعجب! فقد عجیب یا بنت سکینه.

بعد هم نیم خیز شد و دست دراز کرد و دست ماشاءالله خان
را گرفت.

- تعال فی هذا طرف... .

ماشاءالله خان از شدت دستپاچگی با کیسه حمامی که در دست
دیگر داشت مشغول کیسه کشیدن بدن خود از روی لنگ شد.

ولی بر اثر فریاد محسنه دوباره بخود آمد و برای آرام کردن
خود باعجله اسم و قیافه « مش فیض الله » را با چهره پر آبله و چشمهای
چپ بخاطر آورد و متوسل به تلقین شد:

- ماشاءالله خان جون آرام بگیر. ماشاءالله جون این محسنه

نیست، مش فیض الله است می بینی چه تن ز مختی دارد! بساید تن
مش فیض الله را کیسه بکشی... مش فیض الله...

ولی از فرط اضطراب صدایش کم کم بلند می شد، محسنه که
با تعجب فوق العاده او را نگاه میکرد فریاد زد:
- ماذا مش فیض الله؟

- هیچی... هیچی... چیزی نیست... یعنی ماذا اهمیت...
بیخشید...

محسنه دست او را که در دست داشت بطرف خود کشید.
ماشاءالله خان بدون اینکه چشمها را باز کند کنار محسنه نشست و
دردل اسم مش فیض الله را همچنان تکرار میکرد.

محسنه نگاه خود را روی سینه او گردش داد و با تعجب پرسید:
- یا بنت سکینه انت دایه؟

- نه... نه... نه... یعنی بله نعم یا سیدتی.

- انت صاحب واحد طفل؟

ماشاءالله خان با تأثر جواب داد:

- نعم... واحد طفل ناکام... الفوت فی بدوالتولد... هذا
جور روزگار غدار.

- ولکن انت لا پستان، ماذا دایه آغا؟

ماشاءالله خان از زیر چشم نگاهی به سینه خود انداخت و
جواب داد:

- انا صاحب عشرين عشرين لیترشیر...

محسنه باز با تعجب او را نگاه کرد و پرسید:

- انا لا ادراك... ماذا تراوش الشیر مع هذا پستان الصغیر!
هذا صغیر فی ظاهر الامر... پستان بنت سکینه فقد نمو
فی داخل البدن! هذا فی اصطلاح العلمی پستان الداخلی.

محسنه که عجله داشت زودتر شستشوی بدن را شروع کند

دیگر پافشاری نکرد، روی شکم دراز کشید و با ملایمت گفت:

- مشغول یا بنت سکینه!

ماشاءالله خان مش فیض الله گویان دست خود را که دردزون

کیسه کرده بود جلو برد و مشغول کیسه کشیدن شد ولی محسنه با

تعرض دست او را عقب زد و گفت:

- لا کیسه ابتدا بساکن.

- ماذا یا سیدتی؟

- ابتدا شروع علی مشت و مال.

- چی؟... م... م... مشت و ما... مال؟

- نعم.

- مع دست؟

محسنه با لحن تمسخر جواب داد:

- لا، مع الدماغ!

ماشاءالله خان ناله سردی از دل برآورد و زیر لب گفت:

- به به!.. واحد دردم و ثانی دردم... دست مقطوع و چشم دردم!

- ماذا انت قال؟

- عرضی نکردم... لا عرض یا سیدتی!

محسنه بیکی از ندیمه‌های خود دستور داد يك طشت آب گرم

روی بدنش ریختند بعد به ماشاءالله خان گفت:

- مشغول یا بنت سکینه!

ماشاءالله خان که قلبش در حدود صد و پنجاه ضربه در دقیقه

میزد مش فیض الله گویان کیسه را از دست بیرون آورد و دست برهنه

را بطرف بدن زیبای محسنه برد.

تیرس ماشاءالله جون. این مش فیض الله است... مش-

... مش فیض الله...

مع چشمه‌هایش خود بخود باز شد.

مش فیض الله... مش فیض الله، مش فیض، مش فی... مش ف..

مش... م...

این آخرین صدائی بود که از دهن ماشاءالله خان بیرون آمد:

چشمه‌هایش در کاسه گشت و گشت و بیکدیگر نزدیک شد. بادندانهای

کلید شده و رنگ سفید مثل جسم بی‌جان روی اندام لطیف محسنه

افتاد و بی حرکت ماند.

لحظه‌ای بهت و سکوت حکمفرما شد سپس ناگهان سرو صدا

و جیغ حمام زنانه‌ای به آسمان رفت. زنها دست و پای خود را گم

کرده و بی اختیار به اینطرف و آنطرف میدویفتند و فریاد می‌زدند:

- بنت سکینه تعال فی دار باقی!

عاقبت محسنه که از جابر خاسته بود بالحن آمرانه‌ای فریاد زد:

- السکوت!

زنها ساکت شدند. خواهرها و نوه‌ها رو بر سر فرمان داد:

- تعال قلیلا آب سرد و تراوش علی صورت بنت سکینه.

یکی از زنها يك کاسه آب از حوضچه آب سرد برداشت و

بطرف ماشاءالله خان رفت. محسنه که دو زانو کنار اندام بی حرکت

ماشاءالله خان نشسته بود دست پیش برد تا رو بنده او را بالا بزند و

و آب بصورتش بپاشد.

يك پای ماشاءالله خان با حرکات منظم تکان می‌خورد. محسنه

با تعجب رو بیکی از ندیمه‌های خود کرد.

- ماذا حرکت فی بیهوشی؟

- هذا غشی یا سیدتی.

بعد زنها سعی کردند پای او را از حرکت بازدارند ولی تکانها

بحدی شدید بود که هر دوسه نفر را از جا حرکت میداد. عاقبت

محسنه رو بنده ماشاءالله خان را بالا زد ولی ناگهان چنان فریاد

گوشخراشی از ته دل کشید که در و پنجره حمام بلرزه درآمد. کاسه

از دستش روی کله ماشاءالله خان افتاد و شکست ندیمه‌ها به نوبت

سرخم کردند و صورت ماشاءالله خان را نگاه کردند. همه مثل مجسمه

برجاه مانندند. محسنه فریاد زد:

- یا امی... هذا ماشاءالله!

در اینموقع ماشاءالله خان چشم باز کرد. زنها فریاد زنان خود خود را از حمام بیرون انداختند ماشاءالله خان که بهوش آمده و متوجه وخامت وضع شده بود از جا برخاست.

و بدنبال آنها به سرینه دوید:

- یا سیدتی... فقد اشتباه... انالاماشاءالله خان... انا

شباخت علی ماشاءالله خان.

ولی صدای فریاد محسنه قطع نمیشد.

آغا باشی سراسیمه وارد شد.



هفت هشت نفر از خواجهها با چوب و چماق بسر ماشاءالله خان ریختند

- ماذا یا سیدتی؟

محسنه که يك حوله بزرگ را جلوی بدن خود گرفته بود

فریاد زد:

- هذا لابنت سکینه، هذا آغا ماشاءالله!

آغا باشی سر از پنجره حمام بیرون برد و چند خواجه را را صدا زد.

لحظه ای بعد هفت هشت نفر از خواجهها با چوب و چماق بسر ماشاءالله خان ریختند.

...

در تالار بزرگ قصر خلدعه زیادی از سران قوم دورتا دور مجلس روی مخده های اطلس سرخ جا گرفته بودند. خلیفه هارون الرشید با لباس قرمز غضب نشسته بود. جعفر برمکی و ابوالقصور موصلی در دو طرف او نشسته بودند.

پائین سالن مسرور میر غضب با شمشیر برهنه برپا ایستاده بود و جلوی پای او ماشاءالله خان را نشانده بودند.

این جلسه که برای محاکمه و تعیین مجازات ماشاءالله خان تشکیل شده بود چنان ابهتی داشت که دل شیر را آب میکرد.

پس از چند لحظه سکوت مطلق خلیفه هارون الرشید رو به ماشاءالله خان کرد و باو دستور داد از جا بلند شود ماشاءالله خان که رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود با کلمات بریده ای جواب داد:

- انالاقو... قو... قوت القیام.

- ماذا؟

- انا ضعیف.

خلیفه با اشاره دست به مسرور دستور داد که متهم را از جا بلند کند، مسرور هم بلا تأمل يك پس گردنی به ماشاءالله خان زد و او را از جا بلند کرد.

خلیفه سئوالات خود را شروع کرد:

- ماذا اسم؟

- ماشاءالله خان.

- ماذا شغل؟

- انا مستحفظ في واحد شعبه بانك.

- بانك؟... ماذا بانك؟

- واحد مكان على ذخيره فلوس... فقد حساب الجارى

والحساب عقب انداز.

خلیفه که از این توضیح چیزی نفهمیده بود پرسید:

- انت اقرار على هذا خيانت العظیم؟

- لا.

در اینموقع مسرور با اشاره خلیفه يك پس گردنی محکم به او

زد. ماشاءالله خان فریاد زد:

- نعم.

- انت اقرار على مقاصد الشوم؟

- لا.

مسرور باز يك پس گردنی دیگر به ماشاءالله خان زد بطوری

که بلا تأمل گفت:

- نعم.

- انت قبول على استحقاق المجازات الشدید؟

- لا.

- پس گردنی.

- نعم، نعم.

- قال آخرین دفاع.

ماشاءالله خان با لحن تندی اعتراض کرد:

- هذا محاكمه لا صحيح... انا احتیاج على واحد وكيل المدافع.

خلیفه با تبسم پرسید:

- انت احتیاج على وكيل؟

- نعم.

مسرور باز پس گردنی به او زد.

- لا، لا... لا احتیاج.

خلیفه رو به حاضرین کرد:

- يا ايها الناس تعال اظهار نظر على طريق المجازات.

حاضرین یکی یکی از جابر خواستند و درباره طریقه مجازات

او پیشنهاد خود را بعرض خلیفه رساندند.

پیشنهادات بحدی مخوف بود که دندانهای ماشاءالله خان

از وحشت کلید شده بود. یکی پیشنهاد می کرد او را به چهار اسب

بیندند و اسب ها را در جهت های مخالف بدوانند. دیگری پیشنهاد میکرد زنده بگورش کنند و یکی دیگر میگفت که پوست سرش را بکنند و او را زیر آفتاب تند بگذارند.

عاقبت خلیفه رو به ابوالقصور موصلی کرد :

- ماذا عقیده انت یا ابوالقصور؟

ابوالقصور تعظیمی کرد و بالبخندی شیطانی جواب داد:

- انا عقیدتنا علی مجبور هذا خائن علی تناول الگوشت بدن!

خلیفه توضیح خواست:

- ماذا طریق؟

ابوالقصور توضیح داد که بهتر است تکه تکه از گوشت بدن

ماشاءالله خان ببرند و بخورد خود او بدهند.

ماشاءالله خان که چشمها را گرد کرده بود بمیان صحبت

دوید و پرسید:

- انا تناول الگوشت الخام؟

- نعم.

- اه! انا لایحب الگوشت الخام... وانگهی انت مسلمان یا

ابوالقصور؟

ابوالقصور بالحن تندی جواب داد:

- نعم.

- پس چطور میخواهی گوشت آدم را که حرام است

بخورد يك نفر بدهی؟ . . . ماذا انت مجبورا واحد مسلمان علی

تناول گوشت الحرام؟

خلیفه سری تکان داد و گفت:

- الحق بجانب المتهم... هذا معصیت الکبیر.

همه بزرگان حاضر در مجلس تصدیق کردند که خوراندن

گوشت حرام باندازه خوردن آن معصیت دارد.

خلیفه رو به جعفر بر مکی کرد:

- ماذا عقیده انت یا جعفر؟

جعفر به نوبت خود تعظیمی کرد و نظر داد که معده متهم را از

راه روده با سرب گداخته پر کنند:

- انا معتقد علی مملو معده هذا خائن مع سرب مذاب من

طریق الروده .

ولی ماشاءالله خان دوباره دخالت کرد:

- هذا لا ممکن.

خلیفه با لحن تندی پرسید:

- ماذا؟

ماشاءالله خان جواب داد:

- السرب مذاب ماذا ورود بحالت المذاب فی معده .

- ماذا؟

- برای این که تابه معده برسد سفت می شود... فقد تعال سفت

تا وصول فی معده مساحت الشروع الروده الی معده فقد طویلاً
- الحق بجانب المتهم .

در این موقع مسرور به طرف خلیفه رفت و زیر گوش او
چیزی گفت .

چشمهای هارون الرشید برقی زد و آهسته دستوری به مسرور
داد. مسرور به طرف ماشاءالله خان دوید و با پس گردنی او را از
سالن بیرون برد.

۱۹

وقتی مسرور صاحب عذاب ماشاءالله خان را از سالن بزرگ
بیرون برد خلیفه نقشه پیشنهادی مسرور را برای بزرگان قوم شرح
داد . مسرور خبیث پیشنهاد کرده بود که ماشاءالله خان را ده روز با
خواهر او سامیه در اطاق مجاور قفس شیر مخصوص خلیفه زندانی
کنند و بین اطاق و قفس شیر در ارتفاع دودرعی پنجره‌ای بگذارند
بطوری که ماشاءالله خان ناچار باشد یاد اطاق سامیه زندگی کند
یا از این پنجره خود را در قفس شیر بیندازد.

مسرور معتقد بود که این بزرگترین و مخوفترین مجازاتی
است که میتوان برای متهم خائن تصور کرد . خلیفه عقیده او را
پسندیده بود و وقتی این نقشه را با بزرگان قوم در میان گذاشت

همه حتی دشمنان مسرور بررأی او آفرین گفتند.

چند دقیقه بعد بدستور خلیفه، مسرور میر غضب دوباره ماشاءالله خان را وارد سالن کرد. سامیه هم بدنبال آنها وارد شد. دهن بند انداز مخصوص حرم سرا تا بناگوش باز بود. چشمهایش بطرز غریبی برق میزد. ماشاءالله خان از ترس سامیه خود را پشت سر مسرور پنهان کرده بود.

سامیه با صدای آهسته زیر لب تکرار میکرد:

- یا عزیزى... اناجبك... تعال فى آغوش سامیه.

خلیفه ابتدا رو به سامیه کرد:

- یا سامیه انت فى جریبان الامر؟

- نعم یا سیدی.

- انت قبول؟

- نعم یا سیدی... مع الشوق و اشتیاق.

خلیفه سری بعلامت رضایت تکان داد بعد رو به ماشاءالله خان کرد:

- یا خائن العجمی! انت محکوم به اکثریت آراء علی حبس

بمدت عشرين روز فى واحد اطاق مع سیدتی سامیه قاتل الفیل ...

انت مخیر بفرار و لکن فقد واحد طریق الفرار الی قفس شیر الوحشی...

ماشاءالله خان که درست موضوع را نفهمیده بود پرسید:

- ماذا انت قال یا سیدی؟

خلیفه توضیح داد که باید ده روز در يك اطاق با سامیه زندگی

کند و فقط يك راه فرار دارد و آن به قفس مجاور که شیر درنده خلیفه در آن محبوس است منتهی می شود.

زبان ماشاءالله خان از ترس بند آمده بود بالکنت پرسید:

- ا... ا... ا... انا محبوس مع سا... سا... سامیه؟

- نعم.

رنگ صورتش طوری پریده بود که باعث نگرانی حاضرین

شد. بدستور خلیفه کمی آب سرد بصورت او زدند. ماشاءالله خان

ناگهان حواس خود را باز یافت و فریاد زد:

- ا... ا... ا... انا اعتراض... انا تقاضای استیناف...

انا تقاضای ارجاع علی دیوان الکشور.

خلیفه با لحن تندی جواب داد:

- هذا تقاضا لا مقبول... لا استیناف علی رای محكمة العالی!

بعد رو به مسرور کرد:

- یا مسرور فقد مقرر باجراء المجازات علی صلواة الظهر.

سامیه بطرف خلیفه دوید برای ابراز تشکر خود را روی پای

هرون الرشید انداخت ولی هرون با کراهت و نفرت پای خود را

عقب کشید و گفت:

- لا احتیاج علی تشکر یا سامیه!

ماشاءالله خان را که از فرط وحشت و درماندگی پاهایش

سست شده بود کشان کشان از سالن بیرون بردند.

نزدیک ظهر بود. خلیفه وعده‌ای در حدود سیصد نفر از سران و سرداران و بزرگان بغداد در انتهای باغ وسیع خلد جلوی قفس «ابوجنگل» شیر مخوف خلیفه جمع شده بودند. بدستور خلیفه چندتن بنا و عمله کنار قفس اطاقی ساخته و آماده کرده بودند. طبق نقشه در ارتفاع دو متری پنجره‌ای بین اطاق و قفس شیر باز شده بود که یکنفر می‌توانست از آن عبور کند.

سامیه چهره کربه خود را هفت قلم آراسته بود و در گوشه‌ای انتظار ورود باطاق مخصوص را میکشید. ماشاءالله خان را که نمیتوانست سرپا بسایستد دو نفر از فراشها سرپا نگه داشته بودند. گاهی نگاهی به سامیه می‌انداخت ولی فوراً سر خود را بطرف قفس شیر برمیگرداند. قفس شیر در انتهای باغ کنار تپه بلندی قرار داشت سه طرف قفس میله‌های قطور و یک دیوار آنرا سنگ و خاک تپه تشکیل میداد هیچ راه فراری بنظر نمیرسید.

- یا الرحم الرحمین! ... خودت بدادم برس! ... از بدبختی هفت تیر را هم سر بینه حمام جا گذاشتم. در اینموقع خلیفه دست برهم زد. فراشها ماشاءالله خان را کشان کشان باطاق مخصوص بردند. شیر در قفس مجاور از اینطرف به آنطرف میرفت و گاهی غرش خفیفی میکرد. حاضرین ماشاءالله خان را از پشت پنجره‌ای که مانند پنجره زندان جلوی آن میله‌های آهنین کار گذاشته بودند میدیدند. هرون الرشید به سامیه اشاره‌ای کرد و سامیه مثل يك قهرمان

دو با سرعت عجیبی بطرف اطاق دوید و وارد آن شد. بلافاصله فراشها در سنگین اطاق را از پشت قفل کردند.

سامیه با آغوش باز بطرف ماشاءالله خان دوید. ماشاءالله بسمت دیگر اطاق فرار کرد. حمله و گریز غریبی در اطاق پنج ذرعی شروع شده بود.

خلیفه که بصدای بلند می‌خندید مسرور را برای این فکر عالی مورد تحسین و تشویق قرار داد:

- مرحبا، مرحبا یا مسرور، انت من نوابغ الدنيا ... هذا احسن مجازات علی خائن العجمی.

...

سامیه همچنان با نیش باز بدنبال ماشاءالله خان از اینطرف به آنطرف اطاق میدوید:

- تعال یا عزیزى... تعال یا قلبی... انت زوج العزیز... و ماشاءالله خان مثل موشی که از جلو گربه فرار میکند از جلو او میگریخت:

- یا ارحم الراحمین! ... یا صاحب شب جمعه! و گاهی برای اینکه دل سامیه را به رحم بیاورد حین فرار التماس میکرد:

- تأمل یا عزیزى... تأمل واحد دقیقه...

- انا بیقرار یا قلبی... الانتظار تعال خارج من الحد.

چون وقت ناهار فرارسیده بود خلیفه و همراهان برای خوردن ناهار رفتند و تماشای بقیه این صحنه را برای عصر گذاشتند. ماشاءالله خان از بس اینطرف و آنطرف اطاق دویده بود احساس خستگی میکرد. ناگهان تصمیمی گرفت و با يك خیز دست خود را به لب پنجره‌ای که بین اطاق و قفس بود رساند و خود را بالا کشید. لب پنجره نشست و برای اینکه سامیه نتواند پایش را بگیرد و پائین بکشد پای خود را به داخل قفس «ابوجنگل» شیر درنده دراز کرد.

سامیه هم که از این تعقیب بی‌حاصل خسته شده بود در انتهای اطاق روی يك مخده نشست و بالحن تمسخر گفت:
- انت تعال بمیل والرضاء علی صرف الغدا .
و خودش مشغول خوردن ناهار که در يك سینی بزرگ جاداشت شد. ضمناً برای اینکه اشتهای ماشاءالله خان را تحریک کند مرغ بریان را با مِلچ و ملوچ زیادی بخورد و از لذت آن تعریف می‌کرد:
- هذا لذیذ... مرحبا... مرحبا... واحد سنگدان لذیذ...
هذا مرغ الفربه.

ماشاءالله خان که از گرسنگی و شنیدن این سروصداها دهنش آب افتاده بود زیر لب گفت:
- الهی شکمت کارد بخورد زن!.. اگر تمام دنیا را به من بدهند نمی‌آیم سر سفره تو غذا بخورم. وقتی کارد با استخوانم رسید

خودم را جلو این شیر گرسنه می‌اندازم و جانم را از دست تو خلاص میکنم این شیر وحشی صد درجه بتوشرف دارد.
شیر درنده زیر پای او در قفس باینطرف آنطرف می‌رفت. ماشاءالله خان برای اینکه چشمش به سامیه نیفتد رو به قفس شیر نشست ولی لب پنجره نشیمنگاه خوبی نبود و قسمت عقب بدنش بسختی درد گرفته بود. بخود گفت:

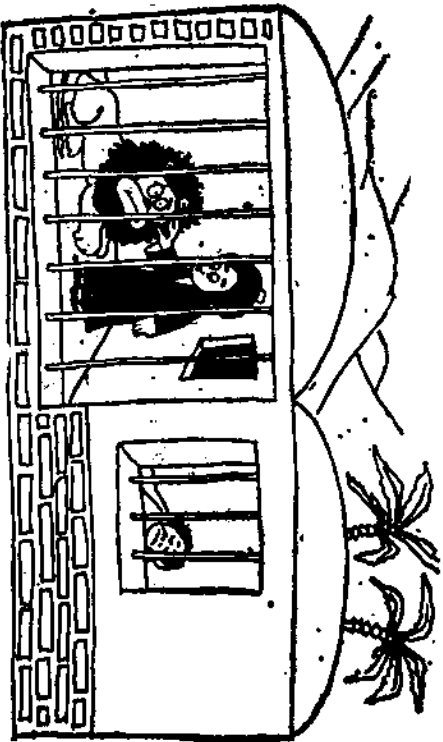
- این دفعه اگر هفت تیر همراهم بود يك دقیقه تأمل نمی‌کردم. البته باین شیر کاری نداشتم كله بولك این سامیه وحشت قلب را سوراخ میکردم... ولی افسوس! معلوم نیست این اکبر آقا کجا رفته... گمان میکنم تا سروصدا را شنیده فرار کرده یا يك جایی پنهان شده است. برای اینکه اگر فرار نکرده بود او را می‌گرفتند و مجازات میکردند! بیچاره تقصیری هم ندارد از ترس جان زده بچاك!
سامیه ناهارش را تمام کرد و روی مخده دراز کشید. لحظه‌ای بعد بخواب رفت و صدای خرخر گوشخراشش بلند شد.
ماشاءالله خان که از گرسنگی و درد قسمت عقب بدن بحال زاری افتاده بود با «ابوجنگل» که زیر پایش خوابیده بود شروع به درد دل کرد:

- طفلك شیر بیچاره!... تو هم باید الان آزاد باشی! توی جنگل باید بگردی و نعره بزنی و با زن و بچه‌ات خوش باشی!
شیر سرخود را بلند کرد و غرش خفیفی کرد.

صدای ناله ماندی گفت:

- اگر این شیر میدانست که من چقدر گرسنه‌ام يك لقمه از آن لاشه‌ای که برایش می‌آوردند بمن میداد این شکم وامانده را سیر کنم.

درد قسمت عقب بدن شدت یافته بود نخستگی اعصاب و بدن و گرسنگی شدید دیگر در او رمقی نگذاشته بود گاهی برمی‌گشت و نگاهی به مخدده‌های راحت و باقیمانده غذا در سینی مسی انداخت ولی چهره و حسناك سامیه و صدای خرخر زنده او را هم می‌دید و می‌شنید. عاقبت تصمیمی گرفت و بخود گفت:



ماشاءالله خان چند لحظه بارنگ بریده بصرکت برچا مانده بود و پشیمانانه می‌گفت

- ماشاءالله چون از آن دنیا و این دنیا چه خبری دیدی؟

آن دنیا از صبح تا غروب بولهای مردم را نگاهبانی میکردی. این دنیا هم باید با سامیه قاتل القیل همسر و همبسترشوی! چطور است

ماشاءالله خان با دست اشاره دوستانه‌ای به او کرد و بخود گفت:

- راستی آن چه فیلمی بود که سینما نشان میدادند...؟ يك شیردرنده ببايك مردبازه دوزی دوست شده بود او را اذیت نمیکرد. کاش این ابوچنگل هم با من دوست میشد واز راه قفس او يك نقیب بخارج میزد.

ولی بعد از لحظه‌ای تأمل فکر کرد:

و شیر که بیخورد با آدم دوست نمیشود آن شیرسینما برای این با آن مرد دوست شده بود که آن مرد يك خاردرشت را از پایش درآورده بود!

بعد با ناامیدی پرسید:

- با ابوچنگل انت لاجراحت فی دست وپا؟
ولی طبیعی است که شیرجوایی نداد.

ماشاءالله خان سری تکان داد و گفت:
- منم خل شده‌ام؛ بیخورد با این شیرحرف میزنم.

ابوچنگل نگاه خشم‌آلود خود را بطرف او برگرداند ماشاءالله خان با نارس و لرز گفت:

- خیلی بیخشدید!... المذرت!

شیر که برای چند لحظه بسراه افتاده بود دوباره زیر پنجره خوابید. ماشاءالله خان به کمال ضعف و درماندگی رسیده بود با

راحت را بکشی و به آن دنیای آخر آخری بروی شاید و ضعت بهتر از حالا بشود!.. حالا که مقدر است ما بدبختی بکشیم چرا این شیر بدبخت زندانی را سیر نکنیم...

ماشاءالله خان مصمیم خود را گرفته بود میخواست خود را در دهان «ابوجنگل» بیندازد. از قیافه این شیر مخوف خیلی خوشش آمده بود. از ترس اینکه دهن و زبان شیر موقع خوردن اوزخم بشود در چیهها و یقه لباس جستجو کرد تا مبادا سوزن یا سنجاقی باقی مانده باشد.

بعد برای آخرین بار نگاهی به آسمان و درختها که از لای زردهای آهن قفس نمایان بود انداخت و زیر لب گفت:

- اگر نامهربان بودیم رفتیم - اگر بارگران بودیم رفتیم . سپس چشمها را بست و خود را از پنجره بداخل قفس شیر انداخت. اندام او با صدای خفه ای در فاصله يك ذرعی شیر بزمین افتاد. با چشمهای بسته بخود گفت :

- ماشاءالله جون از بس گرسنگی کشیده ای دست و پسابت بیحس شده و دندان ابوجنگل را توی بدنت حس نمیکنی!.. کاشکی می فهمیدم از کجای بدنم شروع بخوردن کرده است! مدنی با خود جدال کرد تا راضی شد لای يك چشم را باز کند. ابتدا دستها و سپس پاهای خود را نگاه کرد ولی دست و پایش صحیح و سالم و سر جای خود بود. لای چشم را کمی بازتر کرد و نگاهی بطرف شیر انداخت.

شیر کف قفس خوابیده و سر را میان دستها گذاشته بود، ولی چشمهایش باز بود و مثل اینکه او را نگاه میکرد. ماشاءالله خان ابتدا فکر کرد از شدت اضطراب و بدبختی عوضی می بیند. چشم دیگر را هم باز کرد. اشتباه نمیکرد. شیر خوابیده بود و او را نگاه می کرد. زیر لب گفت:

- خداوندا مثل اینکه به ماشاءالله رحم کردی ... این شیر هم مثل آن شیر سینما با ما دوست شده است!
بعد فکر کرد :

«شاید حالا هنوز موعد غذایش نیست. شاید سیر است.»
برای اینکه تکلیف خود را روشن کند بخود جرئت داد، پا را کمی تکان داد ولی ابوجنگل همچنان نگاه حزن آلود خود را بصورت او دوخته بود.

ماشاءالله خان هر دو پای خود را تکان داد باز حرکتی از شیر ندید، عاقبت بلند شد و نشست. شیر چشمهای ریز خود را بصورت او دوخته بود .

ماشاءالله خان بانوك باضربه خفیهی به دست شیر زد ولی شیر اعتنائی نکرد.

با حیرت گفت :

- این ابوجنگل هم خیلی چرتی است ... یا ابوجنگل انت رستم صولت و افندی بدن! ماذا انت لا تناول هذا طعمه؟.. انت لا اشتها؟

بعد دست خود را بطرف دهن برد و تقلید خوردن در آورد:
- هام... هام... هام... هذا الذیذ!.. احسن من گوشت آهو!
ولی شیراعتنائی نمیکرد، ماشاءالله خان جلورفت و دودستی
توی سرشیر زد و گفت:

- خاک عالم علی راس انت!.. انت شیرولی شیرعلم.
چون شیر بیحرکت بود ماشاءالله خان به التماس افتاد:
- آخرشیر حسابی . من از گرسنگی مردم یا مرا بخور یا یک
فکری بحالم بکن! انا فی شرف الموت من الجوع ... من از دست
آن اژدها بتو پناه آوردم توهم بلغمی مزاج از آب در آمدی!.. انت
بلغمی مزاج یا ابو جنگل!

۲۰

مدتی بود که ماشاءالله خان با شیر حرف میزد و سعی میکرد
با حرکات و اداهای عجیب او را بحرکت و حمله وادارد ولی شیراز
جا تکان نمیخورد. عاقبت خسته شد بسا نوک پا ضربه ای به قسمت
عقب بدن شیرزد و ناامید بزمین نشست.

ولی ناگهان از فرط وحشت برجا خشک شد زیرا از جانب
شیر صدائی بگوشش رسید:
- انت مغز المعیوب ؟

ماشاءالله خان چند لحظه با رنگ پریده بیحرکت برجا ماند
بعد با صدای ناله مانندی گفت:
- من جنی شده ام!...

و شروع بخواندن دعای دفع اجنه کرد ولی لحظه‌ای بعد باز صدائی از طرف شیر بگوشش خورد:
- ماذا ورد والدعا؟

ماشاءالله خان مثل مجسمه سنگی برجها خشك شده بود بسا لکنت زبان گفت:

- فهمیدم... این... این... ابو جنگل بکنفر آدم درسته را بلعیده... آن بیچاره از توی دل حیوان حرف میزند! بعد برای اینکه مطمئن شود اشتباه نمیکند به خود قوتی داد و پرسید:

- ماذا انت؟... انت فی شکم ابو جنگل.

صدا جواب داد:

- لا، انا ابو جنگل.

ماشاءالله خان نگاه وحشت زده خود را به چهره شیر دوخت و پرسید:

-...! انت لا شیر!

- لا، انا بشر فی پوست الشیر!

- ماذا انت فی پوست الشیر؟

ابو جنگل جواب داد:

- هذا حکایت الطویل!...

سپس توضیح داد که نگهبان مخصوص ابو جنگل بوده و چون

ابو جنگل دو روز پیش بر اثر بیماری سختی مرده است، از ترس خلیفه که شیر خود را خیلی دوست داشته پوست او را کنده و خودش در پوست او رفته تا راه فراری پیدا کند.

ابو جنگل جعلی وقتی قصه خود را حکایت کرد پرسید:

- انت قبول هذا حکایت؟

و چون ماشاءالله خان را در جواب مردد دید دست بالا برد و بال زیر گلو را کنار زد ماشاءالله خان سر را پائین برد و نگاهی کرد. چهره لاغر و سیاه يك مرد عرب را دید فوراً گفت:
- انا قبول هذا روایت.

بعد از او پرسید که غذا از کجا می آورد. ابو جنگل توضیح داد که در این چند روزه گوشتی را که برای شیر می آوردند به دخمه‌ای که پشت قمس قرار دارد میبرد و کباب میکند و میخورد. بعد به ماشاءالله خان تعارف کرد که اگر از کباب ظهر او میل دارد برایش بیاورد.

ماشاءالله خان پرسید:

- انت تناول گوشت لاغیر؟

- نعم. لاغذا، غیر گوشت.

فکری بخاطر ماشاءالله خان رسید زیر گوش شیر چیزی گفت بعد از جا برخاست. ابو جنگل درست زیر پنجره قرار گرفت. ماشاءالله خان پا بر پشت او گذاشت و از پنجره بالا رفت. در اطاق

مجاور سامیه هنوز از خواب بعد از ظهر خود بیدار نشده بود .
ماشاءالله خان از آنطرف آهسته بطرف سینی غذا رفت . پنیر و نان
و مقداری موز و پرتقال را بیغل گرفت و بطرف پنجره برگشت .
غذاها را از پنجره به قفس شیرانداخت و خودش را هم بهرزحتمی
بود به آنجا رساند .

بعد دستمالی از جیب بیرون آورد و سفره‌ای پهن کرد .
ابوجنگل هم يك نصفه ران گوسفندکباب شده را از دخمه مجاور
قفس آورد ، غذاها را در سفره گذاشتند .

- به به ، عجب کبابی! ... هذا احسن من کباب شمشیری! انت
ماذا دوغ فی هذا قفس؟

دونفری دوطرف سفره نشستند و مشغول خوردن شدند . وقتی
غذا تمام شد . شیرکه به خمیازه افتاده بود از يك قوطی کوچک حی
بیرون آورد و بدهن انداخت :

ماشاءالله خان با تعجب پرسید :

- ماذا انت تناول يا ابوجنگل!

- هذا واحد نخود تریاک!

- آهان ... پس انت عملی؟

- نعم .

در اینموقع از دور سیاهی خلیفه و همراهان نمایان شد که
برای تماشای آمدند . ماشاءالله خان و ابوجنگل با نگرانی نگاهی
بیکدیگر انداختند .

از ترس برجا خشک شده بودند . خلیفه و همراهان ظاهر آقصد
داشتند بتماشایابیند . ولی درهمین موقع خوشبختانه خلیفه و جمعیتی
که همراه او بودند پس از لحظه‌ای توقف بطرف قصر برگشتند . مثل
اینکه خیر تازه‌ای برای هرون الرشید رسیده بود که موقتاً از تماشای
ماجرای ماشاءالله خان و سامیه و شیرچشم پوشیده بود .

ابوجنگل نفس راحتی کشید و گفت :

- الحمد لله ... انامبتلاء بلرزش من الخوف بعین الدرخت یید .

ماشاءالله خان هم سری تکان داد و گفت :

- انامبتلاء بلرزش من الوحشت بعین اسافل الحلاج .

ابوجنگل با تعجب پرسید :

- ماذا حلاج؟

- حلاج واحد مرد فهو کل اعضاء بدنه مبتلا به لرزش حین -

الانجام وظیفه .

- آهان ... نعم ...

بعد ابوجنگل و ماشاءالله خان مشغول مشورت برای یافتن راه
رهائی شدند . لازم بود که قبل از مراجعت خلیفه و همراهان برای
نجات خود اقدامی بکنند زیرا اگر هرون آنها را در این وضع دوستانه
میدید بیدرنگ فرمان قتل هر دو را صادر می کرد .

بعد از چند دقیقه گفتگو و اصرار ابوجنگل و انکار ماشاءالله خان
سرانجام باتفاق آراء تصمیمی گرفتند . ابوجنگل سنجاق قفل‌های



ابومسقطی سنگ بزرگ را بازحمت جابجا کرد . نقب تاریکی نمایان شد .

ماشاءالله خان سروریش اکبرعجمی را شناخت. از شدت شوق و ذوق نزدیک بود نهره‌ای بکشد ولی رعایت احتیاط را کرد. اکبرعجمی از پشت گلها بیرون آمد و بطرف قفس آمد وقتی نزدیک رسید آهسته گفت:

- سلام ارباب.

ماشاءالله خان غرش خفیفی کرد و گفت:

- انا ابو جنگل!

اکبرعجمی خندید و گفت:

- ارباب شوخی نکن!.. وقتی با آن مرد عرب پوست عوض

میکردید از پشت گلها مراقب بودم.

- آخ قربان قدمت اکبر آقا جون... تو کجا بودی؟

زیر شکم شیر را باز کرد و از پوست بیرون آمد بعد ماشاءالله خان با عجله درون پوست شیر رفت ابو جنگل دوباره شکاف زیر شکم شیر را سنجاق زد و سر و وضع خود را مرتب کرد.

ماشاءالله خان از درون پوست شیر گفت:

- یا ابو جنگل، انت...!

ولی مرد عرب حرف او را قطع کرد:

- انا ابو جنگل. انت ابو جنگل.

- ماذا اسم انت؟

- انا ابو مسقطی!

- خوب، یا ابو مسقطی دیر برنگردی‌ها. من نوب این پوست

شیر از گرما خفه می‌شوم... انافوت من الحاروت! تعال بفوریت!

- لا اضطر اب یا ماشاءالله خان!... السلام علیکم! مرحبا...

ابو مسقطی سنگ بزرگی را که کنار دیوار خاکی قفس قرار

داشت بازحمت جابجا کرد، نقب تاریکی نمایان شد. دستی بطرف

ماشاءالله خان تکان داد و بدرون نقب خزید. ماشاءالله خان که

بشکل شیر در آمده بود به زحمت سنگ را دوباره سر جای اول قرار

داد و دهنه نقب را از نظر پوشاند. تازه مشغول تکان دادن گرد و خاک

یال و دم شده بود که صدای سوت بلبلی آشنا بگوشش رسید با تعجب

برگشت و جلوی میله‌های قفس بنماشاش مشغول شد پس از لحظه‌ای از

پشت چند بته گل سری بالا آمد.

- وقتی ترا دستگیر کردند من خودم را توی راه آب پنهان کردم.
 - آخ اکبر آقا چون اگر بدانی چه بلایی بسر من آورده اند.
 - همه ماجرا را شنیده ام ولی چرا تو پوست شیر رفته ای؟
 - والله قصه اش خیلی دراز است. من از ترس سامیه خودم
 را جلوی ابو جنگل انداختم ولی معلوم شد که ابو جنگل از گرسنگی
 مرده است و این ابو مسقطی که نگهبان شیر خلیفه بوده از ترس غضب
 خلیفه پوست شیر را کنده و خودش توی پوست رفته است.
 - آهان! پس قضیه از این قرار بود؟ در قصر شایع است که
 ابو مسقطی شیر را تنها گذاشته و خودش فرار کرده است... خوب
 نگفتی چرا توی جلد شیر رفته ای؟
 - والله اکبر آقا چون، این ابو مسقطی این چند روزی که توی
 پوست شیر رفته بود يك نقب به خارج زده بود و خیال داشت امشب
 فرار کند. من هم میخواستم با او فرار کنم ولی حرف خوبی زد...
 - چی گفت ارباب؟
 - گفت که اگر ما فرار کنیم تمام قشون خلیفه دنبالمان میکنند
 و چون پول و وسیله نداریم عاقبت دستگیرمان میکنند. بعد
 پیشنهاد کرد که من توی جلد شیر بروم و او از نقب فرار کند ولی قرار
 است دوباره برگردد.
 - از کجا معلوم است که برگردد ارباب؟
 - حتماً برمیگردد... چون قرارمان بر این است که فردا پیش

خلیفه برگردد و بگوید این مدت پیش يك مرتاص رام کننده حیوانات
 وحشی رفته و راه و رسم تربیت کردن شیر را یاد گرفته است و میتواند
 شیر را بهر طریقی که بخواهد برقصاند.
 - خوب، فایده این کار برای تو چیست ارباب؟
 - عجب آدم ساده ای هستی اکبر آقا!... فکر کن مثلاً به خلیفه
 بگویند که میتواند شیر را طوری تربیت کند که زبان بفهمد در این صورت
 هر قدر انعام بخواهد خلیفه مضایقه نمیکند. بکروز دیگر مثلاً میگویند
 به شیر یاد میدهد که بالانس بزند یعنی روی دستها بلند شود...
 - به فرض این که خلیفه پول زیادی به ابو مسقطی بدهد به تو چه
 می رسد ارباب؟
 - چه سنوالی است که میکنی اما قرارداد بسته ایم که هر چه انعام
 گرفت نصف آن را بمن بدهد بعد هم فرار میکنیم و می رویم به مملکت
 خودمان آنجا تا آخر عمر راحت میخوریم و میخوابیم.
 - سهم ما چه میشود ارباب؟
 - زهر مار و سهم!... بتو هم حقوقت را میدهم. یعنی مواجبت
 را دو برابر میکنم.
 - خدا عمرت را طولانی کند، ارباب.
 - خوب، حالا برو يك جایی خودت را پنهان کن. امشب هم يك
 شام خوبی برای من بیاور.
 - مگر اینجا بتو شام نمیدهند ارباب؟

- عجب خری هستی اکبر آقا، يك لاشه گو سفند یا گاو میدهند...
باید شام مرا از بیرون بیاوری.

- چشم ارباب. چی میل دارید؟

- دوتا تخم مرغ نیمرو کن... دوتانان دو آتسه. يك ظرف پلو
خورش... يك میوه ای هم بیاور...
- چشم ارباب.

اکبر آقا نگاهی به اطراف انداخت و آهسته از همان راهی
که آمده بود برگشت.

ماشاءالله خان تنها ماند، در قفس مشغول قدم زدن و تمرین
غرش شد ولی هوا گرم بود و گاهی چنان گرما اذیتش میکرد که کنار
قفس می رفت سنجاق زیر شکم پوست را باز میکرد و با دم پریشم خود
را باد می زد. چیزی نگذشته بود که خلیفه و همراهان دوباره بطرف
قفس شیر برآه افتادند. ماشاءالله خان وقتی آنها را از دور دید سنجاق
زیر شکم را بست و گرد و خاک دم را تکاند و خود را آماده پذیرائی
از هرون الرشید کرد. برای اینکه کاملاً آماده باشد یکبار دیگر تمرین
غرش کرد ولی از بخت بد آب به گلوش جست و به سرفه افتاد. خیلی
نگران شد بخود گمت:

- عجب بخت و اقبالی ما داریم... اگر جلوی خلیفه سرفه
کنیم آبرویمان می ریزد...

بعد با عجله خود را به جوی آبی که از کنار قفس می گذشت

رساند. پوزه را در آب کرد و بهر زحمتی بود کمی آب خورد تا آرام
گرفت. بعد بایال های خود پوزه را پاک کرد و به آمد و رفت در قفس
مشغول شد.

وقتی خلیفه و همراهان نزدیک قفس رسیدند جعفر پرمکی از
پشت میله های پنجره اطاق سامیه را نگاه کرد. سامیه هنوز در خواب
بود و اثری از ماشاءالله خان دیده نمی شد. جعفر ناگهان فریادی از
سینه بر آورد و بطرف هرون الرشید دوید:

- سیدنا و مولانا... فقدا ابو جنگل تناول الخائن العجمی.

خلیفه با تعجب پرسید:

- ماذا؟

جعفر تکرار کرد:

- ابو جنگل تناول ماشاءالله خان.

خلیفه رو به ابو القمصور موصلی کرد و فریاد زد:

- فقد تقصیر انت... انت قال مهملات وانا محروم من رویت

هذا صحنه!

در این موقع یکی از فراشها استخوان ران گوسفندی را که
ساعتی پیش ماشاءالله خان و ابو مسقطی گوشت آنرا خورده بودند
در گوشه قفس دید. فریاد زد:

- فهذا استخوان خائن العجمی!

خلیفه با تحسین و اعجاب سر تکان داد و به قفس شیر نزدیک شد:

در این موقع از پشت میله ها چشمش به چهره متبسم خلیفه افتاد.
باعجله برخاست و تعظیمی کرد.

هرون الرشید باخنده گفت:

- یاسامیه، ماذا ماشاء الله خان؟

سامیه با تعجب نگاهی باطراف انداخت و جواب داد:

- انالا اطلاع یاسیدی!

خلیفه سری تکان داد و گفت:

- انامطلع من حال خائن العجمی!

سامیه با اضطراب پرسید:

- ماذا اطلاع؟

- انا متأسف علی حال انت یاسامیه... فقد ابوجنگل تناول

ماشاء الله خان.

دهن سامیه بازماند. قوت و قدرت حرکت از او سلب شد.

- مرحبا بابو جنگل!... انت اشتها الصاف! مرحبا، مرحبا...!

ابوجنگل غرشی کرد و دوباره دور نفس به حرکت درآمد.

در این موقع ابوالقصور زیر گوش خلیفه چیزی گفت. چشمهای

هرون الرشید برقی زد به تأیید او سر تکان داد:

- الحق به جانب انت!...

بعد آهسته به طرف پنجره اطاق سامیه رفت. فریاد کشید:

- یاسامیه... یا سامیه!...

ولی خواب سامیه سنگین شده بود و بان حرفها بیدار نمیشد.

ناچار بدستور خلیفه بیست نفر از فراشها دهن را بکنار میله های پنجره

گذاشتند و خلیفه يك دوسه گفت:

- واحد... ثانی... ثلاثی...!

یکبار هر بیست نفر همصدانعره کشیدند:

- یاسامیه!

سامیه تکانی خورد بدون اینکه چشمها را باز کند خمیازه ای

کشید. فراشها دوباره فریاد کشیدند:

- یاسامیه!

این دفعه مثل اینکه سامیه واقعاً بیدار شد با چشمهای بسته گفت:

- ماذا انت قال یا عزیزى؟... تعال فی آغوش یا قلبی!

ولی آغوش همچنان خالی ماند. ناچار چشمها را باز کرد

و نگاهی باطراف اطاق انداخت.

شیر چشمها را پاك كرد. ولی خلیفه منتظر عکس العمل دیگری بود.
انتظار او زیاد طولانی نشد. سامیه ناگهان ساکت شد. خون
در چشمهایش دوید، رگ های پیشانی‌ش بالا آمد دندان های يك در
میان را برهم فشرد و چنان نعره‌ای زد که میله های پنجره قفس
بلرزه درآمد:

– الا انتقام ... القاتل ... القتيل ... القتل ... الانتقام
الذيد! ... انا انتقام ماشاءالله خان من هذا شیر ... انا قتلت
هذا ابو جنگل .

خلیفه هم برای اینکه وسیله تفریحی برای خود فراهم کند به
آتش خشم او دامن میزد:

– هذا شیر لا استشمام رایحة الانسانیت! ... هذا شیر قاتل الوحشی!
سپس فرمان داد تا در اطاق سامیه را باز کنند ولی سامیه
بدون توجه بدر اطاق، خود را از پنجره بین اطاق و قفس بالا کشید
و از آن طرف بداخل قفس ابو جنگل پرید.

شیر آنطرف قفس از ترس بر جا خشک شد. سامیه پاهای را
گشاد گذاشته و دستها را مثل يك کشتی گیر که میخواهد به طرف حمله
کند باز کرده بود. از لای دندانها کلمات نامفهومی بر لب می آورد.
خلیفه و تمام حاضرین جلوی قفس جمع شده و نفس ها را در
سینه حبس کرده بودند. دندانهای ماشاءالله خان از ترس کلید شده
بود و سعی میکرد بخود دلداری بدهد:

سامیه که مدتی مبهوت و بی حرکت بر جا مانده بود ناگهان
شروع به کندن موهای سرخاوت خود کرد و شیون و نعره را سرداد:
– یا عزیز ی... یا قلبی... انت ناکام ... یا امیدی یا قلبی ...
خلیفه بی حرکت و خاموش او را نگاه می کرد.
تمام حاضرین از غم و غصه سامیه متأثر شده بودند. ماشاءالله خان
هم که در پوست شیر در قفس میجاورد قدم میزد متأثر شد و بخود گفت:
– بیچاره سامیه! هر چند شکل قورباغه است ولی خوب هر چه
باشد آدم است و دل دارد! بیچاره چقدر مرا دوست داشت!
سامیه طوری ناله و شیون میکرد که در چشمهای ماشاءالله خان
يك قطره اشک نمایان شد. پشت خود را به جمعیت کرد و بایال بلند

« ماشاءالله جون ترس... تو الان در پوست شیر هستی، این عجزه میخواهد ترا بترساند ولی خودش بیشتر از تو میترسد... يك غرش بکن! چرا خفه شده‌ای... يك غرش بکن! »

اما هر چه سعی کرد نتوانست غرش کند. صدا از گلویش بیرون نمی‌آمد. عاقبت سامیه که نگاه وحشتناکش پشت شیر را به لرزه می‌انداخت يك پا را بکقدم جلو گذاشت. شیر بدون اراده يك قدم عقب رفت. سامیه يك قدم دیگر جلو آمد شیر باز عقب رفت. ماشاءالله خان باز به تلقین به نفس متصل شده بود. سعی میکرد زندگی بزرگان و شجاعان جهان را بیاد بیاورد، عاقبت کمی قوت قلب گرفت با تمام قوا غرشی کرد. ولی سامیه هم در همین موقع چنان نعره‌ای کشید که صدای غرش او در آن گم شد و آهسته به طرف شیر جلو رفت.

جعفر برمکی که میخواست از هر موقعیتی برای تضعیف و خوار کردن ابوالقصور موصلی استفاده کند زیر گوش خلیفه گفت:

- یا سیدنا... این زن يك فیل قوی هیکل را به قتل رسانده و بهمین جهت به سامیه قاتل الفیل موسوم شده است... هیچ بعید نیست شیر محبوب خلیفه را هم بایک مشت بدیاری بفرستد. برای يك لحظه تفریح صلاح نیست حضرت خلیفه شیر بساوفای خود را بکشتن بدهند.

خلیفه ناگهان گره بر ابرو انداخت و پس از لحظه‌ای تأمل

فریاد زد:

- یاسامیه، خروج من القفس!

ولی سامیه بدستور او اعتنائی نکرد و همچنان بطرف شیر که از ترس روی زمین نشسته بود رفت. خلیفه دوباره فریاد کشید:

- یاسامیه هذا امر اکید... خروج من القفس!

چون سامیه بدستور خلیفه گوش نداد و از قفس بیرون نیامد، فراشها بدستور خلیفه برای خارج کردن او از قفس يك کمند بطرف سراو پرتاب کردند ولی کمند دور گردن او نیفتاد. با چشمهای دریده به شیر حمله کرد و شیر و سامیه باهم گلاویز شدند.

- یا ارحم الراحمین بدادم برس!... باید هر طور شده سر این کمند را به دست و پای این عجزه بند کنم!

در حین کشمکش، ماشاءالله خان که از ترس دستها را دور پای سامیه انداخته بود او را بزمین غلطاند و بهرزحمتی بود سر قلاب کمند را به پای او انداخت و خود به گوشه دیگر قفس فرار کرد. سامیه در میان گرد و غبار غلیظی که در قفس به پاشیده بود از جا برخاست که دوباره به شیر حمله کند ولی پایش در کمند گیر کرد. فراشها متوجه گرفتاری سامیه شدند و چند نفری با تمام قوا او را به طرف خود کشیدند.

ماشاءالله خان هم از گرفتاری خصم حداکثر سوء استفاده را کرد، غرش کنان به او حمله برد و با دست و پا به سر بیموی

او می‌کوبید.

عاقبت فراشها موفق شدند سامیه را کشان‌کشان تاکنار در قفس بیاورند و او را از قفس بیرون بکشند؛ ولی طوری فریادمیزد و حمله می‌برد که ناچار شدند دستها و پاهایش را ببندند و او را روی دوش بطرف قصر ببرند.

سامیه درحالی‌که روی دست فراشها بطرف قصر برمی‌گشت نعره زد:

- انا انتقام قلبی من هذا شیر... انانقت هذا شیرفی عاقبت..
انا تناول القسم الی روح الماشاء انه خان علی انتقام.

ماشاءالله خان که خیس عرق شده بود برای اینکه حفظ ظاهر بکند در قفس قدم میزد و غرش میکرد.

خلیفه درحالی‌که با اعجاب و تحسین چشم به بال و کوبال او دوخته بود به جعفر بر مکی گفت:

- یا جعفر، من از نجابت این شیر غرق در تعجب هستم!...
بدرستی که شیر نجیب و اصیلی است. بعد از گرفتاری و در کمند افتادن سامیه میتوانست او را با دندان به جهنم بفرستد ولی هیچ اذیت و آزاری باو نرساند.

- سیدنا حضرت خلیفه باید بدانند که ابو جنگل بعد از خوردن آن خائن عجمی دیگر اشتیائی ندارد والا اگر گرسنه بود سامیه را امان نمیداد.

خلیفه رو برگرداند که به قصر برود در همین موقع از دور چشمش به چند نفر از فراشها افتاد که بکنفر را پس گردنی میزدند و کشان‌کشان جلومی آوردند.

وقتی این عده نزدیک رسیدند هرون الرشید نگاهی به مرد لاغر اندامی که پس گردنی میخورد انداخت و فریاد زد:

- هذا ابومسقطی محافظ المخصوص ابو جنگل!

فراشبانی تعظیمی کرد و جواب داد:

- نعم یاسیدی، هذا ابومسقطی محافظ الفراری!

خلیفه نگاه خشم‌آلود خود را بصورت ابومسقطی دوخت و گفت:

- هان!.. انت فرار من قصر یا ابومسقطی؟

ابومسقطی تعظیمی کرد و گفت:

- لافرار یا سیدنا! فی هذا ایام انامشغول به تحصیل الروش

تربیت و تعلیم شیر مع واحد مرناض الهندی!

- تعلیم و التربیت الشیر؟

- نعم یا سیدی! الان انا استاد علی تعلیم الشیر و مراجعت علی

خدمت الخلیفه!

- انت کاذب یا ابومسقطی!

- لا، انا حاضر بامتحان... تأمل علی صباح و مشاهدتی علی

رای العین!

خلیفه بعد از مشورت با ابوالقصور موصلی حاضر شد به ابومسقطی يك روز مهلت بدهد تا او هنر خود را در مورد تعلیم و تربیت شیر بروز بدهد. بعد به فراشها دستور داد که تا ظهر روز بعد از خروج ابومسقطی از قصر جلو گیری کنند.

هو اناریك شده بود خلیفه و همراهان به قصر برگشتند. ماشاءالله خان وقتی با ابومسقطی تنها ماند نگاهی به اطراف انداخت و يك سوت بلبلی کشید. اكبر عجمی که لای درختها پنهان شده بود شام کاملی برای آنها آورد هر سه نشستند و مشغول خوردن شدند.

مدتی از روز گذشته بود ماشاءالله خان در پوست شیر در قفس قدم می زد. بعد از چند دقیقه از دور سرو کله ابومسقطی نمایان شد. ماشاءالله خان تا او را دید فریاد زد:

- ماذا انت تعال يا ابومسقطی!

- انت تعال علی اطلاع خلیفه علی تربیت انت!

و بعد توضیح داد که خلیفه تا یک ساعت دیگر برای تماشای نتیجه تعلیم و تربیت شیر خواهد آمد. ماشاءالله خان بالحن عصبانی از داخل قفس گفت:

- انا عصبانی،

- ماذا!

- فی غیاب انت واحد طفل الشرور تعال فی حوالی القفس!

- سیدنا و مولانا امین ؟

- نعم .

- انت عصبانی من سیدنا امین ؟

- نعم ، هذا طفل الشرور تعال واحد سیخ فی بدن الشیر !

و توضیح داد که امین پسر كوچك خلیفه بابك سیخ به کنار قفس

آمده و آنرا بیدن او فرو کرده است .

ابومسقطی خندید و گفت:

- لاهمیت!... پوست الشیر فقد ضخیم والسیخ لا کارگر الی

پوست الضخیم !

- فقد واحد سوراخ الطبعی فی پوست الشیر و دخل سیخ من

هذا سوراخ وانا احساس الدرد فی بعضی مناطق الحساس البدن!

- لاهمیت!... انان تعال واحد وصله فی پشت هذا منفذ !

ابومسقطی باوقول داد که قسمتهای سوراخ پوست را همان

شب از پشت وصله بیندازد. چند دقیقه بعد دوباره خلیفه و همراهان

بطرف قفس آمدند و ابومسقطی که شلاق بلندی بدست داشت در کنار

قفس بانتظار رسیدن آنها خبردار ایستاد .

ماشاءالله خان در پوست شیر به انتظار رسیدن خلیفه قدم میزد.

هرون الرشید و همراهان نزدیکتر شده بودند ناگهان چشم ماشاءالله

خان به پسر بچه ده دوازده ساله ای افتاد که دستش در دست خلیفه بود

با کمی دقت امین فرزند خلیفه را شناخت آهسی از نهادش برآمد.

آهسته گفت:

- مسقطی جون بدادم برس!... یا ابومسقطی!

ابومسقطی که شلاق بدست خیردار کنار قفس ایستاده بود

بدون اینکه سر برگرداند زیر لب پرسید:

- ماذا؟

- یا ابومسقطی، هذا طفل الشرور تعال و انارؤیت واحد سیخ

فی دست!

شیربان خواست خیال ماشاءالله خان را راحت کند با واطمینان

داد که نخواهد گذاشت پسر بچه بتن او سیخ فرو کند ولی ماشاءالله خان

که هنوز شرارت بچه را فراموش نکرده بود سخت بی تاب می کرد.

در حدود صد نفر از بزرگان و ندیمان و فراشان خلیفه همراه

او بودند. پسر بچه ده دوازده ساله خلیفه سعی میکرد دست خود را

از دست پدرش بیرون بیاورد و بطرف ابوجنگل برود خلیفه او را

مانع می شد.

- انت شرور یا امین! انالایحبا الاطفال الشرور!

بعد روبرو ابومسقطی کرد.

- هان... یا ابومسقطی ماذا اخبار الجدید؟

ابومسقطی تعظیمی کرد.

- سلامت الحضرت الخلیفه!

- انت موفق فی تعلیم و تربیت ابوجنگل؟

- نعم.

- انت حاضر بالامتحان؟

فراشها چند قالی بزرگ پهن کردند خلیفه و بزرگان قوم روی

مخده های اطلس نشستند ظرفهای میوه و آجیل در مقابل آنها ردیف

شد.

خلیفه يك موز برداشت و مشغول خوردن شد. در این موقع امین

پسر خلیفه دست دراز کرد و يك پرتقال و يك موز برداشت. خلیفه

محکم پشت دست او زد و آهسته گفت:

- انت لانتعلیم و التربیت یا امین!

ماشاءالله خان که از داخل قفس با حسرت چشم به میوه ها

دوخته بود وقتی پشت دستی خوردن امین را دید با خود گفت:

- دلم خنك شد! کاشکی آزاد بودم من هم يك کتک حسابی

باین بچه میزد!

خلیفه برای آرام کردن امین که گریه اش گرفته بود باو اجازه

داد برود و با شیر بازی کند پسر بچه سیخ کباب را که زمین گذاشته بود

برداشت و بطرف قفس دوید ولی ماشاءالله خان درست وسط قفس

نشسته بود و به میله ها نزدیک نمی شد.

- آره! بنشین بانتظار که من بیایم نزدیک میله ها! ارواح

الابوی!

خلیفه بعد از خوردن چند موز و پرتقال روبرو ابومسقطی کرد.

- یا ابومسقطی انماوافق علی شروع العمليات !
 ابومسقطی تعظیمی کرد وشلاق بدست بطرف قفس برگشت
 وقتی روبروی ماشاءالله خان و پشت به خلیفه قرار گرفت چشمکی
 به ماشاءالله خان زد وباصدای بلند گفت :
 - یا ابوجنگل ماذا محل الحبيب ؟
 شیردست را بالای سربرد ولی یکباره مثل اینکه ناراحت شد
 بالحن عصبانی وصدای آهسته گفت :
 - ماذا انت قال یا الاغ ! انت ماذا شعور !
 ابومسقطی که از عصبانی شدن ناگهانی ماشاءالله خان
 سردر نمی آورد آهسته پرسید :
 - ماذا انت عصبانی ؟
 - انالاميمون ! اناشير !
 - ماذا اهميت يا ماشاءالله خان ! هذا واحد وسيله على كسب
 الفلوس ! تفكر واحد دقيقه يا حبيبي !
 ماشاءالله خان هرطور بود پاروی عزت نفس خود گذاشت
 وحاضر شد رل میمون را بازی کند . ابومسقطی باز باصدای بلند
 گفت :
 - یا ابوجنگل ماذا محل الخصم ؟
 شیردست را بطرف قسمت عقب بدن برد .
 خلیفه و حاضرین با هیاهوی غریبی شروع به تحسین و تمجید

کردند .

- مرحبا، مرحبا . ابومسقطی ! انت من نوابغ الدنيا !
 ابومسقطی مثل یک رئیس ارکستر برگشت و تعظیمی کرد
 سپس دوباره روبه شیر کرد و پرسید .
 - یا ابوجنگل انت يحب السيدنا ومولانا خلیفه هرون الرشید؟
 شیر با پائین آوردن سر جواب مثبت داد .
 صدای تحسین و تمجید حاضرین بلند شد و خلیفه دو کیسه پراز
 سکه های طلا بطرف ابومسقطی انداخت . ابومسقطی کیسه ها را
 برداشت و بوسید و خواست در جیب بگذارد ولی صدای آهسته اعتراض
 ماشاءالله خان او را برجا خشک کرد .
 - آهای ابومسقطی ! بما برگ نزن ! یکی از این کیسه ها را
 بده بیاد ! تعال واحد کیسه !
 ابومسقطی با لحن التماس آهسته گفت :
 - الشیر لا یحب الفلوس !
 - هذا شیر متفاوت من جماعت الشیر . هذا شیر یحب الفلوس !
 ابومسقطی ناچار آهسته یکی از کیسه ها را بطرف شیر انداخت .
 ابوجنگل بایک خیز روی آن پرید و آهسته آنرا بداخل پوست
 انداخت .
 خلیفه در این موقع باخنده صدا زد .
 - یا ابومسقطی ، تکرار هذا سؤال علی مورد ابوالقصور -

موصلی!

ابومسقطی روبه شیر کرد:

- یا ابوجنگل انت یحب ابوالقصور موصلی!

شیر بعلامت جواب منفی سر را بالا برد. صدای خنده شدید خلیفه و جعفر برمکی و سایر بزرگان بلند شد. خود ابوالقصور هم با جبار خندید.

خلیفه وقتی آرام گرفت گفت:

- مرحبا یا ابومسقطی... هذا شیر منبع الهوش والسلیقه...

تکرار هذا سئوال فی خصوص واحد من النساء!

ابومسقطی پس از لحظه ای تأمل روبه ابوجنگل کرد.

- انت یحب السامیه قاتل الفیل؟

شیر چند بار سر را تکان داد خلیفه در حالی که دست روی شکم گذاشته بود به تهقه می خندید. پس از لحظه ای یک کیسه سکه طلا بطرف ابومسقطی انداخت.

ماشاء الله خان آهسته گفت:

- آقا مسقطی بی زحمت تعال فلوس!

- هذا واحد کیسه!

- نصف هذا فلوس متعلق علی هذا جانب!

- انالا فرصت الشمارش والتقسیم!

- تعال هذا کیسه و تصاحب فلوس البعدی!

ابومسقطی ناچار کیسه را باوداد.

۲۲

مدتی بود که سرو صدای خنده و شغف خلیفه و همراهان فضای باغ را پر کرده بود. ابومسقطی هم شیرین کاری روی شیرین کاری بگردن ماشاء الله خان که از گرما در عرق غوطه میخورد می گذاشت.

- یا ابوجنگل! انت یحب السیدنا محسنه همشیره سیدنا هرون الرشید؟

ولی ایندفعه شیر هیچگونه حرکتی نکرد. ابومسقطی چند بار سئوال را تکرار کرد تا عاقبت شیر با صدای خفه و آهسته گفت:

- انامقلب!... فقد تعال فی مغزی خاطرات الحمام و اندام المحسنه فقد دندان کلید!

- انت فی حال العادی؟

سپس دور قفس شروع بدویدن کرد . خلیفه و همراهان همه از جا پریدند .

ابومسقطی بارنگ روی پریده آهسته پرسید :

- ماذا اتفاق یا ماشاءالله خان ؟

ماشاءالله خان که دیگر موقعیت را تشخیص نمیداد باصدای

بلند جواب داد :

- فقد سنجاق قلبی تعال فی قسمت المخصوص البدن !

سنجاق قلبی که دم شیر را به کنار بدن متصل میکرد طوری

بدن او فرورفته بود که ماجرای شیر شدن را فراموش کرد و بایک

حرکت تند پوست شیر را از تن در آورد و برپایستاد .

خلیفه و حاضرین مثل آدمهای برق زده بر جا خشک شدند

صدا از گلوی هیچکس بیرون نمی آمد .

ماشاءالله خان بدون اعتنا بحضور آنها سنجاق را از گوشت

بدن خود بیرون کشید . عرق بر پیشانی نشسته بود .

حالت بهت و حیرت خلیفه و حاضرین زیاد طول نکشید . ناگهان

صدای فریاد هرون الرشید شنیده شد .

- هذا خائن العجمی !

و برگشت که ابومسقطی را پیدا کند ولی ابومسقطی مثل اینکه

آب شده و در زمین فرورفته بود .

خلیفه با چشمهایی که از فرط غضب مثل دو کاسه خون شده

- نعم .

شیر در مقابل ابومسقطی سرفروود آورد . خلیفه و همراهان

باز با فریاد و هلهله نبوغ ابومسقطی و هوش را تحسین کردند .

ابومسقطی که از شدت خوشحالی روی پابند نبود روبه خلیفه

کرد :

- هذا شیر مهارت المخصوص علی رقص العربی !

و در مقابل نگاههای متحیر خلیفه و همراهان شلاق را بکناری

انداخت و شروع بدست زدن و خواندن بکه تصنیف عربی کرد .

- تعال... تعال... یا حبیب.. تعال تعال یا حبیب... حالی حالی

لاوالا...

و شیر شروع به رقص و فر دادن با آهنگ آواز او کرد .

- مرحبا، مرحبا، مرحبا...

ابومسقطی که بیش از پیش بهیجان آمده بود آهنگ را تندتر

کرد .

- تعال تعال... تعال... تعال تعال و تعال... تعال تعال و تعال...

حالی حالی لاوالا...

شیر با همان سرعت قسمت عقب بدن را فرمیداد و بالا و پائین

میردیکبار که سر پابند شد و پشت را بزمین زد ناگهان عربده و حشتناکی

کشید :

- آی... آی... آی...

بود شمشیر از غلاف کشید و فریاد زد :

- انامجازات الهذا خائن العجمی !

و با فریاد دیگری دستورداد در قفس را باز کنند. دندانهای
ماشاءالله از ترس کلید شده بود.

قیامتی شده بود تمام بزرگان قوم و فراشها درهم و برهم مشغول
تیز کردن شمشیرها شده بودند فراشها در قفس را باز کردند. ولی
هیچکدام جرئت نمیکردند جلو بیایند داستان شجاعت ماشاءالله خان
روئین تن را که از صدها مهلکه سالم گذشته بود همگی شنیده بودند
و در این لحظه خطرناک جسارت پیش رفتن نداشتند. در قفس کاملا باز
بود ولی فراشها چند قدم با آن فاصله داشتند و پیاپی به یکدیگر تعارف
میکردند که جلو بروند. هرون الرشید که نه دلش از این مرد عجمی
کمی میترسید مدام به فراشها دستور میداد که جلو بروند و او را
زنده دستگیر کنند.

ماشاءالله خان هر بار سعی میکرد چیزی بگوید از ترس صدائی
شبهه اره برقی که الواری را میبرد از دهنش خارج میشد و فراشها
يك قدم عقب میرفتند.

- یا... یا... یا... ارحم الراحمین بدادم برس ! ایندفعه اگر
بدست اینها بیفتم فی الفور از وسط دوشهام میکنند.

در اینموقع چشمش به امین پسر خلیفه افتاد که سیخ بدست در
محوطه خالی بین فراشها و قفس یعنی تقریبا در آستانه در قفس ایستاده

و او را تماشا میکرد یاد فیلم جنایتکاران نیویورک که در تهران
دیده بود افتاد تأمل را جایز ندید. به تقلید جنایتکار خطرناکی که در آن
فیلم دیده بود بایک خیز پسر بچه را از جا بلند کرد و بدون قفس کشید
بعد گوش بچه را گاز یواشی گرفت بطوریکه جیغ بچه بلند شد بعد
بالحن تهدید فریاد زد :

- یا هرون الرشید! اذا تعال واحد قدم الاضافی فقد قطع گوش
الامین !

خلیفه بارتک روی پریده به فراشها دستورداد :

- تعال عقب !

ماشاءالله خان آهسته زیر گوش بچه که در بغل او می لرزید
گفت :

- لاهراس ! هذا واحد شوخی !.. واحد آرتیست بازی !..
اما بشرط السکوت !

بچه کمی قوت قلب گرفت. ماشاءالله خان دوباره با همان لحن
فریاد زد :

- یا هرون الرشید، الدستور علی مستخدمین کل شمشیر فی غلاف !
خلیفه باز در مقابل تهدید ماشاءالله خان تسلیم شد و به فراشها
دستورداد :

- کل شمشیر فی غلاف !

ماشاءالله خان که دوباره سر را نزدیک گوش امین برده بود

باخود گفت: «خوب شد جازدند و گرنه من که گوش بر نیستم وانگهی
باین گوش با این کثیفی محال است دهن بزخم؛ بعد باختم به بچه گفت:
- ماذا گوش الكثیر؟ انت لا استحمام؟

همچنان که بچه را به بغل داشت آهسته و قدم بقدم جلو آمد از
نفس خارج شد و از میان فراشها که راهی برای او باز کرده بودند
عبور کرد وقتی بیست قدم از جمع حاضرین فاصله گرفت ناگهان بچه
را زمین گذاشت و با حداعلی سرعتی که میتواند پا بفرار گذاشت.
فراشها و بزرگان قوم پس از چند لحظه بهت و حیرت بخود آمدند
و دسته جمعی دنبال او شروع بدویدن کردند.

ماشاءالله خان بطرف قصر میدوید و جمعیت شمشیر بدست
و ناسزاگویان دنبالش میدویدند.

- های تعال... وای تعال... القاتل... الخائن العجمی. التوقف..

التوقف...

ماشاءالله خان بطرف مقصد معینی میدوید. دوسه نفر از فراشها
جلوی در ورودی قصر خواستند او را بگیرند ولی از ترس جان چنان
تنه ای به آنها زد که بر زمین غلطیدند. باهمان سرعت راهروهای
قصر را زیر پا گذاشت و به سالن بزرگ زنان حرمسرا وارد شد. صدای
جیغ و فریاد زنها درو پنجره را بلرزه درآورد. ماشاءالله خان از میان
آنها خود را به دردیگر سالن رساند و خارج شد. چندتن از خواجهها
به تعقیب او پرداختند ولی فراشها و مستخدمین وقتی جلوی سالن بزرگ

حرمسرا رسیدند دیگر نتوانستند وارد شوند.

ماشاءالله خان وقتی سر برگرداند چند نفر از خواجهها را
مشغول تعقیب خود دید يك شمعدان بزرگ را از کنار راهرو برداشت
و بطرف آنها ایستاد و فریاد کشید.

- تعال جلو اذا انت مُرد!
خواجهها وحشت زده برجا ایستادند.

ماشاءالله خان قوت قلب گرفت و نعره زنان بدنبال آنها دويد.

- از پس شما خواجه پیروكها که برمی آیم!

خواجهها هر کدام از طرفی فرار کردند. ماشاءالله خان لحظه ای

نفس تازه کرد سپس بطرف در حمام دويد. سه نفر از زنهای خلیفه
سربینه حمام بودند بادیدن او فریادی کشیده و بداخل حمام فرار
کردند. ماشاءالله خان باعجله در گوشه ای مشغول جستجو شد.
پس از چند لحظه چشمهایش برقی زد هفت تیر خود را که سربینه
جا گذاشته بود پیدا کرد. برای دفاع از جان خود تصمیم داشت
این دفعه از آن کمال استفاده را بکند.

- شش تا گلوله دارم... با پنج تاش از خودم دفاع میکنم آخری

را هم نگه میدارم که اگر دیدم گرفتاری حتمی است كلك خودم را
میکم!

هفت تیر را بکمر بست و از در کوچکی به راهروی تازه ای قدم
گذاشت. هنوز چند قدم طی نکرده بود که از یکی از اطاقها محسنه

خواهر خلیفه بیرون آمد . ماشاءالله خان بادیدن اوناگهان منظره حمام را بیاد آورد دندانهایش کلید و دست و پایش خشک شد. هر قدر خواست چیزی بگوید یا حرکتی کند موفق نشد. محسنه تبسم قشنگی بر لب داشت و او را نگاه میکرد .

عاقبت باصدای دلنشین خود گفت :

- یا عجمی ، انت شجاع . انا حیک باماشاءالله خان .

دست و پای ماشاءالله خان سست شده بود نزدیک بود از شدت ضعف بر زمین بنشیند و خود را به قضا و قدر بسپارد . ولی در همین موقع از یک درد بگریز راهرو سرو کله و حشمتك سامیه نمایان شد . تاماشاءالله- خان را دید آغوش باز کرد و بطرف او دوید .

- یا قلبی .. یا حبیبی .. انت فی قید الحیات ؟

همین ضربه روحی کافی بود که ماشاءالله خان ناگهان قوای

تحلیل رفته خود را بازیابد .

روبه محسنه کرد و فریاد زد .

- یاسیدتی ! .. انا بخشش عطای انت به لقای هذا وحشت القلب !

و دوباره پابفرار گذاشت . محسنه و سامیه هم دنبال او دویدند .

- توقف یا قلبی .. توقف یا حبیبی .

ماشاءالله خان به انتهای راهرو رسید چون آنرا بسته یافت بدون تأمل خود را از پنجره بخارج پرت کرد . خوشبختانه پنجره بازمین فاصله زیادی نداشت و توانست پس از لحظه ای از جا برخیزد

باز چند لحظه بدون هدف در باغ دوید . ناگهان ناامیدی بروجودش غالب شد زیرا خلیفه و تمام مستخدمین و فراشها و سربازان محافظ و چندین سگ قوی هیکل او را محاصره کرده بودند و از چهار طرف نزدیک میشدند .

ماشاءالله خان ناچار ایستاد و هفت تیر را از جلد بیرون آورد و روبه آسمان کرد :

- خدایا اگر اینها را کشتم مرا ببخش چاره دیگری ندارم .

صدای زوزه و واق واق سگها در مغزش طنین می انداخت فریادهای قراولان و فراشان و صداهای گوشخراش خواهجه ها مقاومت اعصاب او را درهم شکسته بود . مهاجمین به چند قدمی او رسیده بودند . شمشیرهای براق هر لحظه نزدیک تر میشد .

ماشاءالله خان هنوز در تیراندازی مردد بود ولی وقتی در میان مهاجمین چهره کریه سامیه را دید تصمیم خود را گرفت چشمهایش را بست و دور خود شروع به چرخیدن و تیراندازی کرد .

- درق .. درق .. درق .. درق ..

دستها پشت گردن ترسان و لرزان از جا بلند شدند .
آقای ارفاق که دستش با هفت تیر می لرزید خطاب به جمعیت
که جرئت نمیکردند سر بلند کنند فریاد زد :
- تمام شد . خیالتان راحت باشد . بلند شوید . دزدها را
گرفتم .

کارمندان و مشتریهای بانک تک تک و آرام بهت زده و متوحش
بلند شدند چند لحظه مبهوت آقای ارفاق را که هفت تیر بدست مقابل
دو دزد خلع سلاح شده ایستاده بود نگاه کردند . بعد سرها بطرف
سرسرای ورودی بانک که صدای چهار گلوله از آنطرف آمده بود
برگشت . کارمندان تقریباً همصدا فریاد زدند :
- ماشاءالله خان !

ماشاءالله خان که هفت تیر بدست مبهوت بر جا ایستاده بود و از
لوله هفت تیرش هنوز دو دبلند میشد حرکتی نکرد .
کارمندان وعده ای از مشتریها بطرف او دویدند ولی ناگهان
صدای فریاد ماشاءالله خان همراه بانتهید هفت تیر بلند شد :
- التوقف!... ومن نعال واحد قدم جلو فقد قتلوفی المجلس !
از کلام ماشاءالله خان چیزی فهمیده نمیشد ولی قیافه تهدید
آمیزش همه را سرجا خشک کرد . عاقبت یکی از کارمندان با صدای
آهسته ای گفت :

- ماشاءالله خان ! دزدها اینها بودند که دستگیر شدند . منم ...

در سالن بزرگ بانک با بلند شدن صدای چهار گلوله پیاپی
تمام جمعیت از کارمند و مشتری خود را با سینه بزمین انداختند و سکوت
مرگباری سالن را فرا گرفت . پس از لحظه ای آقای ارفاق رئیس بانک
که او هم به سینه روی زمین بی حرکت افتاده بود کمی سر را بلند کرد
در دو قدمی خود هفت تیری را روی زمین دید آهسته دست دراز کرد
و آنرا برداشت و ناگهان بایک حرکت سریع به نخاست و رو به دو
مردی که کنار هم روی زمین به سینه افتاده بودند فریاد زد :
- بی حرکت و گرنه مغزتان را داغون میکنم! ... دستها
پس گردن خیلی آرام بلند شوید !
دو مرد که نیمی از صورت خود را با دستمال پوشانده بودند ،

پولهای بانک و جان مردم را نجات دادی! اگر تو بموقع نرسیده بودی حالا معلوم نبود کی مرده بود و کی زنده و پولها کجا!
ماشاءالله خان که هنوز از موقوف درست سردر نیاورده بود زیر لب فقط گفت:

- اختیار دارید جناب رئیس...

در همین موقع مأمورین رسیدند به سارقین دست بند زدند و آنها را جلو انداختند که ببرند. یکی از مأمورین کیسه پر از اسکناسها را که روی زمین افتاده بود برداشت و مشغول بستن در آن شد. آقای ارفاق صدا زد:

- بینم آقا... این کیسه را چه کار دارید میکنید؟

- مدرک جرم است باید با سارقین ببریم بعد از صدور قرار تشریف میآورید تحویل میگیرید.
فریاد آقای ارفاق بلند شد:

- آقا اینها تمام موجودی بانک است که دزدها تو کیسه کرده بودند الان بانک چکهای دست مردم را چطور پرداخت کند؟
اینرا گفت و بزور کیسه را از دست او گرفت.

مأمور دیگری که ظاهراً سمت ریاست داشت حرفهای آقای ارفاق را تصدیق کرد. بعد از آقای ارفاق خواست که هفت تیر سارق را که همچنان در دست داشت باو بدهد.

آقای ارفاق ناگهان بدست خود که همچنان دسته هفت تیر را

اضطرار پور... حواست کجاست.
این کارمند سپس بخود جرئت داد و قدمی جلو گذاشت.
باز فریاد ماشاءالله خان بلند شد:
- واحد قدم جلو، وانت فی شمار الاموات!
کارمند مبهوت دوباره فریاد زد:
- چه مرگت است ماشاءالله خان؟ منم اضطرار پور... اکبر...
در همین موقع محمود آقا نگهبان دیگر بانک یک نه لیوان آب بصورت ماشاءالله خان پاشید. ماشاءالله خان تکانشی خورد هفت تیر را بطرفی پرت کرد و خود را در بغل کارمند انداخت و فریاد زد:

- الهی شکر که ترا پیدا کردم... خدا را صد هزار مرتبه شکر.
ناگهان سروصدای هلله و فریاد از همه طرف بلند شد.
کارمندی که ماشاءالله خان دست بگردن او انداخته بود از شدت تأثر بگریه افتاد و گفت:

- بین طفلک ماشاءالله خان از اینکه من زنده ام... یعنی ماها زنده ایم چه حالی شده!
آقای ارفاق در حالیکه هفت تیر بدست لحظه ای از دو سارق غافل نمیشد یکجوری بطرف ماشاءالله خان آمد. دست چپ را بگردن او انداخت و با کج کردن لب گونه او را بوسید و بصدای بلند گفت:
- آفرین پسرم... هزار آفرین که با این شجاعت خارق العاده

می فشرد لحظه ای خیره شد. رنگش سفید شد. دستش به لرزه افتاد. سیاهی چشمهایش بهم نزدیک شد. از لای لبهای رنگپریده اش اصوات نامفهومی درآمد:

...م...م...م...من...ه...ه...هفت تیر...ه...ه...ه...نی...نی...نی...

و باتمام قدمثل يك مجسمه سنگی سقوط کرد که اگر یکی از کارمندان او را نگرفته بود برخورد کاسه سرش با آجر سمتی کف سالن فاجعه ای بوجود میآورد.

در دفتر وسیع آقای ارفاق مرد مسن متشخصی که سرش بکلی بی مو بود روبروی میز آقای ارفاق نشسته بود. آقای ارفاق در حالیکه سر را زیاده از حد بطرف مرد طاس دراز کرده بود گفت:

همانطور که عرض کردم، جناب آقای زمردنهاد، این جوان واقعاً باشجاعت کم نظیری باعث شد که مقدار هنگفتی از پول بانک را نجات بدهد و شاید عده زیادی از کارمندان بانک جان خودشان را مديون او باشند.

بله بله میدانم، این دوسه روزه تمام خبر روزنامه ها راجع به او است. اما خود جنابعالی هم واقعاً فداکاری بزرگی کردید.

خوب، البته در مرحله دوم بنده هم وظیفه انسانی و وجدانی

خودم را انجام دادم.

- اصلاً چطور شد که شما آنموقع در سالن بودید، آقای ارفاق؟

- عرض شود که من معمولاً هر روز یا یکروز در میان سری به سالن بزرگ میزنم که از حسن جریان کارهای بانک و طرز برخورد کارمندان با مشتریهای بانک مطلع بشوم. من تازه وارد سالن شده بودم، داشتم بطرف گیشه بروات وصولی میرفتم. غیر از کارمندان در حدود هفتاد هشتاد نفر هم ارباب رجوع جلوی گیشه ها ایستاده بودند یا روی مبلها در انتظار نوبتشان نشسته بودند. یکدفعه من صدای فریادی از پشت سرم شنیدم. صدای خشنی بود: «هیچکس از جایش تکان نخوردا». وقتی سر بر گرداندم دیدم دو مرد که تازیر چشمه اشان را بادستمال پوشانده بودند هفت تیر بدست رو به جمعیت و کارمنداها ایستاده اند. من از ترس سر جابیم خشک شدم... البته نه برای خودم، بلکه برای کارمنداها و مشتریها میترسیدم. وقتی یکی از دزدها دستور داد که همه در يك طرف سالن کنار دیوار بایستند من برای حفظ جانشان دستور دادم که فوراً اطاعت کنند. یکیشان دو صندوقدار را بانهید هفت تیر جلوی صندوقها برد و تمام اسکناسها را در يك کیسه ریخت. بعد رو بمن فریاد زد: «بیا جلو».

بعد کلید گاوصندوقها را خواست...

- از کجا شما را می شناخت؟

- از دستوری که به کارمندان داده بودم که اطاعت کنند فهمیدند

دارم بنظرم رسید که... باز هم تکرار میکنم ممکن است فکر مضحکی باشد... بنظرم رسید که برلیان است. البته با عقل سالم جور در نمیآید که برلیان باین درشتی وجود داشته باشد.

- به چه درشتی؟

- شاید... شاید باندازه بیک گردوی درشت.

آقای زمر زنهاده خنده ریزی را سرداد و گفت:

- جناب آقای ارفاق برلیان باین اندازه اگر باشد اسمش در تمام

کتابها و کاتالوگهای جواهرشناسی هست. مطمئن باشید از این

کریستالهای معمولی است.

آقای ارفاق شانه بالا انداخت و گفت:

- البته با احتمال قوی...

- نخیر احتمال نیست یقین است. از خودش چیزی نپرسیدید؟

- نه. ولی دربان دوم بانک که خیلی به او نزدیک است میگفت

از او سوال کرده است.

- چی جواب داده؟

- چرت و پرت... گفته است که انگشتر برلیان است.

- نپرسیده از کجا آورده است؟

- خنده تان میگیرد جناب زمر زنهاده. این پسر یک خل خلی هائی

دارد. در جواب گفته هرون الرشید آنها را به او بخشیده است.

صدای خنده ریز آقای زمر زنهاده در اطاق طنین انداخت.

من باید سمعی داشته باشم، رئیس یا معاون... بهر حال من برای حفظ جان کارمندان دستور دادم کلیدها را به آنها بدهند. درست همین موقع این پسر واقعاً شجاع و نترس چهار تیر هوائی پشت سر هم به در و دیوار شلیک کرد. دزدها قبل از همه وحشت زده خودشان را بزمین پرتاب کردند طوری که اسلحه از دستشان افتاد. وقتی سرم را بلند کردم دیدم هفت تیر یکی از آنها نزدیک دست من افتاده...
- بله جریان مفصل حادثه را در روزنامهها خواندم. نتیجه این فیلمهای کانگستر بازی غیر از اینهم نمیتواند باشد. ولی عذر میخواهم جناب آقای ارفاق در تلفن فرمودید راجع به جواهر باینده امری داشتید.

آقای ارفاق در صندلی خود جا بجا شد و گفت:

- هان! مسئله اینجاست که این ماشاءالله خان ما حالا حق بزرگی بگردن همه ما دارد و البته تا حدود امکان فداکاریش را هم جبران کرده ایم و میکنیم. اما بعد از حادثه وقتی من برای تشکر از خدماتش با او صحبت میکردم متوجه شدم که یک انگشتر بانگین فوق العاده درشتی بدست دارد. درحالی که قبل از آن هیچوقت انگشتر بدست نمیکرد. اول فکر کردم از این هوسهای جوانی سرش زده و یکی از این انگشترهای شیشه ای را خریده به انگشت کرده... ولی شاید فکر احمقانه ای باشد... درخشش و تلو لوی غریبی دارد. خواهش میکنم بمن نخوانید ولی من بامختصر آشنائی که با جواهرات

در حالیکه شانه‌هایش از خنده تکان می‌خورد گفت :

- چرا نگفته رامسس دوم باو بخشیده؟!

آقای ارفاق هم بزحمت باخنده او همراهی کرد. بعد گفت :

- در هر حال آقای زمردنهاد، یکدفعه هم بخاطر من این خواهش

احمقانه بنده را قبول نفرمائید. من دلم برای این جوان میسوزد.

میخواهم خیالم راحت باشد که یکوقت خدای نکرده یک حماقتی

نکرده باشد.

آقای زمردنهاد بزحمت خنده خود را فرو خورد و گفت :

- بخاطر جنابعالی چشم .

- از طرف دیگر اگر بعد از این مدت درستی و صداقت انحرافی

پیدا کرده باشد وجودش در بانک...

- جناب آقای ارفاق، امر بفرمائید بیاید اینجا، بنده خیالتان

را راحت میکنم .

آقای ارفاق زنگ زد و به پیشخدمت گفت که به ماشاءالله خان

بگویند به اطاق او بیاید .

چند لحظه بعد در حالیکه صدای خنده آقای زمردنهاد بلند بود

ماشاءالله خان دستی به در زد و وارد اطاق شد .

- سلام عرض کردم . باینده امری داشتید .

- سلام جنابم، بیاجلو ماشاءالله خان، میخواستم بازراجع

به حفاظت بانک...

حرف خود را قطع کرد و روبه آقای زمردنهاد کرد :

- راستی، اجازه بفرمائید آقای ماشاءالله خان محافظ شجاع

بانک را خدمتان معرفی کنم .

آقای زمردنهاد گفت :

- بله بله، آقای ماشاءالله خان، از روی عکشان که در همه

روزنامه‌ها چاپ شده شناختم. واقعا آقا، باید بشما برای این شجاعت

کم نظیر تبریک بگویم .

ماشاءالله خان سر را بزیر انداخت :

- اختیار دارید آقا وظیفه ما بود .

- بهر حال خیلی خوشوقت شدم از آشنائی باشما .

- مرحمت دارید آقا .

آقای زمردنهاد اشاره به دست ماشاءالله خان کرد :

- انگشتر خیلی قشنگی دارید . اما این سنگ باین درشتی روی

دستان سنگینی نمیکند ؟

- اوائل ناراحتم میکرد، اما حالا به وزنش عادت کرده‌ام .

ولی میدانید این سنگ نیست برلیان است .

آقای زمردنهاد باتسبی گفت :

- عجب! انشاءالله مبارک است. ممکن است از نزدیک بینمش؟

ماشاءالله خان انگشتر را از دست در آورد و بدست او داد .

آقای ارفاق جزوه دستور العمل حفاظت بانک را از روی میز برداشت

وما شاء الله خان را به بهانه اینکه دستور محرمانه ای میخواهد باو بدهد
به یک گوشه اطاق برد .

ناگهان آقای ارفاق و ماشاء الله خان که پشت به آقای زمردنهاد
داشتند از صدائی که از پشت سر خود شنیدند بی حرکت بر جاماندند .
- ب ب ب ب . . . بر بر بر بر . . . بر لیان . . .

وقتی بطرف آقای زمردنهاد برگشتند با تعجب دیدند زبانش
لای دندانها مانده و در حالیکه ذره بین جواهر شناسی به چشم چپ
دارد روی میل غش کرده است .

- ده! چی شد جناب آقای زمردنهاد؟

آقای ارفاق سرا سیمه مشغول ماساژ دادن قلب زمردنهاد شد
شد و ماشاء الله خان شروع به مالیدن دستهای او کرد .
- قربان، میخواهید دکتر خبر کنم؟

- نه، یک لیوان آب بیاور!

ماشاء الله خان عزم رفتن کرد ولی قبل از خروج از اطاق بطرف
آقای زمردنهاد برگشت انگشتهای دست راست او را که دور انگشتر
بر لیان خشک شده بود بزحمت باز کرد و انگشتر خود را برداشت،
بعد دنبال آب رفت .

لحظه ای بعد در حالیکه آقای ارفاق به صورت آقای زمردنهاد
سیلی های خفیفی میزد، ماشاء الله خان با لیوان آب برگشت .
چند دقیقه طول کشید تا آقای زمردنهاد بحال آمد .

اولین حرفی که از دهنش درآمد و با کلمات بریده بیان کرد
این بود .

- این . . . ا . . . ا . . . این . . . انگشتر را میفروشی؟

ماشاء الله خان سری تکان داد و گفت:

- والله، عرض شود بخصوصرتان که در واقع . . .

آقای ارفاق بمیان صحبت پرید:

- نخیر آقا، نمیفروشد. این یک یادگاری است! نیست اینطور،

ماشاء الله خان؟

- بله، قربان درست فرمودید .

بعد دست ماشاء الله خان را گرفت و در حالیکه او را بطرف

در خروجی میرد آهسته گفت:

- ماشاء الله خان یکوقت گولت نزنند اینرا بفروشی! این انگشتر

فوق العاده گرانقیمت است .

- میدانم، قربان . خاطررتان جمع باشد .

- بهر حال بی خبر من مبادا بفروشی . تو در واقع مثل پسر من

هستی و باید در کارهایت بامن مشورت کنی .

- چشم قربان .

آقای ارفاق ماشاء الله خان را تادم در خروجی رساند و در

را پشت سر او بست . بعد بطرف آقای زمردنهاد برگشت:

- خوب، آقای زمردنهاد، فرمودید بر لیان است؟

- آنهم... آنهم... آنهم چه برلیانی!

اینرا گفت و دوباره از حال رفت.

وقتی دوباره بحال آمد بزحمت برهیجان خود غلبه کرد و گفت:

- آقای ارفاق، این برلیان در زمره درشت‌ترین و عالیترین

برلیان‌های دنیاست. میلیونها قیمت دارد. حتماً این مسروقه است

آنهم از یک موزه خارج از مملکت. این پسر اخیراً به خارج سفر

نکرده است؟

- اصلاً هیچوقت سفر نکرده. یکسال است حتی مرخصی

خارج از تهران هم نرفته.

- گرچه من دارم پرت میگویم. اگر از موزه‌ای دزدیده بود

الان تمام خبرگزارها و روزنامه‌ها و رادیوها مشغول پخش خبر و

مشخصاتش بودند. شاید از صندوق یک میلیارد... اما از کجا...

از کی؟ منکه دارم دیوانه می‌شوم.

- آقای زمردهاد، حالا با آن قلب مریضتان اینقدر بخودتان

فشار نیاورید. من هر جور هست ته‌وتوی قضیه را در می‌آورم.

- جناب آقای ارفاق، شما میدانید من چند سال است خدمتتان

ارادت قلبی دارم. یعنی واقعاً اگر برادر داشتم باندازه شما دوستش

نداشتم. من فکر می‌کنم اگر موافق باشید با اتفاق این انگشتر را از این

پسر بخریم.

- نه، من میدانم که نمی‌فروشد. وانگهی من حالا پولی در دست

ندارم که...

- آقای ارفاق، من هر مبلغ لازم باشد خدمتتان تقدیم می‌کنم.

- نخیر، نخیر، آقای زمردهاد من اخلاق این پسر را خیلی

خوب میدانم محال است بشود فکرش را عوض کرد. در هر حال

اول باید تحقیق کنیم که انگشتر را از کجا آورده است. حالا جناب عالی

بفرمائید منزل استراحت کنید بعد صحبتش را می‌کنیم.

آقای ارفاق بدون توجه به اعتراض‌های زمردهاد تقریباً بزور

او را از اطاق خود بیرون راند و سوار آسانسور کرد. بعد آهسته

به پیشخدمت گفت که ماشاءالله خان را سرعت از پله‌پیش او بیاورد.

تازه پشت میز خود نشسته بود و عرق پیشانی را پاک می‌کرد که

ماشاءالله خان وارد شد.

- بیاجلو، ماشاءالله خان، بنشین عزیزم.

- اختیار دارید، قربان.

- نه، گفتم بنشین! خواهش می‌کنم.

ماشاءالله خان برای اولین بار در حضور آقای ارفاق نشست.

- میدانی، ماشاءالله خان، من بخاطر فداکاری تو در مبارزه

باسارقین به هیأت مدیره پیشنهاد کردم که پنجهزار تومن بتو پاداش

بدهند که تصویب شد.

- پنجهزار تومن؟

- بله، بله، تازه در مقابل آن از خود گذشتگی و شجاعت تو پول

قابلی نیست .

- خدا از بزرگی کم‌تان نکند. پنجهزار تومن خیلی پول است.

- از طرف دیگر حقوق هم از این ماه دو برابر میشود .

- دو برابر؟ شوخی نمی‌فرمائید؟

- نه، کاملاً جدی است .

- بنده نمیدانم چه طوری از جناب‌عالی...

- نه، تشکر لازم نیست، ماشاءالله خان. استحقاق داری .

ماشاءالله خان سررا بزیر انداخت:

- والله جناب آقای رئیس، شما ما را خیلی خجالت میدید.

نمیدانم واقعاً چی عرض کنم .

- لازم نیست حرفی بزنی . فقط تو باید يك نکته را فراموش

نکنی که من از روز اول که ترا دیدم مثل پسر خودم بنوع علاقه پیدا کردم.

یعنی از همان روزهای اول حس کردم که اگر پسر داشتم باندازه تو

دوستش نداشتم . این انسانیت و درستی و شجاعت تو در عهد و زمانه

ما کم پیدا میشود . اگر هم يك وقتی با تو تندی میکردم از روی دلسوزی

بود . يك پدر که به پسرش تشر میزند برای خیر و صلاح خود اوست .

- خداوند شما را از بزرگی کم نکند .

- میدانم تو هم بمن بچشم یک پدر نگاه میکنی . حالا پدر

میخواهد از پسرش یک سوالی بکند و توقع دارد که عین واقعیت را

از دهن پسر عزیزش بشنود .

- امر بفرمائید قربان .

- میخواهم بمن ، فقط بمن بگوئی که این انگشتر را از کجا آورده‌ای؟ ... نه، نه حرف نزن ، اول خوب فکر کن . باید قسم بخوری که عین واقع را بمن بگوئی .

- به چی قسم بخورم .

- به شرافت و حیثیت و انسانیت و مردانگی و حق و حقیقت قسم بخور که راست بگوئی .

- به همانهایی که فرمودید قسم میخورم .

- این انگشتر را از کجا آورده‌ای؟

- یکی بما همینطوری تعارفی داد .

- کی؟

- قربان، ممکن است اگر بگویم باور نفرمائید .

- با وجود این بگو .

- هارون، قربان .

- هارون؟ همین موسیو هارون جواهر فروش روبروی بانک؟

همین جواهر فروشی که...

- نه قربان، این جان به عزرائیل نمینهد، هرون الرشید .

آقای ارفاق نا امید خود را روی صندلی انداخت :

- از همان مزخرفهایی که به محمود آقا گفתי برای منم تکرار

میکنی؟

- عرض کردم که باور نمیفرمائید .

آقای ارفاق بزحمت بخشم خود غلبه کرد و با ملامت ادامه

داد :

- بین پسر، آدم در زندگی ممکن است یک وقتی دچار ضعفی
بشود. در یک لحظه بی خبری یک کاری بکند . اگر بموقع به خط
خودش پی برد و اقرار کند از خیلی گرفتاریها و بدبختیها جلوگیری
میکند .

ماشاءالله خان سری تکان داد و گفت :

- فکر می کردم باور نمیفرمائید. اما بجان خودتان، بجان خودم

عین حقیقت را عرض کردم .

آقای ارفاق نتوانست جلوی خود را بگیرد. فریاد زد :

- پسر چرا مزخرف میگوئی . میپرسم این انگشتر را از کجا

آورده ای؟ این انگشتر را هرون الرشید خلیفه عباسی بنوداد ؟

- بله، قربان .

آقای ارفاق نعره زد :

- شیطان میگوید یک چیزی بزنم تو مغزش که مغزش بیاید

توی ...

در این موقع در باز شد و مریم دختر خوشگل آقای ارفاق وارد

شد .

- سلام پاپا .

آقای ارفاق تکانی بخود داد و سعی کرد خون سردی خود را
باز یابد :

- سلام عزیزم. نمیدانم تو با آقای ماشاءالله خان قهرمان بانك ما
آشنا هستی یا نه ؟

- آقای ماشاءالله خان ؟ البته که آشنا هستم . این روزها توی
روزنامهها چیزی جز عکس و خبرهای آفا نیست خیلی خوشوقتم آفا .
چهره ماشاءالله خان به تبسم گشادی باز شد .

- قربان محبت شما .

آقای ارفاق لحظه ای مردد ماند سپس به ماشاءالله خان گفت :

- شما حالا بروید سر کارتان بعد بازم صحبت میکنیم. اما

نصیحت مرا فراموش نکنید .

- نخیر قربان . سایه عالی کم نشود .

بعد تادم در همراه ماشاءالله خان رفت و در حالیکه بازوی او

را در دست می فشرد گفت :

- راستی، پسرم يك نصیحت دیگر هم بتو بکنم . این انگشتر را

به انگشت کرده ای هزار جور خطر برایت دارد. بنظر من بهتر است يك

صندوق دربانك بگیری و آنرا امانت بگذاری .

- چشم قربان، يك فکری برایش می کنم .

ماشاءالله خان نگاه پرحسرتی به پاهای خوش ترکیب دختر

آقای ارفاق انداخت و از اطاق بیرون رفت .

میکردند و زیرگوشی باهم حرف میزدند و نیم دیگر از جای خود گردن کشیده و انگشتر بر لبان فوق العاده درشتی را که در یک سینی روی میز کوچکی در میان محوطه دادگاه قرار داشت تماشا میکردند.

رئیس دادگاه سینه صاف کرد و گفت:

- لازم است به خانمها و آقایان حاضر در دادگاه اعم از ارباب دعوی و تماشاچیان تذکر بدهم که نظم دادگاه را کاملا رعایت کنند. بعد رو به منشی دادگاه کرد و دستور داد:

- کیفرخواست را قرائت کنید.

منشی دادگاه بالحن بکنواختی شروع به قرائت کیفرخواست کرد.

از اولین جمله های ادعانامه، مستشار اول چشمها را بست و مستشار دوم بایک ناخن گیر مشغول و رفتن به ناخنهای خود شد. آقای بلاغت نژاد وکیل مدافع ماشاءالله خان آهسته زیر گوش او مشغول صحبت شد:

- دوست عزیز همانطور که گفتم شما کاملا ساکت و آرام بمانید. اینجانب بموقع تمام ادعاهای آنها را با چهار کلمه زیرورو خواهم کرد. تنها کلمی که شما بمن میکنید اینست که هر وقت بنده به کلمه ای که باهمان حرف کذائی شروع باید بشود برخوردم یک بوکس وسط کتف اینجانب بزنید که آن حرف پیرد بیرون.

ماشاءالله خان باهمان قیافه شاد گفت:

رئیس دادگاه بالباس رسمی قضاوت، نگاهی به جمعیت انبوه تماشاچیان حاضر در دادگاه انداخت و زیر لب به مستشار سمت راست گفت:

- ملاحظه کنید، چه جمعیتی! بیشتر هم خانمها هستند.

بعد با صدای بلند خطاب به حاضران در دادگاه گفت:

- بفرمائید، بنشینید.

ماشاءالله خان با قیافه راحت و شنگول در محل متهمین بین یک نگاهبان و وکیل مدافعش بر جانشست و به چشم چرانی بین خانمهای تماشاچی ادامه داد.

نیمی از خانمهای حاضر در دادگاه ماشاءالله خان را نگاه

- فایده ندارد ، آقای عزیز . سالهاست کوشش کرده‌ام .
علاجش همان بوکس وسط دوتا کتف است .

رئیس دادگاه در اینموقع به وکیل ماشاءالله خان اخطار کرد:

- به وکیل متهم توصیه میشود که سکوت کند و به کیفرخواست
گوش بدهد !

منشی به او اوسط کیفرخواست رسیده بود . این کیفرخواست
حکایت میکرد که آقای هارون هارون کلانی جواهر ساز که مغازه اش
رو بروی بانک محل کار ماشاءالله خان واقع بود شکایت کرده که
ماشاءالله خان بعث آشنائی باشاگرد او گاهی در اوقات بیکاری
به مغازه او میآمده است . یکروز قبل از واقعه حمله سارقین به بانک
چند دقیقه ای به مغازه او رفته است . در مدتی که ماشاءالله خان در مغازه
بوده ، صاحب مغازه برای يك کار فوتی و فوری بدون اینکه در
گاو صندوق را ببندد چند لحظه از مغازه بیرون رفته است . ماشاءالله
خان با استفاده از غیبت او و حواس پرتی شاگردش انگشتر برلیان
بسیار قیمتی او را که جواهر خانوادگی بوده بسرقت برده است .

وقتی منشی دادگاه به این قسمت ادعای نامه رسید ماشاءالله خان
از اینطرف دادگاه فریاد زد :

- موسیو هارون ، تو چشم من نگاه کن و این حرف را بزن !

رئیس دادگاه بالحن تندى او را بسکوت دعوت کرد و وکیل

مدافعی آهسته سقلمه‌ای به او زد و آهسته گفت :

- کاملاً خاطر م هست ، هر جا موقع دفاع بيك كلمه‌ای كه
با حرف میم شروع میشود برسید باید بنده يك مشت وسط کتف شما
بزنم كه حرف میم بیرون ببرد . اما جناب آقای بلاغت نژاد ، شما
بجای من میتوانید بگوئید اینجناب ، بجای میتوانم هم میتوانید بگوئید
بتوانم ولی اسم بنده را كه ماشاءالله است چه می‌کنید؟ خیال نمیکنم
جای ماشاءالله خان بتوانید بگوئید اسدالله !

- به اسم شما كه رسیدم باید بوکس را وسط کتف اینجناب
بزنید . از بدبختی در این او آخر از قضا اینجناب هر چه شاکی داشته‌ام ...
البته نیتم را از شاکی درك نمودید؟
- بله ، منظورتان موکل است .

- آفرین ، خلاصه هر چه ارباب رجوع داشته‌ام اول اسمشان
با همان حرف کذائی بوده كه بنده نمیتوانم تلفظ کنم . یعنی زبانم
لكنت این بيك حرف را در اول كلمه دارد . ولی شما خاطر جمع باشید
كه برای دفاع از شما هیچ وکیلی بهتر از بنده پیدا نمیشود . اینجور
کارها تخصص بنده است ، آقای ماما... ماما... ماما... ماما...
ماشاءالله خان منشی به وسط کتف او زد . حرف میم اول
بیرون پرید :

- ماما... ماشاءالله خان .

- هاما ماشاءالله آقای بلاغت نژاد ! حالا چند دور اسم بنده را

بگوئید شاید عادت کنید .

- دوست عزیز، ساکت! تاکنیک دفاعی اینجانب را خراب نکنید!

- مگر من موسیو هارون را دیگر نمی بینم .

در این موقع رئیس دادگاه ماشاءالله خان را برای ادای توضیحات دعوت به بلند شدن کرد. ماشاءالله خان که دوباره چهره بشاش خود را باز یافته بود در حالیکه زیر چشم خانمهای حاضر در دادگاه را بر انداز میکرد و در جواب رئیس دادگاه اسم و سن و مشخصات خود را بیان کرد .

- آقای ماشاءالله خان شما بموجب کیفرخواست دادستان متهم هستید که انگشتر برلیان آقای هارون را سرقت کرده اید . از خودتان دفاع کنید .

- نخیر بنده قبول ندارم .

- ایشان مدعی هستند که این جواهر خانوادگی آنهاست و از مرحوم مادرشان به ارث برده اند. در این باره چه میگوئید ؟

- خلاف عرض کرده اند خدمتتان .

- البته در نتیجه تحقیقاتی که بوسیله پلیس بین المللی بعمل آمده از هیچیک از موزه ها و کلکسیون های افراد سرشناس دنیا همچو برلیانی سرقت نشده است و با توجه به اینکه بموجب اقرار صریح خودتان شما تا قبل از واقعه حمله به بانک مالک چنین جواهر گرانقیمتی نبوده اید دادستان در ادعای نامه اظهارات آقای هارون کلائی را وارد

تشخیص داده و سرقت انگشتر را از ناحیه شما محرز دانسته است .
در این باره چه میگوئید ؟

ماشاءالله خان پوز خندی زد و گفت :

- آقای رئیس . آقای دادستان رفته اند اینطرف آنطرف
پرسیده اند و بهشان ثابت شده که نا آنروز بنده همچو انگشتری نداشته ام .
اما تحقیق کرده اند که موسیو هارون همچو جواهری داشته است
یا نه ؟

- آقای ماشاءالله خان ، فراموش نکنید که شاکی جواهر فروش
معتبری است و امکان مالکیت این انگشتر برای او بیشتر از شما که
اظهار میکنید غیر از حقوق در بانی بانک ممر عایدی ندارید هست .

- آقای رئیس جواهر فروش داریم تا جواهر فروش . این موسیو
هارون تا پیرارسال يك جعبه آینه دم بازار داشت بعددری به تخته
خورد این دکان را از يك ماست بند خرید . بنده خاطر م میآید هر وقت
میرفتم پیش ایشان نصیحتم میکردند که نصف حقوقم را پس انداز
کنم . میگفتند چند سال پیش که آمدند تهران بایک جفت گیوه پاره
آمدند . یکشاهی هم توی جیبشان نبود .

رئیس دادگاه لحظه ای چشم به پرونده دوخت و گفت :

- ولی آقای هارون در تحقیقات باز پرس گفته اند که این انگشتر
از مرحوم مادرشان به ارث به ایشان رسیده است .

ماشاءالله خان خندید و گفت :

خانمهای حاضر در دادگاه بی اختیار برای ماشاءالله خان دست زدند. تبسم به لبهای ماشاءالله خان برگشت روبه آنها کرد و فریاد زد :

- قربان محبت شما. خجالت میدهید.

وزیر لب اضافه کرد :

- الهی دردوبلای همه شماها بخورد نوسر ماشاءالله!

فریاد اعتراض و کیل شاکی بانذکرات رئیس دادگاه وهمهمه جمعیت نمبگذاشت صدابصدا برسد. رئیس دادگاه عاقبت باچکش روی میز کوبید و فریاد زد.

- اگر از این نوع اخلال نظم یکبار دیگر بینم دستور میدهم تماشاچیان را اخراج کنند به متهم هم اخطار میکنم مراقبت حرف زدن خودش باشد.

ماشاءالله خان باقیافه معترض گفت :

- آقای رئیس چرا به این آقای وکیل اخطار نمیکنید که بما

نسبت دزدی میدهد.

- به ایشان هم اخطار میکنم. ولی فراموش نکنید که شما بانهام سرقت محاکمه میشوید. حالا فقط به سوالات من جواب بدهید. گفتید انگشتر را کی به شما داد :

- قربان عرض کردم هارون. اما مقصودم این موسیو هارون نبود. این موسیو هارون جان به عزرائیل نمیده چه برسد که انگشتر

بدهد آنهم بمن. این انگشتر را هارون الرشید به بنده یادگاری مرحمت کردند.

- هارون الرشید خلیفه عباسی ؟

- بله قربان، خودشان بدست خودشان جلوی چشم صدنفر آدم دادند.

- آقای ماشاءالله خان ممکن است از این صدنفر چندتا را اسم ببرید.

- عرض شود که جعفر برمکی بود، ابوالقصور موصلی بود، مسرور سیاف بود، خلاصه خیلی ها بودند.

صدای اعتراض و کیل شاکی بلند شد :

- قربان، سوال نمیفرمائید که هارون الرشید از قرن دوم هجری چطور آمده پیش متهم در قرن چهاردهم هجری انگشتر به او داده است ؟

رئیس با اشاره دست او را دعوت بسکوت کرد :

- به آنجا هم میرسیم. تأمل بفرمائید.

ولی ماشاءالله خان باقیافه متبسم و خون سرد جواب او را داد :

- هارون الرشید نیامدند. بنده رفتم خدمتشان.

رئیس دادگاه با تبسم ملایمی گفت :

- خوب، آقای ماشاءالله خان، ممکن است برای ما بگوئید

که چطور شما پیش هارون الرشید رفتید ؟

- اینرا که توی بازپرسی هم عرض کردم کسی باور نکرد .
يك مرتاض سورخان هندی بود که باقوه جادو بنده را فرستاد آنجا
بعداً از بدبختی هرچه گشتیم پیدایش نکردیم مثل اینکه برگشته
به هندوستان .

- خوب، حالا بفرمائید چرا يك انگشتر باین اهمیت و قیمت
را به شما داد ؟

- والله یکشب مجلس جشن و سرور داشتند بنده هم خدمشان
بودم .

- شما هم جزء مهمانها بودید ؟

- نخیر قربان، بنده خواجه باشی حرمسرایش بودم .

- مگر شما خواجه هستید، آقای ماشاءالله خان ؟

رنگ ماشاءالله خان قرمز شد بانبسی گفت :

- نخیر قربان، الحمدالله حالمان خیلی خوب است. خودمان
را جای خواجه جازده بودیم . یعنی آنهم کار ابوالقصور موصلی
بود که ...

بقیه حرف ماشاءالله خان بین صدای خنده و مهمه تماشاچیان
گم شد. رئیس دادگاه بعد از اینکه حاضران را ساکت کرد بانبسی
پرسید :

- پس شما بدون اینکه خواجه باشید در حرمسرای هرون الرشید
کار خواجه باشی را میکردید. این وضع هیچ ناراحتان نمیکرد ؟

رنگ ماشاءالله خان باز سرخ شد زیر لب گفت :

- چرا قربان ، دور از جان شما خیلی ناراحت میشدیم .
این زنهای خوشگل مثل مغز قلم را که میدیدیم دندانها مان از زور
شوق کلید میشد .

- چرا هرون الرشید باید انگشتر فوق العاده قیمتی خودش را
به خواجه حرمسرایش بدهد ؟

- عرض شود که قضیه اینطوری شد که ما دیدیم دارند جای مزه
شراب سرکه پیاز میخورند، ما برایشان يك خرده ماست و خیار درست
کردیم انقدر خوششان آمد که ما را ماچ کردند و انگشترشان را
مرحمت فرمودند به ما .

وکیل شاکی دوباره روی میزد :

- اعتراض دارم جناب آقای رئیس، موکل بنده بعمرش لب
به مشروبات الکلی نزده است .

ماشاءالله خان بالحن تندی جواب داد :

- بگبر بنشین آقا، موکل شما آب راهم قطره قطره میخورد که
پول آبش زیاد نشود، من دارم هرون الرشید را میگویم .

رئیس دادگاه دوباره نظم را برقرار کرد و گفت :

- خوب، آقای ماشاءالله خان بعد چه اتفاقی افتاد ؟

- والله عرض شود که هارون انقدر خوششان آمد که ما سه دفعه
برایشان پشت سرهم ماست و خیار درست کردیم بعد یکبار دست

انداختند گردن ما و گفتند: «انت رفیق الشفیق ، انت ماهر ، انت من نوابغ الدنيا. انا احبك مثل الاخوی. تعال هذا انگشتر بعنوان الیادگار» ما هم خیلی از شان تشکر کردیم .

- شما زبان عربی هم میدانید؟

- والله يك مختصری توی مدرسه خوانده بودیم . آنجا هم

خیلی اختلاط میکردیم نسبتاً تکمیل شد.

رئیس دادگاه بالبخند به سئوالات خود ادامه داد :

- بعدچی شد ؟

- والله بعدش خیط کردیم . یعنی ما هم پاپای هارون شراب

خورده بودیم . از بس این رقاصه ها خوشگل بودند ما اختیار کار

از دستمان در رفت ، هرون الرشید هم بما سوءظن بردند . روی رفاقت

ومن بمیرم تو بمیری از ما در آوردند که ما خواجه نیستیم . خون

نوی چشمشان دوید و باشمشیر دنبال ما کردند . يك فوج نوکر و

خواجه و غلام دنبال ما کردند .

- خوب بعد ؟

- بعدش را دلمان نمیخواد فکرش را بکنیم ، چشمتان روزید

نبیند ، آقای رئیس . يك آدمی ما را نجات داد که کاشکی بشمشیر

هارون کشته شده بودیم .

وکیل شاکی اعتراض کرد :

- جناب آقای رئیس متهم میخواهد وقت دادگاه را تلف کند.

ولی رئیس دادگاه بدون اعتنا به اعتراض او گفت :

- ادامه بدهید ، آقای ماشاءالله خان .

- بله ، سامیه خواهر مسروف سیاف ما را نجات داد . اما

بلانست خاطر خواه باشد . بعد داداشش آمد و بازور شمشیر خواهرش

را بست به ناف ما . طوری درماندیم که خواستیم خودمان را بکشیم .

- چرا ؟ مگر چه عیبی داشت ؟

- چه عیبی داشت ؟ بفرمائید چه عیبی نداشت . اولاً اسمش

سامیه قاتل الفیل بود برای اینکه یکدفعه يك فیل را بامشت کشته بود .

قیافه اش هم که نپرسید . فرض بفرمائید آقای هارون هارون کلائی

را با آقای دادستان قاطی کنند . . . غیر از اینکه این آقایان ریش و سبیل

ندارند اما آن سامیه ریش و سبیل هم داشت .

رئیس دادگاه با کوبیدن چکش روی میز تماشاچیان را که

بصدای بلند میخندیدند ساکت کرد و گفت :

- بعد چه شد ؟

- والله نمیخواهم سرتان را درد بیاورم . ما از زور بدبختی

به هزار در زدیم . دایه آغا شدیم . دلاکی محسنه را کردیم . ابو جنگل

شیر شدیم .

- دلاکی محسنه ؟

- بله محسنه همشیره کوچک هرون الرشید . . . یعنی دلاک

مخصوصش مریض شده بود ما را بردند برایش کیسه بکشیم .

- خوب بعد ؟

- ب... ب... ب... بعد... را... را... راستش... دیگر نمیتوانیم...
ت... ت... تعریف کنیم. چون حا... حا... حا... حالمان بد شده...
مجسم بفرمائید يك دختر هیجده ساله مثل پنجه آفتاب لخت مادرزاد...
رئیس دادگاه که روی میز بطرف ماشاءالله خان خم شده و عرق
به پیشانی اش نشسته بود باهیجان گفت :
- ادامه بدهید .

- والله اجازه بفرمائید بعد در گوشه شان عرض کنم... خلاصه ما
از حال رفتیم و رازمان آشکار شد. خلاصه فرار کردیم...
رئیس دادگاه در میان همه نماشاچیان در حالیکه باد شمال
عرق پیشانی را پاك میکرد گفت :
- یکساعت نفس اعلام میشود .

دربك سالن پذیرایی پراز دودسیگار چند مرد دوريك میز
نشسته بودند. در میان قیافه های گرفته آنها دماغ دراز آقای هارون
هارون کلائی و چهره استخوانی وکیل مدافعش آشنا مینمود . مرد
چاق مسنی که پیدا بود صاحبخانه است در حالیکه سیگار خود را
با حرکات عصبی در زیر سیگاری خاموش میکرد گفت :
- آقایان هیچ حساب دستتان هست که تا حالا چقدر خرجمان
شده است ؟ الان يك ماه تمام است داریم روی این موضوع کار میکنیم

هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده ایم .

وکیل مدافع آقای هارون کلائی گفت :

- جناب آقای مهابت منش ، من تصور نمیکنم موجباتی برای
ناامیدی تا این حد...

مهابت منش بالحن تندی گفت :

- خواهش میکنم ، شما با آن دسته گلی که درد دادگاه به آب دادید
تصوراتتان را برای خودتان نگه دارید .

وکیل دعاوی بالحن اعتراض گفت :

- میخواهم بدانم بنده چه دسته گلی به آب دادم ؟ ... وکیل
ماشاءالله خان کاری نکرد. دفاع خودش بود که درد دادگاه اثر کرد.
از طرفی اگر آقای هارون کلائی به بنده قبلا گفته بودند که مادرشان
سال قحطی از گرسنگی مرده ، بنده سیستم مدافعتم را بر اساس دیگری
میگذاشتم .

آقای زمردهاد جواهرشناس معروف که کناری بافاصله از
دیگران نشسته بود مداخله کرد :

- آقایان بگومگو بیفایده است دادگاه انگشتر را يك گنج
بادآوری تلقی کرد و باستناد ماده ۱۷۴ قانون مدنی آنرا متعلق به یابنده
یعنی ماشاءالله خان دانست .

آقای مهابت منش حرف او را قطع کرد :

- در حال این رقاصه کاباره که امروز بسراغش فرستاده ایم

آخرین امیدهاست. اگر موفق نشود دیگر من عقلم نمیرسد چه میشود کرد.

یکی از حاضران که ظاهراً در جریان همه اقدامات نبود پرسید:

- حالا این فکر رقاصه کاباره از کجا بمغزتان رسیده؟ چرا

سعی نکردید به قیمت مناسبی انگشتر را از خودش بخرید؟

آقای مهابت نژاد باپوزخندی گفت:

- بخریم؟ اولاً به تشویق رئیس بانك که گویا میخواهد دخترش

را باو بدهد انگشتر را تقویم کرده است. کارشناس فرنگی بیش از

ده میلیون دلار قیمت رویش گذاشته است...

- ولی رقاصه این وسط چه هنری میتواند بکند؟

- ما محمود آقا آن یکی دربان بانك را که بهترین رفیقش است

و ادار کردیم مشروب زیادی باو بخوراند و بگوشش بخواند که این

مال حرام است و باید به صاحبش پس بدهد.

- ماشاءالله خان چی جواب داده؟

- در عین مستی حواسش جمع بوده. گفته که هرون الرشید

هزار سال پیش مرحوم شده... ولی ضمناً گفته که اگر خاطر جمع

بشود که یکنفر وارث واقعی هرون الرشید است حاضر است انگشتر

را باو پس بدهد. ماهم روی این فکر چند دختر خوشگل را بسراغش

فرستاده ایم که بعنوان وارث هارون انگشتر را از او بگیرد. بعد از

اینکه خوب انگولکشان کرده آخر سر گفته که دروغ میگوئید.

- خوب، پس رقاصه کاباره دیگر چه فایده دارد.

- محمود آقا دربان بانك چند شب پیش از او حرف کشیده

و نشانی های محسنه را که خیلی مورد علاقه اش بوده ازدهنش شنیده.

حالا امروز این رقاصه را که مدتها در کاباره های قاهره بوده و عربی

بلد است با همان نشانی ها شکل محسنه درست کرده ایم که بلکه

راضیش کند انگشتر را باو بدهد یا لااقل باو فرصتی بدهد که آنرا

با يك انگشتر شبیه آن عوض کند.

- من که چشمم از اینکار آب نمیکشورد. باز اگر میتوانستیم

راضیش کنیم به سه چهار میلیون انگشتر را بما بفروشد بصرف ما

بود. فکر کنید نا حالا چقدر خرج صحنه سازی کرده ایم...

- جناب زمر دنها، گول قیافه ساده این جوان را نخورید.

خیلی باهوش تر از آنست که تصورش را کرده اید.

در این موقع دستی به در اطاق خورد و يك پیشخدمت وارد شد:

- قربان خانم جمیلا آمده اند. خانم جمیلا بنت کامل.

ناگهان همه حاضران از جا پریدند:

- جمیلا؟

- همان رقاصه کاباره؟

- باین زودی؟

آقای مهابت منش حاضران را آرام کرد و به پیشخدمت گفت:

- بگو بفرمائید.

در حالیکه حاضران با قیافه های منتظر و نگران چشم بدر دوخته

بودند زن جوان بسیار زیبایی که لباس دکولته ای بتن داشت با سرو زلف آشفته وارد شد. با کمال خشم کیف دستی خود را روی يك كاناپه پرتاب کرد و بفارسی ولی بالهجه عربی فریاد زد :

- مرا مسخره کرده اید. ده روز از کار و زندگیم مانده ام. با این سرده بشکه شراب و شامپانی خورده ام برای هیچ و پوچ ! همه حاضران باهم شروع به سؤال کردند ولی آقای مهابت منش آنها را با اشاره دست دعوت به آرامش کرد. بعد با ملایمت پرسید :

- چه شد، خانم جمیلا ؟ چرا عصبانی هستید ؟
- دیگر چه میخواستید بشود. بخاطر این پول بی اهمیتی که بمن میدید چند روز وقت صرف کردم هزار جور درد و گرفتاری تحمل کردم برای هیچ و پوچ .

آقای مهابت منش حرف او را قطع کرد :
- خواهش میکنم ، عزیزم . خواهش میکنم آرام بگیری و با ملایمت جریبان را برای ما تعریف کنید .

رقاصه سیگاری روشن کرد و خود را روی كاناپه انداخت :
- اولش راه آمد . باندازه يك بشکه شراب بخوردش دادم. نیمساعت نی زد بالباس نیمه لخت برایش رقصیدم نه تنها رقصیدم ، به همه ساز هایش هم رقصیدم .

- باور نکردنم محسنه هستی ؟
- اولش چرا . از خاطر آتش توی قصر خلد تعریف کرد ...

حتی وقتی قصه کشتن نمیدانم کدام شیر را برایم تعریف می کرد قسم داد که به برادرم نگویم که باهفت تیر او را کشته است .

- پس آخر چطور شد؟ مگر آن خال را ...
رقاصه بمحض شنیدن کلمه خال باز عصبانی شد و فریاد زد :
- شماها جنایتکارید. من از شماها شکایت میکنم. مرا وادار

کردید تم را خالکوبی کنم بدون اینکه ...
یکی از حاضران بمیان صحبت دوید :
- آقای مهابت منش قضیه خال دیگر کدام است ؟
مهابت منش برای او توضیح داد :

- ما چند دختر را قبلاً بجای محسنه جازده بودیم . آخر سر این پسر فهمیده بود که محسنه نیستند . محمود آقا از او زیرپاکشی کرده بود و فهمیده بود که وقتی در حمام دلاکی محسنه را میکرده روی کفل او یک خال درشت دیده ، ناچار از خانم جمیلا خواهش کردیم رضایت داد روی آن قسمت از بدنش یک خال بکوبیم ...

رقاصه فریاد زد :
- همین خال کار را خراب کرد . وقتی مست شده بود و مثل ریگ قربان صدقه من میرفت مخصوصاً کاری کردم که خال را ببیند مقدار زیادی هم قربان صدقه خال رفت ولی آخر سر میدانید چی گفت :
همه باهم پرسیدند :
- چی گفت :

بانک نیست که هست. خانواده دار نیست که هست. من از نگاههایش خوب می فهمم که او هم بتو علاقه دارد ولی تنها کاری که باید بکنی اینست که يك کمی سعی کنی خودت را بیشتر تو دلش جا کنی .
- پاپا آخر شما... -

- نه، وسط حرف من حرف نزن، گوش کن. تکان بخوری میبرندش. این دخترهای زرتنگ میقایند میبرندش. يك همچو مالی زمین نمی ماند. حالا راه بیفت برویم. من وعده ملاقات دارم. در حالیکه پدر و دختر از پله ها پائین می آمدند مریم پرسید:
- آخر پاپا من چطوری باید خودم را تو دلش جا کنم؟

- من چه میدانم. زنها بهترین چیزها را بلدند. مثلا همین پریشب که باهاش رفته بودی سینما میتوانستی با کلمات قشنگ با استفاده از نقاط ضعفش خیلی کار بکنی. مطمئنم رفته ای مثل مجسمه سنگی نشسته ای یک کلمه هم حرف قشنگ بهش نزدی! یا دیروز که آمد خانه ما من از سالن رفتم بیرون توجه کاری در زمینه دلبری ازش کردی؟

- پاپا، آخر چه جوری بگویم؟ تا من یک کلمه حرف میزنم...
مثلا دیروز شما که از سالن رفتید بیرون بهش گفتم چه کراوات شیکي زده اید! میدانید چه کار کرد؟... مثل عقاب از آن طرف سالن پرید توی دل من داد زد: «مغر قلم تعال بغلم»
آقای ارفاق بانگرانی پرسید:

- انت کذاب! انت لامحسه. خال انت صغیر. ولیکن خال المحسنه کبیر، بقدر واحد لوییا چشم بللی... ولی لامحبت انا حیک خال الصغیر و خال الکبیر.

- توجه کردی؟

- من از عصبانیت خواستم بانگ شراب بگویم توسرش.
اما دلم نیامد...

وبالحن پر عشوهای اضافه کرد:

- چون پسر خوبی است.

ولی لحظه ای بعد دوباره صدای فریادش را بلند کرد:

- در حال باید خرج جراحی پلاستیک را بدهید که من این

خال لعتی را پاک کنم.

همه حاضران خود را بانامبیدی روی صندلیها ول کردند

و سکوت مطلق در اطاق حکمفرما شد.

آقای ارفاق رئیس بانک در دفتر وسیع خود کنار پنجره جلوی

مریم دخترش ایستاده بود.

- دختر جان، برای دفعه صدم تکرار میکنم برای تو شوهری

بتر و شایسته تر از این جوان پیدا نمیشود. از طرفی میدانم که بهش

علاقه داری. فقط یک کمی این تفرعن و تکبر را بگذار کنار! جوان

نیست که هست. خوش پرور و رو نیست که هست. عضو هیأت مدیره

- بینم ! کار بدی که صورت نداد ؟

- اگر تلفن زنگ نزده بود شاید هم صورت میداد .

آقای ارفاق در حالیکه دندانها را رویهم می فشرد گفت :

- اگر این پسر فکر بدی درباره تو بکند بادستهای خودم خفه اش

میکنم . میخواهی الان که آمد رسماً . . .

- نه ، پاپا . حالا این بچه یک شوخی کرد . راستی راستی قصد

بدی که نداشت .

- بله شاید خواسته یک شوخی بکند . ذاتاً جوان خجالتی سربراهی

است حالا اگر بکوقت . . .

در اینموقع درست جلوی در خروجی بانک رسیده بودند .

مریم بازوی پدرش را فشرد و گفت :

- بفرمائید ، بفرمائید جوان خجالتی سربراه را تماشا کنید .

آقای ارفاق عینک خود را به چشم زد .

محمود آقا دربان سابق بانک که او نیفورم رانندگان را بتن

داشت در یک اتوموبیل بزرگ را باز کرده بود و جوان سربراه که

کسی جز ماشاءالله خان نبود قبل از پیاده شدن بادو خانم خوشگل خوش

لباس که دو طرفش نشسته بودند و قهقهه میخندیدند مشغول خدا حافظی بود :

- الهی دردوبلای شما دوتا مغز قلم بخورد تو دوتا چشمهای

ماشاءالله ! دردانت فی هذا چشم الجپ ! و دردانت فی هذا چشم الراس !

پایان

تهران بهمن ماه ۱۳۳۷